

۹۵۶۳

مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
ازجای میرزا حسن
استاد
الحمد

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

کتابخانه باقر ترقی
شماره ۴۹

بازدید شد
۱۳۸۴

۱۰۰۱۷-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مرآت الحقیقه (تألیف میرزا محمد آقا)

مؤلف: میرزا محمد آقا (میرزا ابوالحسن)

موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۸۶۲۵۶۱

خطی - فهرست شده
۹۵۶۳

در زلزلات از آن حصه چون دولت روز افزون
 قدر قدرت نفس استخوان کس است چند حجت و برهان
 متعلق به غیر زلزله است که در کتابت برده است
 زینت تاج و تخت جم و فغان و غارت و غم و دام و قتل و آوارگی
 عادل باذل و دریا دل شمشیر و جراحی که کاهن و در اسیر و در کوه
 ناصرالدین شاه قاجار در خاندان الهیست

در زلزله از زلزلت است
 نصرت و نصرت و نصرت و نصرت
 از غایت روز و روز و روز و روز
 صفت از آن که از آن و از آن و از آن

کتابت و کتابت و کتابت

ارباب



پوزن کشت بر این منته
 که بر حسب دار احد طریقه
 بشری خردان پر دانش
 نداشت نام مراتب تحقیق
 که هم اسم است هم تاریخ و هم وصف
 ما از آن من شده انقلبه
 بسم الله الرحمن الرحیم

باز آوری ز لاری طلب از وجودم انچه کاتبه دار باز پرسیدم ازان عاقل حجاب وصف فرمود خدای ذوالمن تا کمان ان پسند و الامقام در نشان کردید از خلق شریف گفت ایاز خداوند ازالت قسم اول بر شناسائی خویش	آمد ز کتب تلق کرد طلب دیدم اندر خویش رخسار یار شرح تفصیلی که در ام الکتاب از برای حق پرستی در زمن که ندانستند را در جز لا مقام نگهنا من بود شریک لطیف حکمت بر جا فرست کرده است امر فرمود و بخل بعد و پیش
--	---

قسم دوم در حق پیمبران هر که زین چار در تفصیل داد قسم اول چون تفصیل او داد مطلب اول بختانی ذات کان بدی اندر حقیقت عین ذات شرط منبر بود او بر جود خویش بیوسین مطلب در احوال منبر چارمین اندر عبادت زین دلین این مطلب بر کی بطریق نوید مطلب اول که در ترجمه ذکر خواهم از بر شناسائی ذات ایک باید گفت از فصل ساکن جمع آوری کن خویش را هوش و گوشت را قدامی و دین فصل اول در میان آمدن وصل مکان بدن زین فصل ده زینان امانیت ای حسریز	سیزدهم و چهارم امام و شیعیان تار پس ساکت باب اتحاد با قاعد چار مطلب از ان بزار خوارت اقرار و از ان پس در صفات انچه ان ذاتی که عالم کرده است که در مصداق بر ارکانین تنه کرد و در حقیقت از اوست منبر دانسته از بر حلیل واردان پستی که باید گوش داد کرد و ایمان شرح با صفون بکر نمون از ان بعد در وصف صفات تا از ان صفت ادب و صلب بر کن از دل ریشه تشویش را ناشوی اگر رنسر از انجمن وصل دل در میان آمدن خویش را با پیشوایان وصل ده عینایم ذکر سنا حسریز
--	--

انیتد ریدان که حلقه	از عهده امیجا و عالم چون بنود
جود محتاج و فقیر و بیسوا	بود و اندازا است اما شها
بمجنن اشیا عانی سرسبر	در دود آتد ز عجب کمد که
چشم عربت پس اگر داری پسین	چو آتد سجد جای خود و پیش
اندین باب اصطلاحات زیاد	اگر کفر مرده شد ابدل و داد
کفتم باشد کی زبان اصطلاح	مطلبم باید ازین باب احتیاج
خفت بر شیش با اخراجی چند	جمع آمد که شخصی از حجب
کشت رزان پس بر نکالی بیج	ادعا و شش بر یکین مزاج
بی و سپایط خور و با بکد که	جمع فایده ای حکیم خوش پیر
نیز اعظم باین ضرورتینما	حزوه خورده چون شود و کوه
افد از شخصیت خود با لکام	نشان باقی از دماغه نه نام
بار چو جمع آید از صبح آوری	چون حسد او ندان نماید و ادنی
بچیتس از دود و آد و استام	از سبب بستان کیسه دوام
باد و خاک و آب و آتش هم دلیل	بر بقا ساقست با حکم جلیل
آفتاب و ماه و سیارگان	بر سبب بستان سبب آمد بدان
ین و سالی که آتد در نظر	که بد و باشد بحال کید که
حکلی محتاج کرد انده اند	که چه خودی آنچه کرد و انده اند

از سبب آتد بی ممکنات	از سبب کرونه اظهار حیات
قول مولانا برین مطلب کواه	امد از سبب رفیع اشتباه
از سبب سازش من سودایم	از سبب یوزیش سوختایم
چون چشمتد مالک بتی خویش	بیکس بود چه جمع و چه پریش
ختم کن برین تارین فصل دقین	که یار کردید در شش طایرفین
فصل اگر که تو فستق اگر	کجور از اکم کم اور سوسه راد
یک انفسی که شارب کد است	مولای سم آری از ان شفت
موسیاد در زدنه عول و زن	زم ترک کوی قولالینما

فصل دوم در مطلب اول از وقت اقل اثبات صافیت واجب الوجود از اینها
 سیر فانی که این عالم محتاج کسی است که سال آن سبب یعنی امر از عدم وجود آید
 باشد چون پیش آید بر شیش بجهت بتی خود محتاج است بفرخ و کلام و انده خود بود
 نه با از است بر بعد از بی پیشی که هر چه می کرد و بسته چنان از جای خود خرا
 داده شد که بهر سران را بر تله بجهت که عین حق عالم در ان حیران و سرگردان
 آنچه در اخبار و کلامها و ساریات و مصنفات لاطنه کی خبر حرکت بر یک که
 چه بر که در عینها و لاله و سوسه و طبعها و چه کلامها و سوسه از بطونشان ظاهر شده
 بر چرخ و از عرشا که حق عالم را عیان شده ای خود ساخته اند و چنین حیرات و شگفتی
 از دود و آتد و از چه نه و از کلامی مختلف در زمین و آتد و در آتش و زمین

دگر بایه سکر نازی کند	ان در کوه خشت نازی کند
ان کی منت و دران بسکری	ان کی آقا دران کیت کوکری
ان کی بایه کجار و دران وکر	دور و آقا حصار و دران وکر
چنین شاد آمد از روزگار	کینه و از نه و تار و ریش
چون چنین چنین سپان در مدار	باید از شمشیر کبر دستار
باجاعت هر سرفه احتیاج	ان کی کرد که کرد و قسم فراج
شفتن اصلاح مرکیه کر	بش زردی صفا و خیر و شر
باجه اخلافت زیاد	ایستاد سپید که شون صبح داد
در میانان بعد از آن جنگگیر	ایستاد نشن بدوین و عسل
ان عسل بید که نموس چه	ایستاد و حکم حق جاری کند
ان عسل رانده بقتیل و	حق که بردی نام پای خود نهاد
سم و عیش و القاب تکلمات	سخت او بدو از بر تاسیات
حق را بایع حکم او نمود	آبریزد نصیحت عدلش جلوه بود
دور و مظلوم و فقیر ناوان	کمر دراز روی غضب زلفان
حاجان دهان خاص و عام فرق	حفظ منزه از نقص و عرق
این عسل در اصطلاح انیزان	پادشاه باشد در جزیره جان
پادشاه از صنعت خاص خدست	ادب سبزه قوی چو گشتی آفتاب

یک بختی ببری است	دو تنی ببرد از کار
کشت اول به عدالت حکم دران	آشوبی محبوب خلاق جهان
آشوبی از افعی بر خور عشق	آشوبی از صدف اندر وصف
غرت و دولت بر کسب و دهم	حکمت و نذر و هب و دهم
کر بخواسته از برای او بخواه	کجاست بخت بجه و آید کرا
ببین منم قستم قستایم	می شود قست بجل و بخت
کریم پست مانی قستم	بجهراوش مقتضای حکمت
چون پسر شد به بختا پست	بخت ممیض ناف تا پست
ماند و در بخت خلق پیش	آیات کی کند کسب معاش
آزادی کن بخت پروری	آیا آیینم کردی تو پرست
بهر خجالت یا وقت غضب	باید است کمر کنی کن چرب
وقت جریان قضا معلوم پیش	کمال عمل معصوم پیش
زین صفت ایستاد در بیان	جلو نهد من شانتین بدین
زین شهادت پادشاه از نام زان	دور و انفسینش حشمت
کار با شتر از علامات خدست	افغش ز فعالین کجاست
در جهان اصل خدای میکند	کر چه در دولت چه الی کین
پس بر عصری خداوند فرید	پادشاهی بر سر قوم فست

تا همه قلم منقش بر دستار
بیزین بر کپس که بود خسته
شکرت پادشاه به بدت
ناصر الدین محمد شاه است
روز شب کارش رخت پرور
انقدر باشد زلف و مهر
بر خیزان و ضعیف و بد
خدا صبر را عظیمش اجل و د
که سپید غل را بهوت و مات
سلب شد بالذات از بعضی بر
این قدر در لطف پادشاه
راستی را پیش کرد و شاه را
چشم رشوت را در دل گریخت
انچنان فعلش پند آمد شاه
رای او را و اداری خود
گفت رای صدر اعظم منجست
در احراز اتم بود و نایب مناب

از ازل کرد و الی روزگار
اکل شیشی باک را و جسد
است و ارای جمیع این صفات
سایه حجت و فعلش حق ثبات
سجده و طعم و جمل از وانش بریت
که نیاید وصف او اندر بیان
مهر با ستم باشد او از همه پند
انچنان پای عدالت را نهاد
ساخت ان قتی که انهار حیات
با عدالت کرد و رفعتش و قال
کرد استبدادی بی شبهه
که در گرسنه معنی را در
بعد حکم عدل را اما مورسات
که بدادش عزت و جاه و بنا
بعد اگر ساخت اهل را در کار
در جمیع امرای ای من است
هر چه که او بیکند باشد مناصب

بیکس را ز سر و بود بعد ازین
که گوید خون خود داد و جسد
او امینی را زمینان من است
بست منظوریش ز خدمت شاه
خدمت بر سایرین هم به شاه
انچنان موالت و خدمت مان
بار است حق شاه بی مثال
خبرش ده الفت روز روزگار
و شمشیر کنفت در عایین
اولیای دولتش را با تمام
شکم کن بر و ن که شد صعب طول
سجده و بیکر جان کن بی حجاب
بتهال سینه این افسردگان

در نقش که به جان یا آغوشین
سینه ز تیغ مهر تم گزین
اتصل مشغول زمان من است
اندرین شرکت نه و بیکس
بیکند و در همه زمان بی اشتباه
که نه دارد مثل خود در انجمن
شاه را کن لبام بی زوال
که شد و عمرش نزار اندیشه
حق شاه او را حینی حین
خط منم و فرود او استلام
مستحق احمد و چون رود عدل
آفرینان کرد و از دای قیام
از پادشاه تاراه نماینده جان

حضرت صدر اعظم طایفه رحمت بر جمیع پادشاهان و امیران
و این که انجانب حجت را بر لایحه که به من میفرستید و بهر سبب این در این کتاب
در پهنه است و بهر سبب این که به من میفرستید و بهر سبب این که به من میفرستید

در حق او قسده که گشت زو است	هر در دست اقصا این دو است
چون شد و کامل خلاف اولی بود	ز آنکه محبت نفسی لا اله الا هو
دقیقه رسید آن که ذات و خیال	بصفات همت و در او جزو طلال
شاهد رخ می بیند نفسی	و بجا شکر در و کل کائنات
بعد از آن مبدء آن که موجود نیست	صاحب ذات صفات است از ایت
آن صفاتیکه در موجود است	شرط موجودیت او آمده است
ز که ذات صفت نیست	چون صفت ایست خودی ظاهر شود
خلق و ذات صفت چنانچه	ز آنکه آن فی بر بسیل قاعده است
چون چنین شد که خلقت تمام	میت محبت آید بسیل نیام
فی چنین دان بحث بر خالق مراد	تا شوی اگر ز اسپر از عیان
این دو با هم باشد از کجا	ظاهر آید غم یا زید ای کجا
هیچ ذات صفات اندر جان	این که درین مار او و نشان
صورت پذیرد هم باشد محال	که بود در بسته هم شکل خیال
تا شود ظاهر میان مرد و	که نشیند پیشین که پیشین
چون چنین شد جمله عالم بر	صورت بگشتند صفت یکم که
خفتان و وصال آن که در	این صفت بندت در هر قدرت
این صفتیکه آمده در بیان	وصف موجودات باشد این

وصف حق بود چنین این را بیان	ترس کانت از یزدانه
وصف ذات حق بود با ذات یک	احول آن که و در این باب بحث
وصف جودات بود یک تا بود	و در چگونگی که بی همتا بود
وصف ذات حق صمد از کج که	بنو این را از صفات کن
کین خیال احسن شود با خلیا	آنچنان که از ذات اندر
وصف و مصروف و صفات یکجاست	چون آن را از این محبت شکست
که چنین بود مرکب باشد و	چون مرکب شد و را خالق کو
میشود از هر چه محتاج غیر	تا بصورت خلقتش آید پسیر
پس معنی خالق دیگر صفت و	دارد و تا آرد مشا از رطوبت
ذات حق را دان مستر از صفات	تا مخرجد که وی اندر حق ذات
این چنین هر کس نه اندر شرک است	از این که گفته تا روز است
سکر که زو نیست و الطاف خدا	خلق را که ویم از حق حق صفا
به دلیل سل آسان آنچنان	که طفرق کرده است بتیادان
حق بود و خالی از مخلوق از زل	ز آنکه ذاتش میت حق محس
و حب ز خلق خلق زوی بند	خلق خلقتند و خدا شایع است
پیش از خلقتش تنب بود	صمد از آن هم هست بر خوی که بود
هیچ عینبری زان بود و بند	به ذات اقدسش پیدا نشد

دال که تو صیقل خد تو سیم	بشد آه فی بعضی فی با پس
اسم و معنی در صفات ذات	بست اما نیست جای گشت
بسر افراست و تقییم حسی	که گفت آرد و گویند چنین
در نه در اینجا که است نیست	کس نمیداند پس آن پر گویت
خو استم ز منی که یوم عجب	نکاهن و لبه در آید و خطا
گفت معنوی که داری در بیان	سعی کن از اشتیاقان رسا
که بود از بهر بیان من ضرر	منته رفقه هر زمان تا نفع شود
در خطاب آن ولی مستطاب	که سمعت طاعت اندر جویا
اندک زمان بعد در شرح بیان	که گزینش بود من انکشتن
آن سه پیشی که بر خط استرا	داد و بودم گویم اندک پیش او
نزد اول را صفات ذات و آن	پن صفات را در اصفافه بعد از آن
ثابت احوال حق را با صفات	آن تر از آن می هستی هر چنان
بسر این افراست شری در بیان	آدم ناهق شده و بر تو جان
ذکر وصف ذات را که در پیش	شعشع که با جوشش بد بر پیش
چو دانه خراست تقنیسی و ک	تا شود آگاه تر از پیشتر
اندکی بهر پیش که ترا حشتم	مشو و زاید را از آن اند حشتم
تا کرد و شش زین عجب زاید	در رود و صفت آن این عجب زاید

وصف ذات حق کلا تر صفات	که آن خیر زین مذر و حشتم
شش باید پس نه بر با گشت	بعد از آن چنین تا گشت با گشت
اندک تر افراست و در بعضی سالها	تا صفت حق کرد و او من بعد
که بدین سبب با بگشت است	در خواشش صد هزاران نیست
تا بکمر می کمال عیب	بست زین صفت که کرد و شکا
گشت سر بر بوسین کمال	بشد زان بعد از عین حلال
از جلالش وصف که خواهی بدین	در نیاید وصف آن مذربیان
در کمال و در جلال و در حلال	و آنکه بیضت ذات او کمال
آن کلا تر که خدش تا صفت	برین حق نیست و آن ای حق پر
همچنین در کل او صاف صفات	و آن که چنین باشد اندر هر جا
ذات و وصف ذات بیضت ذات	در تن گفت ازین معنی بر آن
این بیان آن که در در بیان	لی زن با بست بود که همان
در حقیق در ک مطلب که در ذات	یا ذرات پاک او پی بر دینا
از طهر ذاتی که ظاهر کرده است	عقل و بری از آن پی بر دینا
این صفت حق که از بهر حشد	ذکر که هستیم را بست
در نه منم با کجا و وصف	اکل شش ذلک را حش
پس با پاک چنین کن عفتا	آورد آن در مقام ستاد

نخه کن که ز نری می چو باد و بستم	نزدی چشم پستی بهش بستم
کم فضا که کسر لب بک ن می کوثر	بشهر که کفر ندان بیانه راستم
ز شک و دشت تا سحر و در شبانه	بر چه سده و صدق نمر تو بکشم
ی شمر به تخته ت ای که هر کس	هر به پیش می کشد بافت حبش
یعنی شمشیر از دشت و دشت	دست و دشت و دشت و دشت
همه در دشت و دشت و دشت	دست و دشت و دشت و دشت
دیده صر زیت تا شمع	بطلب از کت بابت
ذکر و در این سار چو شمع	بهر دشت و دشت و دشت
د و در این سار چو شمع	بهر دشت و دشت و دشت
بشهر و دشت و دشت و دشت	دست و دشت و دشت و دشت
حیات و دشت و دشت و دشت	دست و دشت و دشت و دشت
و دشت و دشت و دشت و دشت	دست و دشت و دشت و دشت

چو کجاست سبزه ز وصف زیت	بعد از آن وصف صافه دشت
است از زمر زری خاص و عام	تصویر از دشت و دشت
معنی جفا صفت در صفات	نشد باشد درین حکایت
عجب چو است محنت مثل	اگر سکر او شد به قیل و قال

در میان عشق سحر است این	سختی از هر که ندانست این
که حسد اگر بود از حال من	سبزه و صفت و عایم در زمین
است اعمال بر این چنان	که نیاید وصف ن ندان
این به وصفی که قرین غن و غن	کرد و صفت و دشت و دشت
است حق هر که بهشت و دشت	کرد و دشت و دشت و دشت
او بود محنت و دل سارین	که در دشت و دشت و دشت
به نیت این صفت و دشت	دست و دشت و دشت و دشت
دات با فلقش و دشت و دشت	ی محنت و دشت و دشت و دشت
دشت و دشت و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت
چون چنین شد پس دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت
نوع اگر همیشه و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت
ن کی که دشت و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت
ساکا و دشت و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت
نوع و دشت و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت
عفت و دشت و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت
باشد دشت و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت
این که بهشت و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت

مینایطرا منمای رم	ساککا تا نزد محبوت برم
آدم در شمع آگاهی حق	بر نوبت سبزه زنا پیش
وان برای حق و میل تنزل	کعبه بود محض ذلت لم یزل
ان در خلق است محبت عاشق	ایچان عاودت که بر کل داریست
میں ذاتیش قریب عشق نیست	ذات او اند که حسین از حسین
بیش خفیش نچان پنهان فاد	کو بخود اند از ازل پیوسته بود
گفت حسین که زوی عشق و	سککوش ترا بکوش او میشد
ن بان پیشی که سپید بذات	بشد این ثم آید از غیث صفات
چنین زن درید و علم عمل	که عفا ده نام خود از نزل
گفت این دست از نزل نیست	که چه رقی هر عمل دست نیست
کار عالم را ازین دست برین	ایکیم کل چه مدد چه پست
مدرقی و اوم باندیت نچان	که بود از فرق تن دستم بر ن
بن بدالت فرق دستها	بوزرق سجاد و مار ناخاست
مفسر در عشق انابه خود جفا	کرد و ذکرش است در ام الکتاب
و جود او ایچان خوب استیزد	که بشا و حب خود در دم سپید
از برای اصل عالم چجاب	از نزل گرفته تار و زرب
هر که دید اند و عیان روی	و هم ناید و پس روی مر

ایچنه حب اندر جمیع مکلمات	عشق کردم از زبر تهنیات
نام خود در حب کی منباده ام	در لبت باخیش لب و ادا ام
خود ده ام هر دم قسم اندر کلام	در حق ایشان برای خاص و عام
شاهدی دارم درین باب ای	از جناب مولوی ان زمین شیر
عکس را از مرده حق مانده در	مکس سایش شام چشم در
زان منب منب بود او در	و انخی مکس خنیر ^{مصطفی}
هر که اشیا را این پیشی که من	بزرگ در شش نشان ازین
و اندر شبانه و حرمت کند	جسد زن در ویش حد تک
ایچان کرد و پیشه عشق محترم	که نایه مهرش اندر جسم
ان حسدی که جمیع اینها	ند و جمیع با سیر و صفا
هر که منکر کرد و اندر حقان	می مایه در دو عالم زیستن
انچاکه و صفشان ناید بکف	این جز را جسد شیا شفت
زاسته ای خلقش تا نخت	بر زمان واده منادیش
خویش از ایشان سوختم بدم	اول صفت ای بوم اعیان
این ستایش که اندر حسن من	ذکر می سازد اشیا در زمین
ان ستایش لایق من نیست و ان	در سن کثرت از عین و مانده
هر جنالی میکنند اندر زمین	در حقیقت ان باشد ذات من

دست من پرده بود و از بهر خیال	میت که سینه زدن و غمناش
که گویای همه شده از وصف	شرح از حسن عیبه غریبش
رو برون و سپهر سبب برآید	بعد از آن بر باب المینا شایسته
من طلب آید ایندم در میان	کوشش در دو که سبب زنی زبان
باز آید طبع در سفر و دیم	نمکند پیر متاست - سم
سالم اندر پیان و فستدم	با وجود وجودی ز دوستم
تا که زین تکلیف از روی رضا	بر کشد از هر طرف بار قف
زنده گامیند با امید اجل	که دوزخ پس ازین دار عمل
در زنده الفت اهل زمین	که بکشد یچو روح از ملک تن
به بعضی امور شیعیان	آنچه نشینی کرد که بین دان
تا که مستخرج شود از ایشان	باشد ز بهر چه قیل و قولش
دید و او صفای در افعال پس	که پرید از کف شش هوش و حس
اختلافی که ناید در میان	در میان شان دید بی پرده بیان
از کتاب و سنت پیغمبری	آنکه شری را دید بی پرده بری
در تعجب بود که عقل بهیر	گفت بادی که سینه زدن شمشیر
شرح حالی از برای شیعیان	زین سفر کن و به پیش تن زان
شرح از حسن علی المرتضی	برایش کن حفظ به سوی

در خطاب ان ولی پست خطاب	گفتند شما طاعت اند و جواب
بعد از آن آمد پیغمبر و پان	از برای شیعیان و دوستان
گفت احمد را که بر ماسوی	حق که از حسن علی مرتضی
عمر سش باشد با یکایم ای حید	سپهان عسری که کس از انید
عین من باور پاک بر تراب	ختم شد بر کل عالم بر تراب
عش چو دلب تو ای مویش	اندر اینجا بست بن کاش بادی
در ازل ن عسری چون کاشتم	نور خود را اندر او انداختم
در حقیقت قلب و قلابی من است	که چه در هر جسم و هر روح و تن
لیک من در جادو پیچا - پیچتم	نزد کسی انی ندانی پیچتم
قلب تو از آن لایق حبای من است	بی قیاس ذات و دای من است
بیج حسرتی بذاتم ز بهر	خستید انی دای من است
این بیان هر چند اندر ضعف است	که خدای حقیقت در شما
قربان در حضرت ما بکان	فایده ییست و دلی حیدان
در حدیث قدسی از محبر یکم	گفتند امر او را را بصوت بیدم
انمی که شور عشق اندر سرش	او عث و در سرت جسد و پیکر ش
چو که در هوش او قفا و از جام	آید و سن و مکن انش و ماس
بیخودانه خواند و از آنک	گفت یابم در کلماتی

چون فاعل است که در قیاس است
که گوید هستی نزد حسین
این صفتها یکدیگر در میان
پیش ازین کاین فاعلها صاف
چون فاعل است که صاحب صفات
که پیش از فعل حذوق و ذوق
علت پنهان نمودن را صاحب
فهم ما قاصد بود از اطلاق
خوشتر آن باشد که اندر این بیان
باز که ایمان طلب که بود
این فاعل رسید آن که اندر این صفات
تا موقت که وی اندر هر مقام
این صفتها یکدیگر در میان
جمله ای از صفات فعل و ان
او همیشه بود و هر چه بود و پس
چون چنین شد پس در حق ذات نیست
حادث است از جمیع مخلوقی حادث

خلف کرد و چون گوئی نیست
کوچه اگر نیستی ساکت نشین
صف فعلی خداست به ن
این صفتها زین فاعلها صاف
در جمیع فعل مخلوقی نه ذات
قدرتش و ارای کل الیقات بود
مجهز صافی گفت زین صفتها
که گوید پیش ازین در صفتها
عبد آدم بعد بر بندم زین
تا شوم اگر ز اسرار وجود
مستفاد شد آن از هر جهات
وین ذاتیت که درین مستور
اندرین مطلب معجزات است که
حادث است در ذات با خیر آن
این بود و گفت فاعل که است پس
او چه و اند ذات و صفات است
دست حق با بدست از نفس خدا

چون گوئی که زین صفتها
چون گوئی که زین صفتها
وصف ایشان در حد و اندازه
و اگر چه شسته زان کلمات است
با معنی غافل ازین و در سیم
وصف ایشان را بعد از فهم برش
که سخن میسر بود و در زین
نما که بود و فاعلها صاف
گفت او را با کیفیت ای ضمیم
او که و او را که لا طایل کو
آن زمان برین گفتگو غالب شد
آن شبان چون این خبر دادند
و می آمد سوی موسی از خدا
فرمای وصل کردن آنکه
تا دانه پخته اند در صدق
هر کسی را وصل می داد ایم
در حق و در حق و در حق

شود و زین بیان است حسین
یکایک نشی تو صفت صفات
و چنانچه باشد زین کلمات
و اگر چه در هر دو یکی است
محض تقوی است پس صاحب را بر
می نیم پس چون بیان دل پریش
گفت که گوئی که پیش ازین
که بود پس ازین در صفتها
گفت با یکدیگر که با فاعلها
حق می تواند باشد از این گفتگو
تا نیاید وین ذاتیت که زین
چون زین در صفتها فاعلها
سند و در زین کلمات
نی برای فصل کردن آنکه
انقباض الایضا آینه ای اطلاق
در هر کس را داد و انظار و ایم
در حق او صفات و در حق تو

دبی ز پاک و پاک کی سب
 من کز دم خلق تا سود کی نسیم
 حسنه یا ترا اصطلاح منه یح
 من کز دم پاک از سپیدان
 مابرون را شکیم و قال را
 نافرقتیم اگر خاشع بود
 ترا که دل جهر بود کشف من
 موسیاد آب و افان دیگر
 عاشقا را بر زمان سوز نیست
 که خطا گوید در اخلاقی کوی
 خون میشد از از آب او بستر
 چون که موئی این عتاب میشد
 عاقبت دریافت اورا و بدید
 هیچ و آینه و تری جوی
 چون صین شد عذری ریخت
 لکب با قفسی تی را ز دهن
 بنفد رسیدن کسته مایل

و زک نجاست و چاک کی سب
 کجک بر سبک کان جوی نسیم
 حسنه یا ترا اصطلاح منه یح
 پاک هم ایشان شود و نوشان
 مابرون را شکیم و قال را
 کریم گفت عطف نافرقت بود
 پس طعنیل آید عرض جهر من
 سوخته جان در افان دیگر
 برود ویران حسره و غم
 کر بود بر خن همیشه اورا شوی
 این خطا از حد و آب او بستر
 در بیابان از پی چو پان دید
 گفت مرده و ده که دستوری سب
 هر چه خواهد دل نکست بکوی
 در حاشا کریم به از پشتر
 دریم و صفا نماند بیان
 از ادبش ترا مثل خود جلال

عجب تقدیری که نه فعل داشت
 خلق خلق از پر او ایشان نمود
 کرد و او به دلی حسنه یح
 چون نوحه کشی اندر وصف داشت
 اینجا که وصف نورش را مثل
 در کلام و سبب غم
 خامه اندر تیره زرش
 گفت چیزی مثل نور من
 در من همیشه و چنان شد
 بس نیاورین شب نیمه شد

جمله را در ذات ایشان داشت
 بعد بر سنن زیشان عطف وجود
 حسنه یا ترا سبک یک و نمود
 چنان شوی پاک اندر صف
 زو را سبب حاصل عالم در ازل
 آشتی که رست پشتر
 بین چه و نمود است ازین سپاس
 جمله که کرد و بوسه می داشت
 ازین حیث لکب حور واران
 اگر کن در فصل دیگر سر گذشت

حسنه یا ترا سبک یک و نمود
 سبب و بیمت سبب از رخ
 فاصد بدان که حسنه یا ترا سبک یک و نمود
 که چه ذکر شد حسنه یا ترا سبک یک و نمود
 درت یک یک سبب حسنه یا ترا سبک یک و نمود
 درت یک یک سبب حسنه یا ترا سبک یک و نمود

در صفت هر جزو از اسرار و پان	در صفت منظرش تا آن جزو این بنا
ز بر حقایق ارض و سما	هست بر این نوع این قسم سما
که بود بعضی از آن راجع نیست	بعضی دیگر راجع است اندر صفات
سم زات اول بود نه پس	از آن منکر نباشد هیچکس
که بجای فانی آن حده است	آن حده ال که ازین خلق است
آن حده دارای کل اسماء است	و صفات آن مختص ذات کبر است
کس نداند وصف او را جز کفر و	و اندان پس که چه است چه بد
سا کما در اکمال المطلب محال	باشد از ممکن منش کن مثل و
شخص اول اندر چرخ گفت	ما غدا گفت و در محو نیست
از رنج نیست محرم هیچکس	خوشتر آن باشد که بر بندگی نیست
اسم رحمن بعد از آن باشد بد	مکان بود بختند در هر دو جنب
و صف خلقی همگی مدغم در ویت	ش مل صفت دشمن به دوست
معبد از آن مذکور شد جسم	که بود در کل او صفاتش عظیم
که چنانچه است در تحت رحیم	حسینش کند از جنبه عظیم
بر صفش در ازل حق قدیم	گفت پس اندر آن رحمن رحیم
چون مدی و رانی کل پسا	در میان از ایمان کرد و بسته
بهر کس در جمیع کفار	شرط گفتن کرد از پس است

که هر صفتش

تا که کارش همچو غرضش است	کرد در آن قسمی که مندر عاقبت
این سه اسم از عین علم هست	اندر که گوید نه بدین بخش گشت
این سبزه در مشرف پهن	و در بر حسین تنوع یزدان
و صفا از در میا فصل است	بهر روزی عینش بر او کجاست
از سیاهی سفیدی چشم تر	گفت آن مرد در بود و در و کجاست
خشم کن پر دین و کجاست	که لب اندر اخصام عوام
چون بدین زنده عشق در گشت	کوی اندر فصل دیگر سر گشت

سبب هم در توحید فالت است یعنی در یکا کارهای چند گشت
لازمه توحید است این توحید را توحید واحدی گویند نه اهریون
یک از آن فالت است باید که در یک بودن نه این چند عواید یک گشت
تا هم است که در جنبه نظری یک کنیم تا در جنبه عملی یک گشت
که در گشت است هر دو توحید است یعنی در هر یک است بر همه باشد نه در یک
و منش بر هر گشت که در هر یک است در سبزه تنوع بدین در هر یک
و نه که در آن چنین است که در هر یک است در سبزه تنوع بدین در هر یک
باشد که در هر یک است در سبزه تنوع بدین در هر یک
بجهت تقارن کار بدین است که در هر یک است در سبزه تنوع بدین در هر یک

از خدا هم کارها بر دم طوط	می ماند همچو در شمس
آفرینش را یکی زان کار	ان این پستی که اگر شمس
کرده ایم و اندر و بسط زیاد	در یک شذت مطلب پدید
اندوختا هم کی باشد ضرر	ذکر آن بیشتر باید طنس
کارهای حق بردنت از حساب	شرح آن ذکر است در تمام
حسد آن باشد بدون خیال	نیت حاصل ز پیش هر بدل
نیت رسید آن نحو محقق	که نباشد فعل حق مثل شد
مغای حق به خلق خداست	لیک از افعال ممکن جد
فعل ممکن جنبشی است	ر ز ما خواهد بود و عانی
که فاعل بر وجه زحمت بود	بدجهه اندر وجهه بسو
فعل حق بی جنبش نیست	ز آنکه افعال فاعلش که هست
صا و از حق و زان یک شکل	سختا که جنبشی و روی شد
از سبب بی سبب و اول بود	ان زمان که پیش از خلق بود
است از خلق و در فصل شد	لیک آن نیت ز جنبش جد
خلق بود تا چه در حسن و جمال	بود مراتب جهان در محول
وصف او را در فاعلش نیست	عز و اشرف است که هیچکس
ذات پیش را چنان خلق خیز	خلق کرد حسن که خود گفت خیز

عالم اندر ای خود بی واسه	کرد و او اندر کل شمس
ز آنکه در خلقت لطیفانه چنان	که اندر او حب نه نی شد میان
از حق و برای حق باشد لطیف	بی تو شکی رسد بر کفیت
در سبب نیت اعلای سبب	بین نعمتی شاهد زیست
این سببهای که در فصل خدا	نیکو می رسد در دین ریش
از برای صفت ممکن نیست	گشت صادر گنا بود شر و حق
در نه حق باشد متبر ازین صفت	که سبب نیت در هر مرتبه
بی سبب و هر سبب حق	زین سبب یک امر است حق
بعد از آن بر کل عالم سر بر	و بعضی نیت اول صمد
ری حق را بر خلاق با تمام	در نه حاصل بود برای بسیار
پس میان رب و خلق واسه	گشت تا بعد صمد بود و در
فعل حق را گشت در معنی سبب	زین سبب ز آنکه در محبوب است
قابل این رسته از الطاف حق	گشت آن است که در خلق حق
خلق در خویش خدا تعریف کرد	در سبب از هر عالم منزه و فرد
ارست فعل که را علت چنان	که کرد و در رسته ای حیا
عز چنین شد را بنده اما اسما	احسان و بود عاقلان خدا
سکونش را حق چنان سازد دلیل	که نماید غرضش اندر و دلیل

ز کفایت بی حد و بهیمنه	یافت ز بهشتش اندام
حسد ز نشتی بر کاه	یافت کز وی روحا سر سواد
قوتش را کفایت دردی کند	نیکو زیب زار و ضعیف نه شد
و او را اعلی غایتی قرار	در جیسع حل در احسان کار
آنچه جنبش می نماید ناید	از وجود او تمامی می کند
اوست جفاست و در کج بود	سقتل از جانب حق و دود
جمعه جنبش و کتا ز دست	در جمع خلق چه دشمن نه دوست
بجهر ممکن این مشر را نذر	شد که تو نه کنده هر خلعت
یک جنبشای بر خلق نه است	ز کانه در همه و ذری کینا نه
کرمی شد جنبش از کایا	جمعه عالم در عمل و دند مات
بی اثر بودند و کللی بشر	نی بر دینش از ایشان نیست
چرا که جنبش و ایشان نه شد	گشت خفیت از ایشان آشکار
جمله جنبش که در عالم خسرو	یکند باشد زان صد
یک تقصیری در منصب مشر	ست و در همه ناید تقصیر
سجده جنبش که در میان	از برای خلق از خور و و کلان
در راس ندن تو سلطان	دار و نایض لایا بد
و نایا که بر عالم	بناست در رسید بر خلق

نخستین مشقت خلق زار	که در دهر یک جنبی به مشل
ز برای نتمش کز از	گفت و جنبش نه مثل
هر مشقتی میسر برست	که در از بهر دهر و ز کار
بناست از برای بر فرق	یک پیروی و او باشد در حق
نیکو تبلیغ و امر نه	پیش ذل نیکو و تبشیر از
ز برای مسود و جدی حجت	و دیگر جنبش از بهر رشت
کشتن بر یکم بنه	که در دین پس عالم مرده
بر نی و همه دل کاه	جمعه بر ایشان رعیت بود
از زل که هست با جنبش	از برای جنبه و کل ثابته
بی وساطت هم رای و بهر	نیت ممکن که هست امری محال
چون مشیت رعیت خرد بود	در زان و در صد او نه بود
خلق را با مشیت بعد از	خلق در دهر و نایست از
منصب نهایش از زان	دور از وی عت زان که در حل
خستین کن پروین و کینه	که گذشت از دل احسان عوام
که بخوبی گفت از این پیشتر	خفتش زاکوی و فصل و کر

فصل دوم در بهر سیر و رسید بهت که بنمندی به بهر شست

زینسانم رفتم نرین شد و نقشش در سه رخ کاست و نایم
 جویشتم لام که حیدر مصلحت روح اله سپرد که دو یاری نمایند بر طاعت
 شریعت جزئی استوار زو اعتراف استرام تا نیز محضیت که در یک
 در منزلت او ان توفیق زبانت قصه در ... و خواش و قانیت موجد و انشا

فصل دوم طلب پیروم	می نماید کند شرح به
از برای خلق عالم بالتمام	از ازل گرفته تا روز قیام
که چه قسم ان نظام مکت	با عنان نه سب اول و است
گفت که در میان حاضر و عام	است از عظیم به قوم انعام
سخن کنه در کم که سده اند	بعضی شان در ضلالت مرده اند
بعضی دیگر ز غایات خدا	و نشان را کرده از ایشان جدا
حق تعالی هم زین طبع که داشت	ز جزو و علت دور ایشان نه
چون توبه کنند زین ترفیق خاص	یافتند زین جماعت خست
بعد تحقیقات با علم لدن	در جهان کردند جبهه از لفظ کن
بنیایم شرح مطلب این زمان	ز برای شیعیان و دوستان
بازبان سپل و آسان تا عوام	برند ز مردم زین شیرین کلام
جبهه از ان آگاه کرده در پیام	زین طبعه این خود جبهه قوم

سخن میگویم ز قول و لیاست	ایستاده سخن کشته ز نیت
حق ذات پاک ان عالیجانب	که گفتند جز ز خاک است
که پیران سر موده نذر به پیش	ز زب کبرفت تا روز مه پس
گفت که کتبه بنصب کعبه	که گریه می میثوی زار و زور
ز کجین استوال شده است	شرح قصصیت شحم بیات
این زجاج از بر تو زو چندا	گشته روشن بکین تدری خود
که کین نف زین و سبت جسته	پنی زین سفید و ز نیت
محضه کیم ز مشرب زین	یک که دارم نذر ز شمشیر
که نیت است برین شمشیر	تو چنان کحل ز روح انجمن
شاخای ان و دود و دلیا	است از افضلت از انبیا
بر کسای ان درخت به صفا	شیان باشند کلا خوش لقا
وصف ایشان چنان پایه در	میرود اوصاف عالم از میان
همو قصه باد پشته و رشال	پیش ازین گفتن مرا بنود جمال
ز آنکه در تضلیل اوصاف به	گشته ام مشغول به لطف خدا
ترسم از احوال و زاکر شتو	مطلبه از ضرب مذمت به
به کجا فصل به اندامه شود	ز آن دو که فصل پیش بود
این پیشتر خبر اند ز بخال	که به دایره جبهه قیام

شایسته این در میان مردان
 چونکه ممکن شد همیشه پند
 این به اجارے بود در ملک
 آیدم ایندم در افال حسد
 یک قشمت نیست این قسم ای کیا
 بگویم محبت ز چنین ن
 سخن فعلی گرفته سپهر ن
 محبت اعمالش به بی سبب ز
 شش محبتش که بگذشت
 کشت در ستارچم آل بخت
 از برای قوم یوشن هم بد
 که عذاب از جانب حق بر شما
 اندر نیامد هم تقصیل ز یاد
 شجاعت ان را از برای ملک
 اینچنین دان ساکا در هر دور
 ظاهر است شد این اعظم
 به این منل معنی رک

سقتل در هر منبری تان
 که گری زنده بکشد
 آرمایه که شمشیر در دست
 که بود در منل دهم این به
 با جواس جمع پیش مرید
 سخن نکر من به سپه
 یک به ای بعد از ان ظاهر
 در دانا کمیت باشد چسان
 اند و امرش بیدل برسد
 ان منداور ذبح کردن
 شد چنانکه زو سادی حق ندا
 ی شود و نازل باقام آری
 شد به حق در نیکو کردست
 از ابد که منته آرزو است
 که شود حاضر با عالم با هر دور
 به خلق محبت در منل کریم
 دار دای نیکو صفات خوش سیر

شامه ای آرم ز قول مولوی
 بهم چو کوزه های بسته
 که زان ن پر زت بیات
 که بفرشت نظر داری بسته
 دمت گشت سر سرتا به
 که ز بریت بچکین بسته
 این ستره دن یک صفات حق
 یک صفات دیگرش باشد غیا
 حاجتی و سطله در ذات او
 بنود از روی که خود را کار
 میل و شوق هم ندارد بی حلا
 چون چنین شد به میل صبیح خوش
 حاجتی در خلق کردن هم نبود
 پس ندان به استحقاق شایسته
 که بر بری خویشش تیر حال
 که به از بختش ن حد و کند
 به پیش ر خردش ن که کند

تا دهم بر جسم تو جان نوی
 تا که در همه کوزه چهره وان
 که زان این تن پر از زخم است
 در نظرمش بگری تو کسی
 ساکا بشنودش این شیرین چا
 در این معنی ترانا مفسر است
 که نیستجه ن بهد شفت و عفت
 که ندارد احتیاج ای خوش لقا
 نیت اصل بلکه حاجی گفتگو
 ساخت در عالم با جمل زور
 ست و شش زان لقا بهد
 میل و رغبت کرد و آرم و پیش
 از برایش تا بر وزن خلق سپود
 میشود و صا در زرق ای خوش شایسته
 می ندای حلق از حق به محال
 که شد تا از محبت ظاهر کند
 که شد شرف عدل باشد این سپند

این معانی بکلی بن پس
 که چنانچه خلق ز منور و کلان
 خاص که از هر دو نمک
 منقش بر نفس نیز بهیچ
 بعد از آن است پیدای
 تا با بی سینه صلب زین بود
 آن که این میسر که از بخت
 باشد آن در زمره مخلوق
 بهیچ حق بنوعیسی رایی
 غیر باشد آن و غیرت محال
 در غنی حق چو کردی عفت
 چون غنی شد ز برایش عیان
 از سخاوتش هم گویم یک صفت
 هر که سرشته ری کند از وی
 اندران خواستش که در آن محترم
 بیش که کم ز آن عیب
 که غایم مشرب نیز با آنها

غرض آن شد تا به محضه
 ایستاده اند بعضی مردان
 میکنند از روی نادانی قیاس
 مثل آنکه در حق طوفان فوج
 گویند از فضل کتبی مند
 در تفسیر ایشان به این عمل
 بهیچکس این قلم هاری بی بسب
 که از حق و بعد بی علت پاک
 بیکش درم بریت دلیر
 شاید غایت آن حق مش
 در کلام الله از بعضی
 بهیچکس ز بیای محکم است
 آنچنان تفسیر اندر به کلام
 مانا که گفته ام مناسب رم
 حق درین ایچینس کرده چنان
 در همه عالم فی دادند
 چون به تفسیر تفسیرش و بهیچ

این معانی بکلی بن پس
 که چنانچه خلق ز منور و کلان
 خاص که از هر دو نمک
 منقش بر نفس نیز بهیچ
 بعد از آن است پیدای
 تا با بی سینه صلب زین بود
 آن که این میسر که از بخت
 باشد آن در زمره مخلوق
 بهیچ حق بنوعیسی رایی
 غیر باشد آن و غیرت محال
 در غنی حق چو کردی عفت
 چون غنی شد ز برایش عیان
 از سخاوتش هم گویم یک صفت
 هر که سرشته ری کند از وی
 اندران خواستش که در آن محترم
 بیش که کم ز آن عیب
 که غایم مشرب نیز با آنها

زمان خلقت شب تمام
 کرده ایم از بهر آگاهی نفس
 اول آن شرط است از الت
 چون با قرار آمد به جسد
 نوعی مختلف قرار داد
 آنجا که کف با کف
 با پیش است بعد از ما جرا
 یک که از این است من بد
 به هم و مد لم غلام است
 شاه خوبی ز تو نفس است
 شاید دیگر ز لطف گرد کار
 طس چن از این ام طاهر شود
 یک ملک ما مکر و داند
 سر نوشت درش را خداست
 چون نماند ثمن فرمان خدا
 شرط نماند که بد تفهیم آن
 اگر بود شرط است از علی

این بهر اثر شرط و بعضی تمام
 تا که غایت از غایت هر سر
 بست از بهر کس چه اعدا و است
 جمله موجود از خود و کبار
 کرد و کلا در جمیع مسا
 احسن به مدبش با یکدیگر
 بت بنام سر نوشت جمله را
 آنرا نشان در ثوب و رح
 در از این که موشه تا روزگار
 شد پان و کشت رفیع شتاب
 می نمایم و گرفته بی نوشت
 حکم حق از بهر امر و در شود
 بعد از طاعت و اول بند
 بت پشیمانیت ز بهر است
 در رسد بروی که بهر مایه
 در جز ما هم و همیش بخوان
 عقه ما من شرط کرده بهر حل

این بهر اثر شرط و بعضی تمام
 رو بخوان و بعد از آن آرا یک
 شکر نه در کفایت عمل
 مشکلی دیگر از تفصیل زاد
 بهر سر از پیش و زمان
 حق برای آنچه موجودی که است
 که به پشیمانیت بنام است
 ده ناموران من است
 آن ملک از این است و در
 این خبر از این باشد که او
 کل مولود اندر اول سرحد
 این معالبت ترش ز الله غیب
 زاریت شرح می سازم اگر
 سر نوشتی که حق فرموده است
 که از این بهر قوی است
 که بد و است بهر نحوی که
 از بهر آن که مکر و ف

کرده و کاسی به بود تفسیر آن
 این قدر بانق منادار و بهر
 مشکل و حقیقت حل
 که نیال من سحر و شاد
 نرین مطلب که کمر و تمهیدان
 بن توبه ش پشیمانیت فرموده است
 سر نوشت ما درش کا در است
 کا در آنجا که در دم شرح بد
 بت سازد آنچه آنجا است بود
 بنامیه خوب رفیع اشتباه
 در روز توبه نصیب نصیب قاید
 ریخت بر قلم ولی شکست و پ
 جمع سازی نوشت از جای دیگر
 در حق ما را معاصیست
 حله موجودات از این است
 صورتی بر طبق از این است
 که بنیستی بود نفس فی الخیر

چونکه ص در شد صورت
 زانکه در اقرشان شد مشاب
 من تالی سه بوق را این
 در سه التین شریعاً ضرور
 آن صورت بکنت کرد کار
 جایگاهش داد در عرشین
 آن صورت است و جسم ملک
 کم که چنانچه از هاست
 معنی جابست بر وی هشت
 بر یکی رارده اند هشت
 تا زانیه کاخیر کون و
 نیک کرد و بر کرده پرده دار
 تا حین سازم جای که کاش
 آینه در حلقه و نه باشد حمل
 جلوه رخسارش از کمالات
 شاه شمع منال بد
 بن مفسر گشت بر ضلالت
 شکست شد مختلف از که
 بر یکی کردند بوعی عترت
 کرد نظام صورتی و آفرین
 باشد زو زائل تا نفع صور
 در و چون ملک کرد استوار
 در زلزلن خالق خلق آفرین
 میشود ظاهر بعلم کم ملک
 اگر چه منکر ز هاست بر هاست
 از راه راضی بشنویانار هاست
 بر رخسار غیب نظر با هاست
 با دو محنت ازین و در براد
 پرده بردارید خوش ز روی
 پیش نور او شود چون آفتاب
 که بود محبوب صدق صلی
 دم به دم قومی نماید محو و مات
 که چه هست بر نفس مخلوق نه
 که برست از بهر راه و پاس

نمک کن بر وی کوزین پشته
 که بود اول در خفا خصمه
 سطلت کرماند و شد تا نام
 در کن و فصل بر کرد
 فصل سیم از مطلب سیم در قیمت و کم قیمت مسدود محفوظ و محفوظ
 پان میفرماید اگر چه این سیم از سلهای مشکله است که بسیاری از
 حضرات در آن تامل فرموده اند اینست در بیان از قول امام علیه السلام
 که حق سیم است که عرض شود اول اینکه لوح محفوظ لوحیت که خدا عالم
 در ابتدای خلقت نوشت بعد قدرت خود آنچه سر نوشتی که بجهت جمع موجودات
 سعه و مقرر کرد بعد تا در آن لوح را در حفظ و حمایت خود را وجودیت
 پر و هیچ کس بر کم و کیف آن استقاری بهم نرسانید و نخواهد پس از حق
 مرسل و ویای که در ملک مقرب است خود نه کذب و سارت
 بوشت از حقیقت او جمع حکمت سرشت کاهی همه بعضی صبح
 چندی که ضرور باشد از مصلحت و جلال بجهت مصلحت یا کسانی بکرا عیبت
 و در باب این است که نمیکند شایسته آن شخص شده و سر سبز آن
 شخص به حفظ جان عیبه که نشانه با و می نماید و دیگر از لوح محفوظ و
 و کیت خبری ندارد و مصلحت و آن لوح بجهت اوصیاست چون در
 لوح هیچ تغییر و تبدیلی نیست بمانست که بود و هست مثل راست

که بر تفسیر در باب یکصد و هشتاد و سه از آن آید که کیفیت
لوح محفوظات اول پسندید است که هر کسی بنویسند که
محو آثار انبیا و ائمه و کاتبان کلی در سنده بداند بهم رساند تا سران را
بفهمد و الا قیامت سر کرده آن است از چنانکه لوح محفوظات یکی از شواهد
است معنی آن در بحث بداند که شده است در اینجا هم اشارتی نمائیم
معنی بدانی کاری شخصی که بعد قسی شده که بنظرش تغییرش بهتر
آمد تغییرش داد اولی را موقوف کرد یا اصطلاحی ثبت اول را محو کرد
و آن زده را ثبت کرد و این در موعظ است کیفیت لوح محفوظات که گفته
گفته است همین قسم است ولی تغییرش یعنی است که در اول بعاید
با آنده کاری تفسیر کرده بعد بهتر از آن بهر سبب تغییر داد و کیفیتش
بتفصیل در سنده بداند که است رجوع بقایید و بکریا بداند است که
جمع یحییان و مامورین حضرت ائمه از روی این لوح که در نظرشان
مرئیت خبر میدهند و احکام جاری میازند و بمردم میرسانند با
وجود آنکه بجهت اغلب آنها به واقع میشود از آن جمله فرمایش حضرت
خنی تاب که در باب خار کن نشه بودند که میروند و در صحرا می ایستادند
میزند و بعد از چند ساعت شخص خار کن تن درست و حضور حضرت
آید بجز در صحب عرض کرد و بجهت فریادی که در باب آن فرموده بود

حضرت فرمود از خود دست بردار که این رسیده از انبیا است و هر چه
به کنی کرده گفت از اینج که در مکتب فرموده آن حضرت
فرمود در رفع قیاسش از آن حضرت شد الا آن پشته خار و بنشین
باز کشید چون باز کردند همان مار در میان پشته اش خند بود و عربان
که دیدند واقع شد ازین قبل پار واقع میشود اما تا آنکه شریفه بخیر
باید و وقت و عده هم تقابله بنویست و وقت و قریب به آن باب
حق بخیر است که ذکرش نمودم شاید خوبی هم از آن شریفه آوردیم و گفت
آن آینه در کتب مصر نفقه انجماء علی قوم شیعیان و بنشین و آن آینه
دیگر و کیفیت احوالات سال است که تا سال ایند عرض نام عصر علی آینه
فرمود که میرساند در شب قدر آن احکام کلام از لوح محفوظ صادر میشود عرض
و بدل نموده تغییر و تبدیلی نماید و بگوید که است به باش که در آن لوح پنجه قرار گیرد
که کرده بود و حق کرده و در آن ثبت فرمود که بجهت قضای آن بجهت و سبب
میباشد هرگاه امری از آن لوح بخیر صادر نماید نسخه از آن بنویسد و بر میآورد
بجهت آن در میباشند پس میرسانند درین لوح محفوظات هم با احکام حضرت
که تغییر نماید چنانکه از تغییر در آن بداند است که تغییر داد و بشود
که در آن نوشته به تغییر در آن شخص است در فعل و قول
یعنی علی شاکله اند هر چه تغییر دهد تغییر داد و میشود چون از اصطلاح

قدری به نگرشی سیم غرض از غرض بیکت تا بیکت حرکت اقدری بر
 بعضی زبان احکام لوح محفوظ هم که تغییر در مش و در حین و قوشن بر
 ناست باین دلیل که شخص در وقت و قتی که مریض شود تغییر هم
 میرساند چون صحت یا تغییر و اگر هم میرساند چون بیماری و تغییر و اگر هم
 میرساند و این همه از سنه حقیقت است که در حین و قوشن مدافعت
 را که نوعش یک است و بر حال از ذرات تا ذرات آنچه مری این کس
 صادر می شود یک کوی صوت به دور و بهت چه غیب باشد چه غیب
 که مدت مدید است که این مطلب علماء و نظرای خلق ضمنی است بعضی می چ
 کس لغت آن است که این کیفیت هم در علم است بلکه یکی از نظرات
 محو شده است بعضی از علماء و حکماء و عرفا هم در رسانیدن این امر عظیم
 در مورد اندک امصد این بان بکلی در دست خلق بیرون رفته است
 هر چه اتفاق قدری از آن شود بسیار تعجب میکنند که آیا چنین
 هم هست باری باعث پرفانیان این است که رشته شریعت از دست
 بیرون رفته بگردان ضلالت او فاده اند بعضی از فریق قیاس بکلی
 بر تاخت خود را متمسک ساخته اند و خود را بکلی عاری ازین فکر کرده اند چنانچه
 گویند این مسئله کفایت کند در نقش هم قدری اشارات خواهد شد
 آمدیم این صله در تفصیل لوح تا بهیم انقاس را فی الحله راج

بنده رسیدن که حق است
 نوشت زید و تا آخر زمان
 خواجه حافظ سر مر و با صفا
 به قیمت ازلی چشوریا کردند
 آنچه در آن لوح نوشت از ازل
 جمله حتمی بود تا حتم الپسان
 هیچ تغییری و تبدیلی در آن
 حق چون اندر نوشتن نه تمام
 بعد از آن فرمود حق جت العلم
 اندر آنجا هیچ کس راه نداد
 چون خدای حق قب و است
 سبزه پیش بود لوح ح
 نسخه از بحر حق است از ازل
 از آنچه آگاهش باشد حال
 لوح اول شکر که لطف اله
 محو است آن لوح بر
 درویش کا بهت و کاه سحر
 نوشت حق از اعلا و است
 سخنان که گشت و افشارت
 کرده یک فردی از مطلب او
 که اندکی نه بودی صفات کبر
 خالق یکتای پیش و به ل
 از برای کل موجود این بدان
 نیست از اول خلق تا آخر زمان
 دشت کرد بخشش را به نام
 که بود بر خشم هر مطلب هم
 آن قوی پسند کامل است و
 را آنچه کس را در اینجا نیست
 چون پیش نه کی بود آنچه
 آن مخلوق بی مثل و بدل
 زانکه باشد آن مقام ذوالجل
 معش معلوم شد بی اشتباه
 ز قهر مردم شود زیر و زبر
 میشود تا از انسان سهو

شرح مطلب را پایش در بد
اندر چنان سبب پانی خضر
این در همچون خلوت
نخستین تفسیرت و فعل است
آن تفسیر اخلاص نام است
یادانی به یاد است
هر شایسته از مقصود آن
پس شایسته بوقی وقت
از برای تملک موجود از است
برین کار و پیرایه است که من
گفتا باریک و غم قصیر
تا که این به صلاح نرود
استان زید کرد و مستطاف
در سال پیش از کشته نام

باشراط کرده ام آنجا ادا
خیالیم کرد و منی که شش فر
سالکا از جایی آنجا مایست
می شود کل شده از روی سند
باشد و گویم چنان بنا هر اس
که خدا فرموده از بد و بد است
رفته رفته تا ام آخر زمان
می شود جاری مضافا مضافا
در عالم این شایسته است
والله وحید آن شدیم بر خشت
سپل ترین کوی و خدر را بد
با خبر کردیم به چون زید کرد
آنچه واقع گشت در صفه صفا
کرده ام بنگر در آنجا و اسلام

فصل چهارم از مطلب سیم قسمت اول به آنکه از جمله افعال چه گوید است
و انست در حد است و به داشت که خدا عادل است یا ظالم نیست

به پیش از آنکه از خود و جای خود خلق کرده است یا نه و بعد از آن
که خلاف آن حرکت کند دیگر بدان که اصل سبب عدالت خدا است
که نمی توانست و کرم و توبه بر سر آن و در سبب و زود باشد
عادت است چرا که خدا سبب چنان می شود که سبب چنان می شود که
خداوند بگوید هر کس صاحب کرم باشد عدل کردن شایسته است
و این با شیم که خدا عادل است و محتاج نیست ولی نیاز از همه ضرر است
و تفسیر که ال حقیقی است و دیگر حاجت بظلم ندارد بلکه عدالت سبب
سبب ضرر ندارد این ضرر و منکرش شد پس از اینکه صفت عدالت
و کرمش ثابت شد حاجت هر کس را بجهت قائلش بر می آید و هر چه می
که عطا کند باز از عدالت و پاداش می آید و او را در موضعش واقع می آید
اما هر که در باب عدالت به بندگان فرموده و کار را با جمیع اعدا کنند
چون است بر اثبات عدالت خود و من است الیایا الله خودش
ظلم نمی کند و این از جمله محالات است پس بحسب احتیاج بدان
که نهایت قرار در عدالت و عدالت است که نسبت به نسبت از آن بچند
بچند نسبت نداده اند بی آنچه نسبت آن هم نسبت با نداده اند و بی
این مسئله را نیک در باب که مسئله بسیار بهین فیه و میشود هرگاه این
و است فیه یی چنان بر آن که در عالم پس فیه بسیار بسیار

شایسته است و اخذ آن از او بر وجهی که در این رساله است

در بیان مسئله عدل آدمی	مین چه خوش فرمود است
عدل را وصفی را و صافی را	و اگر فرموده است انور ابتدا
شرط عدل این است که هر فعل	تبی بود و مضمون سازد عمل
هر چه را در جای خود بگذرد	تا شود او صاف عدلش آشکار
باشد و آن چهل بر خیزد گشت	باسباب او صاف اوقات گشت
در عدالت اولین شرطش عفت	و در فضیلت و قاعدهش هر دو حق
شرط دیگر باید او باشد کریم	فی بصورت بلکه در معنی قدیم
این دو وصف هر جا که صاف شود	اندر اینجا عدل ظاهر میشود
عدالت آن بی نظیر و بی مدلی	بخشین کس میشنیزت چنین
ظلم ظالم برای احتیاج	بنمایند تا کند در دشت عدالت
ایشان را از این خدا آگاه نیست	که علاج درد را در دست گیت
در دمار اکل و دای حق شفا	میدهد سالک نظر کن با صفا
اسم یا شافی برای این مقام	شاید خوبی بود تم انکلام
ایضا نمیدانم سخن مختصر	اندرین عالم تو ای سیکو سیر
آنچه صاف و فضل از خلق خدا	شود مصداق آن باشد بدا

خوب این مطلب توفیق شد

این بود ز لایم غیب لای نام
سالک این مسئله با کراهت
تا کنین مصلحت غنیان
تا آن یام نظم و در بیان
آمد اندر شرح این مطلب چنان
آنچه تحقیقی و غیر مطلب ضرور
این حکمت سر حکمهای حق
عدالت حکم حق اندر است
که عدالت در امور از شرط دین
آنکه حکم عدل را بر بندگان
ظلم ظالم است بروی ناپند
بسی به صورت تقسم خفت
مهمند از آنچه تمت مزین
و دیگر آنچه خود بخود نیست ندان
مخبر دان با حق از است
مستلزم ایم تغییر به است

شده پان از جبر و نبی است
تا که کرده و در زان حق عام
بسیح کس پیدا شده در دایره
اندر عدل از برای هر دو عالم
با اجازه صاحب العصر
که نماز آنرا آنچه به منظورشان
بود و ذکرش شد با لطف غفور
بعد کم بفضل حق ز فاطمه و دوق
رجوع نموده است این به است
باشد آن رکنیت از شرح مین
نمیدهد خود قیام غیر آن
اگر کند مفضل خود از ایست
اعتقاد عدل را بر این قرار
بگذارد حق حق از سو و رض
توبه و نسبت بود و نیست
غیر واجب آنچه موجودی گشت
بی نظیر است یک کبریت

سر و فتح علی شمس از بهشت
 محمد کن پرورش الت کتب
 مصدیر کل امورات از بهشت
 اما نماید مستمع ضابطه شفت
 میرود قتی که کرد و پشیر

فمصدیر و سلب سیم از من اول و ثانی است در شمس
 از علی از اصول دین بعد از توحید عدل و تقوا از اصول دین شمرده اند
 و بظاهر گفته اند که در دیگر باقی صفات ذات و صفات سیر و احاطه
 صفات در چنین شمس اند و در هر دو اصول و شمس این
 پنج اسم که مشهور است مقرر کرده اند علی که یا منظر نشان ازین
 پنج نام است اما در هر دو صورت باید دانست که در هر دو
 سلسله دیگر جامعیتی دیگر درین مرحله بطلی زیاده ازین بوده اند و قدرتی
 ازین است که قدرتی مردم را که ازین راه اندام و پادشاهان
 متنازع با یکدیگر دیدیم درین بحث گوید و پادشاهان که یکدیگر را دیده
 کرده بودند ازین جهت استنباط متنازع نشان زدیم با وجودیکه این
 مطلب هیچ عارضه بر دار نیست بجهت اینکه همین قدر که گفتیم سلسله
 توحید قلبی نیست اجتهاد است کفایت میکند رفع قائمه طریقه است
 باین یک کلمه است هر کس هر چوئی که خدا را شناخته توحید کرده است

یکبار از او بجای میباید که در سلسله فروع حضرت علی کشف کرده اند
 بیکیست بر هیچ یک بحث ندارند اگر چه فی الحقیقه یکی از آنها بخلاف شرع غیبه
 این بیتی است که اوقات ای اجتهاد کرده است در اصول هم مختصرت
 است مضمون اشعار طریقی الی الله بعد واقف بخلاف هم دلیل نیست
 بر این مطلب چون خداوند در ازل بر هر سری سری بنا کرده است که خود
 میداند و پس بقدر همان از توحید میخواند چون چنین شد مجتهدان
 شد هر که هر چوئی که خدا را از روی تحقیق شناخت همان توحید است گفته
 از خود خواسته است بلکه حکم انسانس علی قدر عقول هم باشد و قول است
 برای مطلب حکایت نشان و حضرت موسی هم باشد و دیگر است درین
 مقام تا زب میباید در حق و در حق تو ذم در حق او شده
 در حق تو ستم اسکات طریقی این دلیلها میشود انشا الله عرض کنیم
 بیجا با قیام که با هم مجادله دارند هر کاشخصی بهم برسد رفع نزاع
 بطریق آسانی بکنند آنهم نام عقربا شده دلیل نمیدانم باز این نزاع باقی
 میماند یا رفع میشود مثل این بیان مثل آن سه نفر میماند که یکی ترک بود
 و یکی فارس و یکی رومی یک قرانی با هم پیاده اند و هستند خبری بکنند
 بجز در پی آنکه گفت من یکم یمنی بگویم یکی گفت از دم سپهر موسی
 گفت سو قضا میخوانم و با هم نزاع کردند تا آنکه گفتند که از اصطلاح این سه نفر

مسلّم نماید بگوید قائل است که غایت بگویم که در هر
 گوید که مستحق صفات باشد که هر یک از صفات ذاتی و فاعله
 نسبت میسر و بجهت آنکه هر آنها غیر ذات و بجهت صفات سلبه نه
 گفته اند که هست است به هر یک و در هر فی محصل بی نیست
 نوعی این نام هر چه مقتضای آن است که صفات سلبه نه
 باین پس این او را در صفات محقق است که صفاتی باین نیست ندارد
 هرگاه منظور مشخص کردن است همیشه گفته مرکب نیست کفایت از هر یک
 زیرا که یک محقق نیست صفات محقق و محال نیست پس باید دست
 صفات سلبه نه است که بیشتر است بجهتیکه لایحه است حدی و
 اخباری هم مخصوص اینکه نیست است صفات ثبوتیه و سلبیه نام
 بلکه در تشریح هم نیست این صفات در تفسیرشان نقل چون بآورد
 اندر هم بعد از این مخلوقات است از باب اقسام تمام عوام از ایشان را
 آورده که هم کنند و الاصله هر هزار را از است پس بوش را
 باست جمع کرده و بعد دیگر را برستم و آنست که ششم و بعد از آن
 میرود که آنست که از جنس چهار کرده اند و در وجه صفات هر
 کرده اند منظورشان این بوده باشد که مردم عوام را در زیر بار توجیه
 بکشند یک که با دو کلمه ایشان را نام نمایند امر کلف را از جهت

ملوئسان نماید پس از آنکه او صاحب صفاتی در ایشان میباشد
 از آنجهت که در وقت حقیقت حالت مع صفاتی دیگر
 این صفاتی باین نیست نماید آنچه هست ایشان بعد از آنکه
 بر این مسلّم است حال چنین را حاصل جهت در این بنابر ادعای
 میفرماید چونکه با گوشت سروکار است تا هم زبان کودک با یک
 تا ایشان را بکالی رسانند که خداوند در حقان میفرماید لعن ابلیس مثل
 لاکن این مقام از برای کسانی واقع شود که کمال توجیه شان تجدی
 که خداوند گفته را داده و رسد اشاره از آن این است که جمع کار است خدا را
 از این جهت در بداند و انکار جمیع نقایص و عیوب و نقصان
 او را نماید و صفات شانه و سلبه نیست و مثل گفته اند که
 صفاتی حد شرف رسد و از کینه و تقصیر باشند میسر
 پنج کلمه است که با همست کلمه در توجیه نماید از جنس یک فقره
 گوایستیان قرار داده اند این استخراج را ایشان کرده اند و در کتاب
 ایشان بعد از این گفت که هیچ یک از صفاتی پیشین را صفاتی
 گفته اند و این درین صورت است این در وصف گفته اند و اما این
 هرگاه کافیه را مسلمان بگوید از این دو کلمه را ایشان نمی فرمودند که
 در کتاب خداوند است رسول بود از باب و تسلیم میفرمودند تحقیق این

مطلب این مقام مجتهد است. کافی است به توفیق رسیدن
 ای ندای خوب هر دو من بخداوندت قسم که جمیع حقوق بتو نه
 یک عهد رسد بجز این عهد و صفت ترا کرد و من عهد فدا صحت
 و صفت تمام تو اخس کلمه و صفت جود و جان و جان ترا من تو عهد
 که غم بخاریه بر شست. و این عهد و صفت عهد و صفت
 باشد که در این عهد بال. ای که وصیت از وصیت دیگر که در وصیت
 الله اوصاف از حق ذات است که کن جهان را که مات
 جاد و نج آن نیست او با که یک
 قائل این قول در عالم نیست
 شمع که در بعضی مالدن
 بنده یقین قائل شده اند
 خیر کن قیاس و احتمال
 چون توحید شرط است
 حقانی هم با الله از است
 چون طرفی که مختلف اقوال
 هم آن سس من قدر عقل
 اندر جای که دم و دم

و این
 و این
 و این

زل ای می و عانی که ن
 شد از این صفت و صفت
 که در انداز صفت و صفت
 را که کنا که را که گرفت
 گفت که کورانی و فی تهرست
 بعد ای صفت و صفت
 فی و در این و در بعد
 ن اول و در این و در بعد
 یقه از داد کورانی و
 است آن است حاجت
 بعد میفریاد حاجت
 شریک این که در کمال
 عقاد و محنت از یک و در
 تشنگی از کشت بر شمشیر
 از برای و غنیمت آن حد است
 هر کسی هر نوع کرده و جنت
 مورد بحث و در این مجلس

باشد از این و در توفیق از این
 خدایش که کورانی و در
 حجه بود و در این و در
 تا که به عقب و پیش کش
 از آنکه نه طمع و در این
 گفت و وقت است تهرستان
 تا که شخصی گفت و در این
 از آنکه طمع و در این
 مینا و شاد شد و در این
 هر نفس است و در این
 بر حقایق و در این
 آنچه واقع شود از این جهات
 در شسته از این و در این
 و جهاد و در این
 این نه ای تو بر این حد است
 به او نیست و در این
 من در این و در این

چرا هر خوی خدا را بشناخت	زان شناسائی قلب آینه شد
تا که نور حق در آسما جلوه کرد	که او همچون موسی و تیه و حجر
چون چنین کار هر کس باشد	حق هم در حق بر یک جبهه
شکر که تو حق حلاق جهان	رفعت حجت شد میان زن و زن
بسیب آفتاب شکر بکیمیت	از تعلقه دلف قد او نیست
چون طرق شد مختلف و ازین	گشت به افقش تو شد نشان
این مثل چون نه که در است و فل	که استنباط خدای حق
گشت واقع لکت در صفات	کرد و وصف فعل تا تمام
آن وصف فعل را گوید تمام	آن ولی باشد حق بر خاص
بس غایب و روشن شود	که نذر دایمی از غیب
حاصل آنکه بود در این	اگر بماند شرح آیات همین

فصل ششم در مطلب سیم از قسمت اول در بیان جبر و تفویض است
این سوره بر بیان شکست قسمی که بعضی از خداست تحقیق آنرا
نموده اند و آنکه از توحید امام علیه السلام با تائید روح القدس نقل
و نیز از قانون شریعت بنویزیده تحریر آورده ام که بسیاری همت
گذاشته اند تا بعد از آنکه خداوند عالم چون کج نهانی بود و خواست

خود را آشکار کند فی الجمله اندامش را محقق گرفت بر این که خلق کند تا خود را
مندی بنمایاند بایشان لهذا در اول صدمه یک وجود مبین خلق کرد
و به شاکتین تا عیون که بسط وجودش مثل و مانند و نشان
از این مقام است تا بی شکست معین بوالسبب از اینجه لغت نامی که با او شد
اندر آنست که تو بعضی حق را ذکر نماید از توحید متذکر میگردد
الخلق کرد تا تفصیل بجهت آن بکلام ذکر کرده باشد پس ایجادشان مری
و نبی که شایسته خدمت وجود مبارک ایشان بود برایشان نمود و کلام
جمع کجایی که از امر و نبی بود در جوش را وجود مبارک او نمود و حق است
و بنانی در دو طاعت ایشان است که نیست محال ایشان محال
منت بندگی ایشان بندگی منت هر چه از شما خواسته ام اینقدر را بپذیرید
که بجهت وجود مبارک ایشان خواسته ام و آن من مژده است از ستایش
و بندگان تا آنجا که بپسندید بی بآنها نید بر این باب چیزی بپسندید
که اطاعت من اطاعت زود است فحاشا من مخالفت زود است من
فطاع الله من بعضی خدا بعضی از من است فی الجمله من است
و نیز تو نور مقدس آن بزرگوار موجود را خلق کرد و اختیاری است
از بابت رحمت عطا فرمود و بعد از آن که در اطاعت و بندگی آن بزرگوار
هر کس در جواب آن امر میخواستند می که کرد و در اطاعت ایشان

هم فرمود بکاتبان که در لوح نوشته عیبه عیبه بجهت هر سجد اجد اسر
 نوشتی را که تفصیل آوارش بود تا آخر زمانش یک لوح را بسیار خفیه نوشت
 یعنی که همین خودش نوشت بخواند با صطلاح خودش پس از آن از
 او رسید که در لوح دیگر بسیار جلی نوشت و سپرد به دست
 که لوح محفوظ با صطلاح در هر دو لوح جدا جدا بجهت خود شرط نمود و ذکر
 کرد پس از اینکه فعل و امر تمام شد خواست جمع موجودات قدر را از
 معلوم کند تا از سر عاقل آگاهی یابد که بچه نحو با عدالت حرکت کرده است
 در جات پلکانی امر فرموده که آگاه باشی که این صفت که از من بطور
 رسید به خبر بوده و نه اختصار است باشد و افعال من که خداوند عالم
 به پسران هر زمان خبر داده ام که بگویند قوم خود که خداوند مینماید
 که افعالی که از من صادر شده و میشود آنرا فاعل خبر است و نه تلوین
 بلکه امر است پس ما مرین این تفصیل که در حین خلق کردن کسی تلوین
 نکردم خلقم را خودم خلق کردم پس از آن در امریم بایشان چیز نکردم و قول
 ایشان را قبول و ناقول اختیار و توده وادم بعد از که مرا این
 خبر است این خبر که اگر تحقیق زبری شاد وادم
 از جنس خودتان که بنی نوع انسان باشد و بعد از ایشان بجا شود
 و نه پسید و باب خلق که شمار کی خلق کرد است عاقل شانی

پس از آنکه در لوح دیگر نوشتی را که تفصیل آوارش بود تا آخر زمانش یک لوح را بسیار خفیه نوشت

است پس بجهت بجهت این یک میفرمود زهره و منی که باشد
 مشق شهادت میدهند که خالق خداست پس که یکتا و لی عیبه است
 بی عدل و بی نظیر است پس خلق کرده همین خدایم پس از تحقیق از این
 جویا نوی که در امری که بشمار کرده در احاطت و در امری که بجهت
 یعنی بزبان فارسی پس روح زوری بشمار کرده ام هرگاه تصدیق کرد که در
 در حق هر چه خبر کرده است بلکه بسیار داده است و قبول
 و ناقولش تنها هرگاه ممکن شود بخالف جواب هر رجوع کند
 بعد از آن و ملاحظه نماید که از خبر و شراحتی خبر اندیش است و بجهت یا نه هرگاه
 میتواند که همان کرده اند و دروغ گفتند و با وجودیکه همین اخبارشان بجهت
 ربات مطلب شود هرگاه چنین نیست خلاف دادند معنی من لا مرین
 این است که ذکر شد این شاید را بجهت شما برای آن در دم که در میان
 نوشتن نشود از سر خودتان رفع اشتباهات شود پس از فهمیدن
 فی جمله من خلقی است در افعال من هم قدری تحقیق نمود و کاهی بدین
 که چگونه است نوع آن چه قسم افعال و ایشان سر نیزه افعال صداد
 از عاقل منصرف خودشان گفت یا خدایم مدخلی و اختصاری از آن دارد
 اول اینکه بدان عظمت خدا در ما سو چون مدد است و بسیار در فعل
 که در هر حالت است از چه نوع است بایست پان شود و جبار

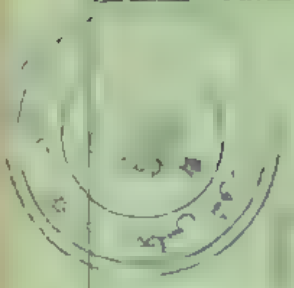
آنرا دیدیم ترسانند اول باینکه خداوند چون موجودات را خلق کرد بعضی
از اوصاف خودش را که ثابت است بر نهی بود بجهت اینکه با احوال و فطر
و که در آنکه او هم فی جملہ حرکت مذبوحی کند در امور آن قدری میل را
هم داشته باشد عاریتاً عن اختیار لکن توجیه داری خودش هر قدری و
اراده و میل که هم میرساند از هر قبح پاری او بمل آورد تا تمام محبت شود
در بندگی تا آنکه کسیت بدست بشود خدمت بر اویش و بشا سرت
که انداخته است تا آنکه صورتی بهم برساند خیال خیر باشد جزای هر عمل را
هم با اختیار و سایل موجودات رسانیده تا اراده و اختیار از روی خود
باشد چنانکه قصد محبت کرد چون وجه آخر این فرموده و با هم فغانه
از او اسباب محبت را یکراست بگوید و در حقش را قطع نمیکند و منکف فیما
از جنتیک جزای هر عمل را با و فغانه پس از فغانه و دانسته که باین
عمل قسح شده است یا این شرائط خداوند میل و خواستش را بمل می آورد
چون شرائط هر عمل را با و گفته اند دانسته و فغانه در حق معیت میشود
خود بملقت جزای عمل که قرار نمیکند از آنجا که بمل در بند نیست قوه و
استعدا و شرائط نمیکند در آن کار بخیرای عاقلش فریاد هرگاه قوه و
اعتقاد و شرائط را در وجه لازم می آید پس در جمع کارهای بند خداوند بگوید
نوع خلقت دارد توجیه خداوند در هر حال با جمیع موجودات جمله است

هرگاه بقدر آن نباشد معبود هم صرف میزند هیچ اثری از ایشان
نی در پیش و نه هیچ وقت اخل بند و منفکیت هر قسم است
و جنبشی که خواهد کند میسر و بعد با قضا آن خرائش را و مکتافش
بدرش می آورد و خواه خوب میفرماید مریض بنظر فلک ویدم و در
مردن یادم از گذشته خوش آمد و بکلام در و هر چکار دیدم و میوه
عالمش را بخیر خودش میداند تا عاقلش ثابت شود و باب اینکه
نمونه و در بخش او را در جبر لازم می آید بقصدش این است که تا
میشکند که در عین عدم شکی که حد و مدد هر چه که
که شایسته او در هر آن که در حد و مدد هر چه که
آن بیب بیک که نام عید است آن بهر می نویسد و شایسته
بمل نیامده بود دیگر صاحب اختیار نبوده ام هم با او را بابت
بود که اختیار مردم را با ایشان معلوم نماید لکن اعیانیت فغانه آن
سم سیل نماید و شایسته او را در ذات نماید و بملش تمام کند از راهی
این عمل هم او را آگاهی داده بودند با وجود این مشغول این شایسته
این سلسله هم خوب بقانون کت فغانه شد اشتباهش رفع شد
شکر خداوند که در آن عمل این سلسله باین عظمی بخیر آسان شد و فارغ شد
عالی را از این مرحله کیفیت نیک و بدیها نیست که از موجودات آن آفاق

سر نیزند آید بخت است یا بمرض چون اصل طغیان طیب و طاهر
 پس آنچه حیاتی که ایشان سر نیزند طبع غایت است مراد و خیر نو از
 خدا بود و لوح محو ثبات بی حس بود بر هر دو ذات انسانی بود و حکمت
 انگی کردن ایشان عیب بود و چه از جنسی که بد خلق کند و از ویکی نخواهد داشت
 عدالت شود شخص را و شخص را و نفس را بینه و بگوید بر زبان
 بالار و ازین بالاتر طلب شود و نشا بدیاری و درین باب است از آنچه
 امرها و نیها و ارسال رسل و اخبار و کتاب و سنت و توبه و استغفار و توبه
 نیز و معلوم شد که بخت بخت است بمرض است ملاخوب میفرماید
 درین بیت از زبان خداوند قول خداست من کردم خلق را سودی کنم
 بلکه بربندگان خودی کنم حتی اینکه در حدیث قدسی میفرماید اطمینانی
 حکمت متعالیه بود و این چه چیز یکی کسی که صاحب خدای باشد
 این حرکت از سر نیزند حاشا و کلا و ای بر حال صوفیانی که در این د
 زمان بهر سیده اند و بجز قائل شده اند صوفیان با صفا را بدنام کرده
 اند چه بر اهل رجح چه نموده اند پیغمبر زاهدان بنام داده اند چه را که در
 خطاب کرده اند خدا لعنت کند این طایفه ضال را و هوش خداوند
 خواش موجودات مثل این مثل میاند که شمار اطمینان وضع کو چاک او
 از شما کاه کاه بعضی خواهشها میکند خواهی که خواهشها هم از بابی که

حقیقت آن ملک آبی دارد و میباید اینش را کوزیند و نوش
 اصل میباید و نفع و ضرری ندارد و بخت شما لایق و لایق چون حاجت
 نه این است که تمام سر رشته کارایت را با و گذار کرده آید یا او با تو
 و دست و پا و شش و اینش را در دست و اینک بمرض و است
 با کرده آید مع هذا میل خواهش موجودات هم از خالق پهن قسمت
 آن طفل مسیح از خود ندارد چون غیر است و عاجز میباید سوال کرده از
 بابت رحم آن قهری او حاجتش را و ایضا و چون در بعضی شیت
 لایق غایتش و شش و شش است تا میباید خود را بشی و دست و پا
 ار و ده و در چنان بدش میکند که سواش جمع نماز معاد و شود مثل
 شده و فرود و فرعون و سرشانی سرسبز و بکدام این منصب یا شش
 کردنی و این ضرورت است

منه و جبر و تقوی است من	تا به فرموده خداوند همین
با چهره از ره لطف و کرم	عش من بخت نهانی بوده
خواستم خود را تمام اشکار	تا خود را در هر حال
من جبهه با سازم مملکت	طلب او را در بیانات
عدالت آن که با شش چهار	تا به عیب او در رقر
سرنگو بدین مملکت	شش من را در شش



می بی شورش کرد این پان
 در جوابش عرض کرد ای نشان
 بر چه خواهد رای تو از این
 رای تو را نیست صاحب جهان
 در خلقت در امورت همه ما
 می آید چندی در شسم
 یکس زری تو گاه و شب
 فخر و عجب و در کج
 و امور بی که صا و متصل
 یکس را زهره بود در جهان
 خود بر توصل خواستهای
 هستی بسته بر ری شهادت
 به چه زامی تو جان غایت
 گشتی چهار زامی یکجا
 از یک مشت مشت میزد
 قول حق را در جمعی بود
 زین صفت و نام برادر

از جنات خاتم غیبیان
 عقل ناکندست در قصد یقینان
 ای ولی ولی اندر من
 بر چه خوب یکدگر یکجا
 نیست ممکن و صحت زین
 می تو چون توان درین
 حواشی دانی که زین صفت
 انبیا ناکند و ن جسد
 است مانند و در جهان متصل
 با یکدیگر نیست یا آنچه
 از برای ما در خواست سجاست
 و نه بسی برای ماکسات
 نایه گشتی رای تو چون خدا
 رای عز از خدای ناکندست
 کرد و ما بر بری است
 که یکفشد زین باشد خوب
 جود و طهر و دادر تا بعد

مصیبت نبود درین خلقت ازین
 حق بایشان گشت زین که نایه
 این تصرفا غلط باشد ازین
 ستر مار را چکس آکامیست
 افریش را نیازان پس نهاد
 کرد از نفس شیت یک وجود
 خلقتش را آسجیان کامل نمود
 غیر حق چون مثل و مانند شد
 چون که ایجادش کجای شد تمام
 بر شانش خواست فصیلی جان
 خلق کرد از نور پاکش لم یزل
 کرد و باشد وصفی آنا تمام
 چون ند کردش نه زین شتر
 بعد خلقت آسند و ند و دود
 تا در شش کند و در روزگار
 احشای می کردند اندر میان
 زین حکایت از برای حکمات

که نباشد فایده غایب درین
 را نمی نای شما همچون فی اید
 که ندید که ز سر ز نهان
 خود می دانیم راز چیست
 در ازل آن خالق با عدل و دوا
 خلق دادش آنچه بر سرای که بود
 که برایش مثل و مانند بود
 ز آنچه او صاف خود کردی
 گفت جنت آنچه ای دانیام
 سازد آن قبی که بد شایست آن
 خلق را تا به آن طعمه مثل
 می زین وقت با تمام عوا
 عایش این شد که کردم مختصر
 احشیاری داد بر کل وجود
 و انما در عمل از کار و بار
 بود و عمل امر خلقت این بد
 کردند بودند کلا حو و مات

<p> استیک بودند اما قتل پس بعد اسجاد خلاق نزد بکار اکان بدی ستری ز اسرار نیک انکه که خلق را از اسرار ساخت تا بر ناز خوان خودش خلق شود وصف از خود نمیدانده است احشیا را آمد الی روز شمار کردند مالک به ندی جنت نیت جبری این خوش بخت شمار در و جنت ز بهارت کن دوش پن چنگش در اینجا مستتر دست و پا بر فصل داری بکار وید و کردید و مارا ده نشان خوب باشد یا که به مارا چه کار یا که کردی آنچه و نفع است بشمار بعد از آن در کیش جبری با من بعد از آن با احشیا ازین نوی </p>	<p> داده ویران و سرگردان و گنج حکمتی در این قرار خستیار خلاق یکتا بر اسرار امتحان بچاکس ازین غل آگه ساخت بعد از آن از این مطلب نمود ترا در پیش آن سر به جفت مقصود از خلاق در مدار احشیا را ز برای مردان جزایه را مرحق تحت احشیا استاحت است با انصاف تنها قدری اندر عظمت خود کن نظر کرده حق تا در غفلت با احشیا هیچ نافذانی از این طمان رایت اندر بر عمل کرد قرار در صد درش بچاکس مانع شده است چون چنین شد جزای انصاف ده جیریا از این خبر شرفت شود </p>
--	--

<p> جیریا زار و قمر حق کن چسا احشیا را کل ملکن را چه داد بعد از آن تکلیف امرش آشکار معنی امریکه ز اول ما صدر اندر چاهیم جو محضه بود مقصود ازل کمای فرد به رفه مان تی محضه م طاع عباد و فرمانها که است گفت ای مغیره منگو لقب بر که میگفتی بقدر امر ترا نمی آمد تا بیعت منمند این خبر را داده ام بر حکمات بست انالشن و بگفتند اول و وسط و آخر تمام در امور اتم فخر نام مناسب آنجاب از این حساب خلق مین این طالبه انصیل ز یاد </p>	<p> تا شود عن خستیا بستند آن قوی سیاه کامل و تاب ساخت بر عهده خود و دیگر کرد حق کشتن سرش خاک کرد گویت تا بیشتر کردی خبر اندر آن امریکه بر مخلوق کرد نمود آن من رزوقی محرم جمله را در حق نشان که است طاعت بر تو بود طاعت و بمعارت کرد امر مر جمله ز که در حقیقت بگفتند کاین بی سن که خضر کائنات کر چه در صورت تقصیل آمده اند غرض و حد کل محمده و سلم بود و بستند تا روز حساب این باب را از من است و است ذکر کردم و بخوانی بیکه و </p>
---	--

احشیا را
جیریا

اندر اینی که شوقانی است
 بیرون میزد و تحقیق و بیان
 بعد از جمله بیانات امر
 این بقایا که اندر فصل
 این برین اندر بیانی است
 شاید خوبت نیز باشد بد
 هر سگات خیال ناقصان
 روی سر کل عالم فرد فرد
 چنانی گویند که حسان
 سوره ایجاد ماحقت و بس
 خلقت عالم تمام از دست او
 برست هر کس که بوی عجز
 جبر یا کجری اینجا نیست
 اندر اینجا فاعل محشرا را
 از صفات جمله اوصاف حد
 شرح آمد تا بفصل نه کمال
 فاعل فعل خواند اینک و به

برای قسم سبب شایسته
 که بی غیثی شایسته است
 حقایق خوست بر زمین
 جبر و تقوی تدارک انداز
 که وقت آتش شود واحد است
 که بود برین مسان نیز آن
 آورده باشد ز قول نه کمال
 گشت آنس که شمار خلق کرد
 است اندر کل عالم جز خدا
 اندر اینجا نه دار و سجده
 است باری نیست جانی نشود
 که شک نیست از شر اطمینان
 بر تقوی یعنی در اینجا
 حق تعالی در ازل و ادب
 بود باشد تا ابد ابرار
 نداشتن اندر عمل باشد چنان
 در اینان است از خارج مدو

یک است و میث ایستاد خبر
 میوند اندر جهان چرخ
 ایستاد بر میدان خداوند
 نوع و خوشی است محتاج پاک
 چون خدا ایجاد موجودات را
 بعضی از اوصاف افالی که است
 تا که از ایشان هم اظهار حیات
 خداشان و بندگان در هر چه بود
 آنچه افالی که از موجود سر
 بود آن دو خداوند است و بس
 نیست هر کار از هر کس کند
 خواه باشد خیر یا شر آن عمل
 تا شود از بهر او محبت تمام
 چون شجره عمل را از ازل
 چون چنین شد این شجره شریف
 نصیب را بدار کرد چون
 که خدا منع شود در فصل

سرری شوق فصل خبر و شر
 میث تجرین حکایت هیچ
 به خلقت دارد اندر سر وجود
 تا عیان کرد در قسمت و چه سان
 کرد زان پس بر روی طغیان
 عاریه در قدرت ایشان که است
 سرزند اندر جهان بی تبات
 از عدم ایجاد آفرینند
 نیز ندان خیر باشد یا که شر
 اندر اینجا نه دار و هیچ کس
 صورت آنرا خدا اظفار کند
 میدهد اسبابش از عتد و مل
 رفع قدرش نمیشاید لاکلام
 گشت با خود دو کلام هر عمل
 از اندر هم سر عمل است حجت
 گشت نزد حق زقوا خدا مونا
 خستیده به باطل می شود

مکون ز بهر کسی که در عالم هست	رحمت اسماء بهر از آن که در
حضرت از آن کم و کیف آگاه بود	مالی بقتل و کشته شدن بود
که نیکو و خیار آن شیعه	در میان سیرت و پیشه مدعی
با خداوندش نیاید خست	از چه بگریزیم زمین سبب است
میل و رأی من بقل این نیست	در ملک آن چرا مانع شد
کردی آگاهش بفعل از چه راه	که بمن نمی رنج استنباه
من برای این عمل را اختیار	کردم و زان پس نه شرمشور کا
کار به بهره بگریستی زمین	با وجود شیار ای دهن
بیش اینجا برای حق جواب	استدوار داری پاداده جواب
کرندی حرف پیوده وزن	بی شخصیتان پیوده و کمن
اینکه گفت از برای حق جواب	نیت زانکه هست بخش با حساب
چون حسابی نه جوابی بهر سن	نیت چه از حق چه از بندگان
پس بدین علم از ظاهر سر شود	شرهایش هم حق صادر شود
بحث دیگر آنکه در حق امام	داری اندر خوردن زهری تمام
گوئی از عالم بدی در این عمل	از چه رو انداخت خود را در صل
چرا که خود را خود بخود سازد هلاک	به و باشد عذاب در دناک
سزاین را هم پان کن ای ادیب	که بهر دمی تو بیه کمال طلب

در میان ازین بطله نسیم	حق تیک رحمن در نسیم
سرایین طلب بودیش نام	با دوا و کرب و غم و اندام
بنشیندم از امام راستان	گو تا بدیشین مطهر آیان
بین چه مفرید تنه ایجاب	کان بود اندر سوالات جواب
شاه ما اندر میان آمد	تا شوی اگر ز سر سدا سوی
در پانز کوشش در امان کن	بعد از آن خود را اهل را کن
بیا این سن ز جوان از کلا	شود احکام حق را زین پان
نقد را اندازد و وجود	آنچه تکلفی که حق فرموده بود
مرد و تحقیق افلاک ما	مش و تکلف از بهر شما
زانکه فضل ما بود فضل خدا	از خدا هم نیست اگر غرما
ما سر زده ایست به کیم	در تجلیات و آتش و تبسم
همچس از فضل ما آگاهیش	زانکه آن سری را سرخیش
سر فضل ما بود پیش خدا	اینقدر جو یا شوقه ری خودا
نیت که همچس را سرار ما	هست این تفسیر در قل انا
نفی انکاری بود تفسیر آن	در تفسیر و کرا این را بدان
فضل ما بود چه افعال شما	مثل فضل حق بود و نه بخوا
فضل خدا بهر کسی تاویل کرد	از برای کفر خود تقصیل کرد

شاید آوری زلاتقوای	میش بطلاق آن در فکال و
آیه را بهر شما در است	ما را در دم از نزد خدا
آنچه مورسید از حق ما	آن گنبد آماج چون و چرا
اینقدر مار جمل آید بد	حق که از آن شان خدائی شد بد
خردن سم با شهادت اینست	پس خرقی از برای این دوست
برای امر تبلیغ آید تم	ین مرارت بهر باست ای غم
از برای هر آنچه واقعت	این قول است از روزالت
کرده ایم این را قول اندازل	در حضور لایزال لم یزل
بنده کی با بود شش چشمن	مالک آنچه و کجایت نشین
فضل با بصاحت صادر شود	سزائ کس نداند جزا
کل موجودات ایجادش ز ما	گشته با فرمان خلق سما
پس چرا چشم ما پوشیده میش	ظاهر و باطن پیش پایست
بر جمیع خلق ممکن از ازال	مایم و قوتشان اندر عسل
باشد از ما خبر باشد یا که شر	گشتن آید هم بهر دم با شر
علما ی کل عالم را بر روز	بدایم بسجده شمع و نفوذ
قلب ماصندوق را ز کبریات	ز بخت سر علم پیشتر است
ما خزینة از علم غایتیم	آنچه باید گفت از ما طعیم

فعل ممکن پیش پا پوشیده میش	خواب و بیداری ما هر دو حکمت
از آن اندر جمیع قضا	گر نباشد فعلها باشد قضا
عالم اندر فصل اسما بودیم	شکوه از وی دختا نمودیم
مالک ما را عجب عامل مخوان	فعل عالم پیش ما باشد بخوان
یک حدیث خرب ترین تین	یادم آید از میر المونسین
گفت روزی بهر صحاب کبار	شرح احادیث خلق روزگار
این قضای که وارد در وقت	میشود فی الفور می آید برون
عامل هر یک بود نوعی ملک	که بود ما و ایشان اندر ملک
آن ملک با اذن اندرون	سرودن این باذن برون
آید آن فی الفور ما مورد کر	میرسد تا کرد او اذن و کر
ما تمامی عالم از هر عمل	خواه از ممکن بود یا لم یزل
فعل خلق و حق با پوشیده نیست	مگر شش قطع شخص نیست
امر خلق در رب رجوع شد بها	زاف خدا و ندیم بر کل سما
علم ساری بکل مخلوقات	اتصال است با روز قیات
کر نباشد خلق بهر شد و مات	از برای خلق نمودن مات

عرض دیگر اینکه از برای اشخاص که معتقد بر عالمیت اند ظاهرین بر
کل استیضاحه دین خوب معلوم آید که هیچ وجه شکری در علم خداوند

مشو است که در میان حضرت سحر صادق صلوات الله علیهم بهیسه که سحر
 کفر داشت و عاقل که من علم بحسب ذوات هیچ نیز نظر من حضرت
 حضرت او را خواسته فرمودند چنانچه او طاعت کرد و پادشاهت عرض کرد علی
 فرمودند آنچه از تو میسر می آید عرض کرد علی حضرت در زیر دریا
 اخضر که سحرهای ویسی بود در آن سحر او چشم پادشاهی و اقمه بود و در
 بالای آن درخت کبوتری لاله گذارده بود و چند پرنده هم داشت حضرت
 یک پرنده از آن پنهان داشت گرفت و فرمود چست داشت من عرض کرد و در
 تمام ذرات عالم ملاحظه کردم هر چیز را بجای خود برشته دیدم که یک
 پرنده کبوتری که در سحرانیت و ایرادی اخضر در چشمی در آن سحر
 و قفسه است و بالای آن درخت کبوتری چند پرنده پخته که در دست
 یکدانه از آن پرنده را در جای خود ندیدم اینکه در دست مبارک شماست آن
 پرنده نیست که از آنجا برشته شده است دست حضرت فرمودند زیارت
 منکرین علم امام علیه السلام در مکان و مایکون بقدر کشتن خرمایم
 معتقد نمیشد و رعایت امام علیه السلام خوشان در حق خودشان انصاف نمیشد
 که چه قدر بپر توانی در حق ایشان کرده اند و او عای دوستی هم ایشان
 بکنند و آنگاه باین اعتقاد و توغ میگویند در ادعای اطاعت و محبت
 گاه بند و آنگاه سبک باین وضعی را نیابت منکر بشود خود میداند

هیچ با دخل ندارد و لا تضر و لا تنفع و در آخری ما را چه کار که کار را
 ری پادشاه پاک گویند یا بخشن یا نه پس که هیچ عاقله چنانچه از انودم
 با دلیل محمد ص
 رت حلیس
 چو پنهان شدی تنه لب بربند
 تا بیا بدین و حینت نزنند
 تا بگویم سرشار از آشکار
 و صفایانست قدری کوتا
 شخص انسان با همه با و برت
 گاه نه در مرصه یکم سبک
 که یک بال کس چون احشیا
 یافت در دم کرد از خالق قرار
 در فرارش با وجودی را نیست
 رهنایش را نمیداند که گیت
 چو دانه در میان ضلال
 میرو و خود نمیداند مال
 با وجود که نداند نیک و بد
 در زمانه کوسس اقلی زند
 میند که نیم جواز تر غیب
 کبر و فضل خدا هر چه عیب
 چون جوس و چون نصاری و یهود
 خوشتر از هر دم عابد و انود
 هیچ بند شریعت نیستند
 من میدانم که نیاید گیتند
 در حقیقت ناشایسته صفیان
 گاه درین دور زمان کشته عیان
 دم بدم مخلوق را نوعی فریب
 میدهند اما با تمام غریب
 گاه گویانید و دیگر که جوس
 میشینند از برای و تنوس
 رشدش که بکنند و در برت
 گاه خود شهنشاه از است

هفت بود و در شیطانیان
 خلق چون از حالشان آگاهیند
 غافلند از دین و از آفتشان
 صوفیان صافی روشن ضمیر
 میسوزند بر زغال مذرعیان
 از برای رقیق و حق هر عمل
 صوفی را آینه اند اینها کینه
 صد هزاران شکر از اعلا است
 چشم کی رود از بین صحت که
 خشن تر شد که خانی مت م

غنچه که در کمر چرخین
 کو بشم اوقاشان گاهی بند
 که دو صد لغت بود بر دستان
 که بداند از امور حق نصیب
 بکلی اسرار مریدان
 بکرمای فارغ بودند از عمل
 پیش آنها اینها صوفی نیستند
 پای تخت این جراتها شکست
 که کوبی پیش خیزد شور و شر
 مطرب اندر چرخ دست م

مطلب چهارم از قیمت اول در توحید عبادت است یعنی از برای
 خداوندی که شریک قرار ندهی او را یکا کنی پرستی و نباشی مثل
 بت پرستان که بت را پرستیدند نباشی مثل حضرات صوفیه که
 مرشد را پرستیدند نباشی مثل پیرو که غریب را پرستیدند نباشی
 مثل نصاری که عیسی را پرستیدند نباشی مثل مجوس که آتش را
 پرستیدند نباشی مثل صائین که سارکار را پرستیدند نباشی

پیش ساحت سبحانست پرستیدند و نباشی مثل مجوس که آتش را
 پرستیدند یا پرستیدند در این مطلب چند فصل است
 فصل اول از مطلب چهارم در قیمت اول است فصل اول بداند
 دانشی که عجز و خلاق ندیده اند ای یگانه بنده این ملک را فرید دست
 پس همه بنده اویم باید او را پرستیم باید رو بپیش او کنیم و از غیر او
 به پرتو ایم طلبیم خود را بنده غیر او ندانیم و بنده کی غیر او را بکنیم
 هیچ جبرانی که آمدند مردم را بسوی سگی پس نه خوانده اند
 هر کس طاعت کرد او را بعد از اینها می شدید که قمار کردند هر قومی را
 که بلاک کردند بجهت آن بود که غیر خدا را بت کردند یا دیوات
 خداوندگان او را شریک کردند و قیامت از انقیادند در حضور پادشاه
 باین طریقی ایستادند تعظیم و کورنش و ستایش که لائق پادشاه حقیقی بود
 در حق آن بنده دلیل بجای آوردند از انحرکت پادشاه را بغضب در
 آوردند چون حق پادشاه را بجهت زعم ضایع کردند پادشاه همه
 قسمی را که بجهت پادشاه در نظر داشتند از اهرام بایشان واکند از غوغا
 فرمودند که شریک برار نیست این قیمت هم مال شما باشد هر کس
 بخوبی بدید شما قدر سلطنت مرا انگشید بنده مرا در برابر من
 داشتید شریک عمل شما زبان قبح در منی ندانید که صاحب

وین

این ملک و دهنده و گیرنده و آفریننده و روزی دهنده و سزا
 و زنج کشنده و تاست این شرکت و شرک در حق من که خداوند
 شایم روایت دلیل دیگر اینکه هر کس بر کبر است با و نزدیک شود
 و تفریب با و میگرداند بر چیزی دوری از چیزی که است چون نزد
 غیر خدا بوی آید و دوری از خدا جسته همین باعث هلاکت تو است چون
 این کیفیت را درست فهمیدی با عقل و فهم خود توحید ذات و صفات
 و افعال نمودی در اعمال خودت هم بیاسیت بهمان قسم توحید کنی
 با علت موافق کردی و هرگاه عمل با علت موافق نکردی دلیل آنست که آن
 علم دروغ بود و یقین شد چه که اعضای تو تابع دل است
 تابع عقل نیست هرگاه عقل تو توحید ذات و صفات و افعال خدا کرد
 باید دل تو هم چنان کند و قسیمی که دل تو توحید کرد باید اعضای تو
 هم در عبادت و عمل توحید نه هرگاه که معلوم است که دل تو توحید کرد
 از جسته که عمل تابع علت و دلیل علم هرگاه و حقیقت موافق است
 توحید و عبادت کنی تا ظاهر و باطن بشنم باشد کیفیت است
 خواستم شخص را ذکر کنیم و بدیم این سکه بنابر بیاعت و صحت
 و بود که حاجت به بیان ندارد بلکه تسمی چون منظور از این
 تسمی مطلب را فهمید نیست لهذا بطلو و زاید میروا و میگویم که تسمی

سرگاه دل بعد از علم است که عقل را سرست

عبودیت و شرایط بندگی آن باشد که در عبودیت و بندگی معبود یکسان بود
 بهیچ وجه موجودات را بی ذات متعین نداشته اند اینجه عبادتی هم
 لازم داشته خداوند هم از باب رحمت تمام که موجودات داشت
 حق و متعین هم بود که بدست مخلوق این ذات متعین شود لهذا
 از باب لطف و رحمت جتنی برای بر موجودی بسبب قابلیت
 و استعداد و احوالشان قرار داد و فرمود که باین چند عبادت که
 اولی توحیدی که بوسی ایشان بهم میرسانند یا حالاً یا قالاً یا کراً یا عیناً
 پس از توحید نام ایشان را بجای از ایشان چند از این تورات میسر کرده باشد
 و الا حالات شرک بهم میرسانند این تشریف را مولانا و سیدنا حضرت
 امیر مومنان صلواته علیه میفرماید و بعد میفرماید هرگاه چه عباد
 بجهت بندگان برقرار نمیشد بگنجی بجهت ایشان نبود چون تخلفی نبود
 کیفیت خلقت بحث شد خداوند عالم منظور از خلقت همین بود که
 بجهت علشان جتنی تشریف را و هدایت آن جهت علشان صحیح کرد و این جهت
 از فضل الهی خاص خداوند است نسبت به بندگان باین جهت قریب
 و منزلت ایشان را چنان بلند میگرداند که میفرماید اطفی اجلاک مثل میم
 و تجلس عبودیت و جهت عبادت به سکه معبود آنسی را گویند که توبه
 و بر داری و توبه خلق کرده محتاج توبه مثل نیست جز آنکه توبه

تو باش تو باش تو سزاوارتی و جبارت و نه آنکه تو را اطاعت
کنی پس بایست معبود کسی باشد که هیچ وجهی بفرمانش چنانچه
نشده محتاج عمل و پیش تائیدش بهر نیست تائیدش و پرورشش و نفع
نیرساند پرورشش و پیش کردن تو و امثال تو با و ضرر نیرساند پیش
گیر معبود میگوید دیگر بگوید چون این عجب شریف انصافی پس
بدان که فرق با این معبود و جبهه عبادت آنست که توجه عبادت را بجهة
معبود بخوانی نه معبود را برای جبهه عبادت یعنی هرگاه معبود ترا بجهت
مقرر کرده باشد و تو بهم مشغول آنجهت باشی فرمان خدمت دیگر
یزیری تو برسد از ایشان پادشاه آن نه مت فرمان دست برداشته
بنزدایش تا بدیشاق که نه منار هرگاه و نفع کنی مثل کسی که طلب
ریاست باشد سلطان را بگوید ریاست بکن را بر سلطان برآید
بیشتر نرسد بهر شود بهشت یک چه مرانی از ریاست کرده از اینک
دست بر میار و بجهت ریاست هرگاه طالب اطاعت سلطان بود
و رضای سلطان را اطاعت نموده از ریاست دست بر میداشت پس معبود
و حقیقت مقصود اصلی است و به نفع است پس هر که مقصود
اصلی و ریاست است او سلطان را برای ریاست میخواهد پس این
قرار حلقه عبادت میشود و ریاست مقصود اصلی است که

عرب میگوید من با مرد از اینجا میروم هرگاه خدا را بداند و در نحو
بر میخورد این شهر مسئله که خدا را بداند بعضی در شکی است که غیبی
به گاه کسی عبادت کند خدا بجهت خوف از آتش یا بهر جهت عبادت
صحیح است یا نه بعضی گفته اند عبادت صحیح است بعضی گفته اند باطل است
صحیح آنست در شکی عبادت کس نه را معنی از برای آنکه در
سزاوار پرورش و جودیش و بدیهه خوف و جهنم به جهت اوقیت
هرگاه شخصی عبادت کند خدا را از خوف جهنم باطل نیست قبل مقصد
این شد که من خدا را عبادت میکنم مرا از جهنم نجات دهد و به
بهشت برسد هرگاه این دو کار را کند من را و اینخواهم طلب او دیگر
نیستم و او را نمی پرستم این شخص شرک بلکه کافر محض است از بهشتیکه
معبود او حقیقت نفس اوست و مقصود اصلی و نفع ضرر و طلب
منفعت است از برای خود پس آنکه عبادت کند بجهت خوف جهنم یا در
بهشت مطلوب او بهشت است و خدا جهت حصول مطلوب او پس
بهشت معبود او است و خدا جهت عبادت او بلکه و حقیقت نفس خود او
معبود او است و بهشت هم جهت عبادت پس این شخص باعتباری کمتر
و باعتباری که کفر کفایت حقیقت خودیت یا نفس را در صدد خود
در همین جهت آدمی نموده متفصل شخص نمودن جهنم که خداوند

بجهت عبادت بندگان قرار داد بر آن چنانچه قریب پنجاه تن هم بر سر
پدائیکه از جهت بندگان عن وجود مراتب چهار قرار داده است از آن جمله
عقلی و نفسی و جسمی از برای جسم در کماهی جهانی از برای نفس در کماهی
انسانی از برای عقل در کماهی عقلمانی قرار داده است هر یک از این سه
هم در کماهی در کماهی قرار داده که آنچه از جسم است آزاد کند پس هیچ
از قدهای که دارند بالاتر از قدرت بحالت مجاز ایشان از محل خود بقدر بال
پیشتر چون چنانچه خداوند بهم که از جنس جسم و نفس ایشان است
که ایشان بتوانند بدر کماهی یا انسانی یا عقلانی بی بذات مقدس ایشان
بعد از آنکه خداوند عالم از بابت مصیبتی خاصی که خود میداشت پسر
ایشان را بنحس انسانی از جهت اطاعت و فرمان برداری اولیاد تکلیف از
در ضمن اطاعت ایشان قرار داده عبادتشان را هم مناسبست در کماهی
در وجود ایشان بخیر که شرح آن در ضمن مثال ذکر میشود انشاء الله قرار داد
که اگر آنکه این مرتبه مثالی ضروری دارد و بفهم عموم مردم یک شود و آنست
که در جسم آدمی تا آن واسطه مطلب بر خوری از برای جسم چون در
پیشی بود و بر بایستی که بر بجهت کند و چنان عبادت نموده شرف یافته
یا جوی یا مثال یا فوق یا تحت است باشد خداوند همه هیچ یک از این
جهت واقع نشده است لکن از جهت این که از جهت عبادت عباد

قرار داده و در باب اول ذکر کرده است از این عبادت آنست که کنند
که آن که مضطربانه که بعد از خداست لیکن عبادت که مردم را با
ندست نموده چون مردم را چشم بود چشم بایستی که بخیری که لکن و کمالی
است باشد نظر کند چون خدا لکن و کمالی بود و ما مکرر در حال نیام
بوضع سجود خود مکرر در حال قعود بدان خود در حال رکوع مانین و قعود
نور در حال بود بدو حرف منی و مکرر پس این موضع همه عبادت
پسند شد چون خداوند از جنس جنی بود که زبان در بیان بخیر جنی
نمیواند در کماهی بند خدا هم است یا عبادت کند خدا را سخن می
چند را بر کماهی عبادت و قرار داد که انهارا او کند من خدا میبود
دست و خنجا عبادت است همچنین تنها جاره خرا بیک بند
شود یا در جانی گذارده شوند یا لمس چری که قوه انداختن قدس همین
است بنده است یا است عبادت کند خدا را بقدر قوه خداوند هم چون
عموم نیست در موضعی نیست که دست بر آن گذارده شود لکن عبادت
برای آنها قرار داد که داده است که در حال قیام بر روی ران بالا
نمونه کرده شود با انگشتان شش و در حال رکوع بر سر سجده و کمال
شود با انگشتان بی زو در حال سجود مانین زانو و سر در مقابل شان باشد
نیز که در در حال نشسته بر روی رانها در حال تکبیر باشد نشسته شود

مقابل صورت پس اینا جهت عبادت است چون لا اله الا الله
 کند از جهتیکه معبود خداوند است این کیفیت جهت عبادت اوست و همچنین
 در هر عضوی از اعضا و در هر امری از امور چه نماز چه روزه چه حج
 چه جهاد و چه غیبه اینا پس چنانچه هر عضوی کاری بر میآید که غیر از
 آن بر نیاید از میان کارها از برای هر کس کاری چند را برگزیند و جهت
 خدمت او قرار دادند خدا معبود است بر کل بلا غیر وجه اینا جهت عبادت
 او و چون باید هیچ بندگان خدا را پرورش نماند متوجه جهت خدمت
 شوند تا او را بگویند به جهت او چون طلب شریفه در جسم و انشی پس بداند که
 از برای نفس هم خدمتهائی چند است که محقق اوست از آنها درک
 مطالب عبودیت خود را چنانچه و همچنین از برای عقل جهت عقلانی قرار
 داده تا موبسجدهات محقق کرده چه کارهای نفسانی و حسانی از
 او بر نیاید خداوند است تکلیف را بر طبق نیکنه چون غلبه بر او
 هنوز از عالم جسم لا تزدد اند فخر تحلیفات جسمانی خرد دیگر نفی
 کند تکلیف نفس و عقل از ایشان نفسی مانده است ولی خداوند عالم فرد
 که شد فرموده است دیگر بهای خود را بپای سپای خود تکلیف
 جمیع افراد موجودات را بپایان فرموده است اما چنانکه تکلیف چشم
 او برین است که بگوید که کوه است ایمانند بجهت آنکه در آن چشم را

در دو چشم نه توان تکالیف نفسانی و حسانی بعضی صابا بر تمام
 بسته کرد چه که آن در کار اندازد بلکه پانده و لغو است اظهار کردن
 در پیش ایشان حکیم عادل این کار را نمیکند ازین جهت پوشیده مانده است
 بر صابا این مقام جسم چون کجی از فهم عاری میباشد مثل انت باغ
 که بطول شش ساله میخواهی بفهمانی ممکن نیست بلکه محالست ولی صابا
 آن مدارک از کتاب و سنت تکالیف خود را فهمیدند و مطالب خود را
 بر خورده اند و جهت عبادت خود را یافته اند ایرادی بر ایشان نمیکند
 و در وقت است بر عقلانی بانی پاناشنه خود را تحصیل
 اندیشه از محل قسمت ناقصا بیرون رفته اند غفرت که کم مانده است
 بهر از برای اشخاص این دوزخان کفایت میکند که در صدد فهمیدن متحمل شد
 هم نمانند

شخص در توحید فعل مباد	آمد سالک به چه استفاد
است جانی خلق اندر ابد	تا شوی آگاه از امر خدا
کشف حق توحید کن اول بدانت	بعد توحید و کرد اندر صفات
بعد از آن توحید در افغان من	کن بجهت از دمنج رسوخ
بعد از آن در عبادت تمام	چین نیت قصد من کن و بد
غیر از آنها شریک من که من	بی شریک من ترک انجا من

هر چه را از عباد است شما	من شخص کرده ام از ابتدا
زبانم که باشد کجاست	که بود قطعی که گاه از بهجت
بر تقطیعش بکل خاص و عام	اگر کردم صبح و ظهر و عصر و شام
این جهت از خصوصیت با تمام	هم قیام و هم قعود و هم سلام
لک بر صفها هر یک چه	خلق کردم کجاست از ابتدا
تا که ایشان بر عبادت داشته	بروی نیست عادت داشته
چون جدا بر نهی ز یکدیگر	بود حق هم از فرموده و اقتدار
بیشتر از خود و حال تمام	کن نظر در موضع سجده و دم
من توانم قدمت در رکعت	که بود مستحبات زرع
طرف منی را نظر کن در سجود	سجده و کعبه و محراب و استود
من بدانات نظریه سلام	آیا تا نیکه شود ذکر و تبار
این بود تحلیف چشم اندر عمل	کر که بفرخنده می پیش
چون که او عجبیت از عبادت	یکجه بر نه فرموده و او
به حقیقت است معبودش	این عمل را بهر جهت کرد او
آه بر اندر تحلیف زبان	که بود اندر عمل فمیش چنان
بر او اندر عبادیت قرار	چون به رانج اقلی بل و نه

کس بت را که آتش عباد	کرده بودی ماما
کرده لطیف آتش یوزبان	که و شرح مطلب از زبان
آتش من بعضی از زبان	آورد و او که آورد و زمان
آن آتش است که از هر دو	منصهر باشد و هر کشتی که
کف فمیرا که بوی داشت	کفن بت من شمع سوخته داشت
این همه معوضه چه زبان	در عبادت این همه شده ترجمان
ز این حاجت نیست خوار شود	بر صبح عالم از بد و وجود
وصف خود را هیچ کس که در	آید اندر کل عالم آن سخن
و معرفت است و امریت آن	کشت و کشت آن یکدیگر بهر نما
نعم که شتم از زبان و وصف آن	صفت است که در زبان
دست هم چون بنی از بندگان	در سر سینه و در جات
قدر قوه امر و طاعت نمود	را که روی من را بی بخا
کشت از زمین میت و بار	شومند و صاحب من بر فر
در قیام انکشتها بسته تمام	روی من که تا بسو قی
در رکوعش چرخه بر زانوهای او	نه الا وقتی که فارغ کرد او
چین سجده پند زانوهای او	بر زمین که در و فرمان
و بود فرمان او نشسته مان من	سر سینه زنده شش در زمین

در تشنه نه بروی زان نود	تا شود فارغ وی از آن کشک
این عبادت از برای دست بود	را که حق پیش ازین در وی نبود
این جهای بلند و ده پست	بجلی شرط عبادات و دست
چون که معبود است نه از دست و پا	به خدمت کشت او صاف صفا
این چنین سید نه به طغیانی نام	خدمتی باشد ز امر لایسام
و ذوق و د صورت از دست	این جهای با مناسب بود است
غنی با این جهای بود دست	با تکلیف الله در دوش کدشت
خدا پیش از هر چه بود و نفع	که داد و در زل بود و ده
پس نه بود و خا تا تک تمام	آفت باقی شد به تمام کلام
ز آنکه خدمت از نه خا به شود	آورده از آن به مستور
چون که داستانی به تکلیفات جسم	به صورت هم معنی هم به هم
بهر عقل نفس و دست ای بدن	بهت خدمتها که در نفس در پان
ناید که رسم نه و تقیام	و ان نفس کلان بازمانده نام
از برای خلق این دو زمان	اگر با این باشد آنچه شده پان
و غلبه بر او منور از خدمت جسم	پان و ن ساد و قانع به
کشت و کلل صورت و خلق	که نفس و عجب باقی و نشان
در شان بهت در چنان	بهت محض نه و احسن نه

این ضمیر را واد ملا پشت
 اگر بصورت دنی نشان به
 من به خدمت جهانان
 محفل نبود از برای غیب
 شایه بی دارم ز قول تو کوی
 که بودی علمت در حق
 در محفل ادب منی و ادب
 در کتاب شوی مستطاب
 معیوم و بسیرم و ده شم
 مطلب رو خا را ای فلان
 میثاق بهر کشت در ایشان
 انفل ش سار سر جماع
 تر نفس و عقل بر جهانان
 یک خیال دیگر از اهل خا
 با طوره و خوش ز نور عقل
 از کل در جهان و انواع نبات
 من از آن یکد انگ یک کمر کام

از برای همه بهت بهت
 احمد و بوبیل نه و مکس
 چون خا بهت از این نه نشان
 شس را از او بر مبین
 پس به فرموده است بر منور
 و بودی سینه تک و نجف
 غیر ازین منطق بی کشت ای
 خوش بیان فرموده آغا
 و شانامه مان و خوشم
 کی تو نش بر جهانان
 و شان از این مطالب بهت و
 زبیر نه و با و منا تراغ
 که بودی بسپون کورک به
 از برای این مثل با دم خا
 کشت و ارم یک حکایت در کل
 که دادم منور در از هر جات
 منورم از صبح که تا وقت شام

خط به خط
 کلام در این
 مکتوب

جو من کی تم بخت سوار
 جلد خیران وی خست آمدند
 بعد از آن گفت گندم تاجان
 بد گشتن زینت تنگ است
 بیروم و بختش است
 آمد و شد او را نوش جان
 دو سال گشت از باران
 از برای بعضی از این زمان
 سالکان از آن چشایه دگر
 راه تحقیق کو بر روی آب
 یک مثل آرم بخت میقال
 پیشانی که یاد و نیت
 گفت شد سفیدی کن جد
 موی ریش چپه کاشتن
 سالکان در این حیات مشایخ
 حق کن بر دین مدینه طوطی
 صبر کن تا آنیکه که تم تمام

سه هم شمرن تا زنگر نبر
 آتش تا بکلی تنگ آمدند
 اگر غلط باشد زمین کرم جان
 سه و یک را زینت تنگ است
 غلط باشد روی کیهیم جان
 فلکی که آمد بکشد تن نهان
 آید شد شش جد زایشان
 در کمت می نمایم آنگهان
 که است خود که روی با خند
 زیان حضرت تم تمام
 تا به قیام کردم زین قیام
 ز دور قول روی و اوج
 که در دین نکرده ستم
 گفت خود در حق ترکاری و
 اگر سخن این خوشتر از آن که درین
 مضطربت رسید گشته دل
 بعد از آن در بخت و دیگر خدایم

این دوازده

بسم الله الرحمن الرحیم
 آغاز دفتر دهم
 حمد و ثنا سزاوار دارد معالی است که در سوره توحید شریفی از برای بیدار نیست
 و در سوره یازدهم از برای بیدار نیست موصوف علی که صدی که شریفی است
 یک ملک است و در سوره یازدهم از برای بیدار نیست موصوف علی که صدی که شریفی است
 خبر خبر حضرت زهرا دم که با خبر فانی است و در سوره یازدهم از برای بیدار نیست
 غیر از آنکه در سوره یازدهم از برای بیدار نیست موصوف علی که صدی که شریفی است
 در فضل کریم با شریفی است که در سوره یازدهم از برای بیدار نیست
 لا احصر شمار حدیث خداوند که در سوره یازدهم از برای بیدار نیست
 رکعت او نه اند آواز و در سوره یازدهم از برای بیدار نیست
 او خدایا قادر شد که در سوره یازدهم از برای بیدار نیست
 که در نام کلمات در حقنه که در سوره یازدهم از برای بیدار نیست
 حدیث حضرت در این شقایق خفت را از شفتش و این حکمت و جبروت
 در این قدرت با شریفی است که در سوره یازدهم از برای بیدار نیست
 و بعلیه این صفت که در سوره یازدهم از برای بیدار نیست

صاحب العصر الزمان پناه لکونه تمام در معنی که فرود آمد
در بدو حجت انجباب دلی در عالم صبریت و دوازده شیخ از
شجره نبت شده اند بحسب مصلحتا حجت و نصیران ایشان
زیاد در این ایام که رساله آمل الفایز ذکر کرده ام بسایه کعبه
ان بزرگوار را خوانده اند و مطلب شجره نبت محققان بزرگواران
مورد دوازده شیخ از بزرگان خیر و تقوا و شایان در دین و محسنین

ایشان بزرگواران شیخ فخر داده که مناسب

بفرستیم بجهت سلام و تحیات بپایان

از باب جمیع رکعات

شجره نبت

بخت

وعدا

۲

قیمت دوم در معرفت غیر است این قسمت نیز در حسب است
مطلب آن در تالیفات که پیش می آید در بیان مراد هر عصری و هر
کلمه باید باشد و باید دانست که هیچ صفت یا او اشیاء را
بر پیغامی که از جانب خداوند آمده است یا در دعوت و
مطلب نیست فصل اول آن که پیغام برین کسی بهشت که در کس
نزد کسی پیغامی می آید از رسول رسول میگویند پس رسول الله یعنی پیغام
خدا و بسیار است که پیغام و گویند پیغامیان معنی رسول را در کتب
رسول پیغامبر است از آنجا که فرمایشند را بخند میرساند که خدا
شما این چنین فرمود و پیغامبر است ایضا پیغام که عرض است
نقل پیغام می کند که بنده این چنین و چنان میگویند و پیغام آورنده است
سخن که در این است و در پیغام برین طریقت سخن که بنده کمال چنین
عرض کرده اند ولی چون در بیان محمد و غیره آورده و وقتی میگویند
که موی مشکو آورده باشد و بر نه و وقتی میگویند که از پیش سخن میگوید
یا کسی دیگر پس اگر نه محسوس باشد پیغام بر گوید و اگر بر ما سخنند
پیغام آور که گویند پس رسولان خدا پیغامبر خدایند و پیغام آوران
اند و اگر بعضی عرض نمایند که این پیغام برین می آید و پیغام آوران خدا

فرمود

اولین جن در است بعضی مردم خواب منی بال نزدیکتر است
بقتلشان فصل دوم بدانکه چون درین عالم نظیر عبرت نظر کنی و این طور
حکمتی که قسم عاقلان و علم دانایان در آن حیران است و چنانکه
قدری از آنرا در قسمت اول و منی خوابی است که جنس حکمی که یک ذره از
حکمت و راستی را از یاد گذشت کرده اند و بهیچیکه ای نزدیک
نخواهد کرد چیزی چند را که اگر آنها نباشد بنای عالم خراب خواهد شد
هرگاه نباشد بنای عالم ریاض خواهد بود ترک خواهد کرد و نیز اگر خدای
در عالم هست بعضی بکار جمیع می آید و بعضی بکار بعضی یا در آنرا
هیچ کوی آبی کرده است مثلاً و آنکه هر یک در کلی عالم بکار
بنوده طاعت کرده است و حال آنکه هر یک بکار بعضی از این عالم سبب بکار
بعضی گیرند یا چنانکه می بینی با وجود این تضاد و تفرقه است چگونه
می شود و کار را بشکلی که بنای کل عالم آینه برپاست که اگر نباشد مثل
کل عالم ویران می شود که نامی و فرو گذاشت نموده باشد هر که حکم خدایی
نخواهد کرد که نام و دلیل ازین بسته که عالم را با زمین برشته اند و اسباب
در گردش و آفتاب و ماه و ستارگان متضاد و حرکت از روی حکمت
باشد کیفیت خلقت بنی آدم شاه خوبی برای این عالم چنانچه ولی نیست

اول تفصیل آنرا ذکر کرده ایم هرگاه بخوابید رجوع کنید که خلقت
چونکه بقانون طبیعتی است باید ذکرش ضروری بود و این مطلب
در آن فصل که عرض کردم شرح داده ام این مقدمه را ذکر کرده ام
یعنی این مقدمه جوشیده اند از دم و این مقدمه چون بقانون طبیعت است
کیفیت آنرا بجهت دوستان عرض نمایم بدانکه جمیع مردم را خداوند
عالم از چهار خلط یعنی صفرا و خون و بلغم و سودا خلق نموده و خلقت
چونکه نسبت یکدیگر زیاد و کم بودند تا تفاوت داشته باشند
از آنکه هر یک را چه چنین نبود جمیع موجودات یکسان بودند مثل یکدیگر
پس چون این چهار خلط از بابت حکمت و مردم بقا و تعلق شده
طبیعتهای مردم مختلف شد خلق و خویشتن تفاوت شد هر کس را
از یاد شده قدر و اندازه و جهت و از ترو کج خلق تر شد و بکارهای آشتی
میس بیشتر در ریاست و کمتر و بزرگی مایل تر شد و شدت ترو جده کار
هر کس که خون و زیاد تر شد چاق تر و کوتاه تر و معتدل تر و ملایم تر
حق شد بکارهای هوایی مایش بیشتر به بیابان داری و شهوت
زن و فرزند مناسب تر شد و بزرگ تر شد و متواضع تر شد در کارها
منکر و عاقبت اندیشی بیشتر کرد هر کس که از یاد و تر شد چاق تر و
و چهار چلو تر پس با علم و کسالت و مدارا و است و است و است

تبع بودن و کوی که این نفس و بیشتر بجای آن مانده دون
هست و کوچک نفس شد طبیعت نماند او بیشتر باشد هر کس بود
او بیشتر شد بیشتر و بیشتر و کوی که تا اتمام تر و خشک و لاغر شد
از مردم و حشرات و بیشتر شد کج خلقتر شد و صاحب ترس کارهای خفیه
بیشتر و دست داشت عاقبت از بیشتر کارهای خفیه دست
داشت عمرش درازتر شد چنانچه تفاوت این خلط مردم در رنگ
و شکل و اندام و عقل و فهم و طاقت و قوت و بنیه مختلف و تفاوت
شد مذاب که یکدو خلط او بیشتر است و بسا که سه خلط او بیشتر است
و بسا که مقدار آن شد کثیف و مویش از آن فصل شد نشان و حاکم شد
است تا نشان بنیضام کند و ذکر کرده ام سلاطین و مالی و حاکمان
قرارداده ام تا نظم ایشان برقرار باشد تا با سیرت زندگان کنند
رجوع آن نفس نماند چنانچه در جمیع سبب موجودات بزرگی و کوچکی
و او شده است و بگوید آنست که باش که اعضا و جوارح تو هم چنانست
و شهری و شتابنده و میان اعضای تو هم بزرگتری ضرورت است که او
تو باشد و او در میان اعضای تو حاکم باشد هر یک را بکار خود و بار
چون است تو احتیاجش بچشم شود چنانکه گفت که دست و پا و
چون پسته یا جاش گوش شود گوش را حکم کند که حاجت چشم را برآورد

چون جمیع اعضا حاجت می شود حکم کند یا که حاجت ایشان را برآورد که اگر
حاجت عضوی برکی شود حکم بآن رک کند که حاجت آن عضو را برآورد
و اگر دل در میان نبودی هیچ عضو حاجت عضوی دیگر را برآورد
هیچ عضوی در هیچ عضو دیگر نیافشی و زبان او را نفیضی و بر
او ترجیح کنی حتی آنکه خلقت کل حیوانات نیز بر همین پنج است پس
پس این حکمت را یافتی که بر حاجتی با هم بودند ایشان درین
ضرورت است ضرورت آنکه پس است در میان ایشان بزرگتری هم باشد
تا ایشان را بکار یکدیگر و او را و در دنیا نظم عالم برقرار باشد چنانچه
ایست هم بزرگتری نیست بر نفسی که خد و خد جمیع عالم بجهت جمع موجودات
قرارداده است شخص و اما و پس چنانچه نظر در این عالم میکند افساب
و ماه و ستارگان و آسمانها و چارچوهراتش و با و خاک و گل
جای و نبات و حیوان و انسان را که ملاحظه میکند بر وفق مصلحت
و صواب و یکدیگر در حرکت و سکون می بیند خلاف ضلالت و با و بار
و بار آسمانها و زو شب بیکدیگر بر وفق حکمت می بیند حرکت میکند بوقت خود
می آید بوقت خود می رود و در وقت کنانند در وقت دیگر متحرک می آید
همه حاجت یکدیگر را بر می آورند بکار یکدیگر می آیند آنی که شک از خدمت
یکدیگر نیستند هرگاه بقدر نیامد از بزرگتر و در وقت یکدیگر شتافت کنند

تانی بزرگ شود متصل توجه بر آردن حاجت یکدیگر نزد شدن منحصراً
 بر رفع حاجت یکدیگر است چون در اینها چه نظر کنند مفید که گفتار بزرگ
 که چه اینها را بکار میبرد و در وقت حاجت هر یک آن دیگر را در کار
 رفع حاجت او میدارد اگر انسان بجا زبان چو آزاد انشی و بجا چو
 زبان انشا از انشی تا با و بگوید رام شو برای من و صبر کن بر یکسختی
 بار من شب و روز بار مرا بر کجا کلاه زبان هر دو را فیهی که با و گوید
 روی از زمین و سیر کن ترا با بخیر و بد که کم با وجود پیاپی شبیه
 کجا زبان چو این چهار گانه را دانسته ای که با آنها بگویند که بر حسب صلاح
 باشد چه با هم ترک و مخلوط شود تا با بر پا باشیم هر یک جدا
 شود تا با بر نماند با هم کجا آنگاه زبان آفتاب و ماه و ستاره را از آفتاب
 که گویند شمار بر حسب مصلحت آنکه دید خورشید و روز و شب اندیز
 یک لحظه آدم کشید تا با بر قرار باشیم چون چه بر حسب صلاح
 و حکمت در شب و روز دیگری و رفع حاجت آن هستیم که بعضی
 پاک باید شوند تا بعضی دیگر بوجو آیند که آنچه با دلیل و برهان شری
 و حکمی ثابت نمودیم بر کل موجودات که برای هر چای عتی بزرگی ضرورت
 دارد و الا آن حاجت از چه گیر میاشد و بر طرف میشوند
 از جمله موجودات بی نوع انسان شرف از جمیع ایشان است لهذا

بطریق اولی پس بزرگی از جانب خدا که از همه موجودات بزرگتر است
 ضرورت دارد تا زندگی ایشان برقرار باشد و ننده بمانند از این
 و اختراع ادای مطلب بخشد و جمیع مثلاً را تحت هم نمودیم و بنظر جمیع مخلوق
 محسوس آوردیم که محمد دلیل دیگر بطوریکه مذاق این زمان نزد گستر
 آوردیم تا از راه دیگر هم مطلب و اختراع شود که بعد از اینکه دانستی
 که خدای حکیم این خلق را عیش و نازیده بلکه برای مصلحتی آفریده بجهت
 آنکه حکیم با این عفت کار عیش میکند پس باید که این خلق قسمی شود تا باقی
 باشند بجهت آن فلان که چایست بطوریکه بجهت آنکه کسی که کوزه بر آ
 آب خوردن بسیار باید طوری باز و دوطوری گنجی باری کند
 که مصرف آن خوردن باید هرگاه طوری بسیار که آب زرد با آنرا
 داری کنند تا وقت پیدائی آب آن کار لغو و عیش شود چنانکه در آ
 خداوند عالم این فرزندان آدم را آفرید بجهت مصلحتی بدست نرساند
 و گناه داری کنند تا با آن کار کنند که برای خلق شده اند و اینها قی خواهد آمد
 که آنکه از هر چه باعث فساد و جود ایشان است از آن عراض کنند هر چه باعث
 صلاح و پائیده بودن وجود ایشان است از آنجا بپزند و با آن عی نمایند
 این مطلب هم بی و اختصرت که هرگاه خلقی را از او پائینی میندازد
 او چون نمیداند که چه بوجو او و پستی او ضرورت دارد و فیهی اندازد او را

گیرند که ایشان کمال نخواهد پیدا کرد مناسب حال این عصر نخواهد شد
 آخر باعث هلاکت دنیا و آخرت ایشان خواهد شد چنانکه بعد از این
 خواهد آمد هرگاه چنین بود بجهت قسم فم مردم کفایت امر صلاح دنیا
 خودشان را میسر دهند و حال کند تا بحال یکصد و پست و چهار هزار
 پنجاه و یکصد و پست و چهار هزار و صی چندین که در علماء و حکماء و عرفا
 آمده و تعلیم کردند هنوز مردم خیر و شر خود را یاد نگرفت اند
 اینهمه فساد و فجور است که از پیغمبران درستی یاد نگرفتند که تاهی
 کردند پس برکات و محاسن هیچ چیز ایشان یاد نداده بود و گریه
 که چه چیز خیر ایشان است بگو مثل حیوانات در عالم راه میرفتند پس
 این مطلب بعینیت که واجب است در هر عصری معلمی بجانب
 خدا و خلق میباشد باشد که صلاح و فساد و خیر و بخلی برساند بر خلق
 بهم واجب است که از او بپذیرند و او را حاجت کنند تا بصورت
 حال زیست کنند جان و تن ایشان رحمت باشد خیر دنیا و آخرت
 و یابند آنها معلمان پیغمبران هر عصری که خدا برستی اند را بخلق فرستاد
 است علماء و صفات ایشان را نشانده ذکر خود بهم نمود و نشان
 ایشان را عوضی هر قطاع الصریق دان بدین مذبح را پیشوی خود
 مذبحی دین من رسول نه است آنان در زمان غیبت در دست نبی

ایشان است که علماء و حکمای زمان باشند و اندام حشمت را باین
 گوی بعضی ماضی را خوار و خوار را راه راست هدایت تان نمایند

مطلب آمد بر مدار و وز کار
 و او از بصر نظام حکمات
 ایقدر باید بدست ایقان
 که بسبب و ندایشان در جهان
 یک جایست ایشان را نشان
 بنایم او را تقییر اسم
 معنی پیغام بر باشد کی
 در خطاب او را عرب گوید بود
 که پیغام آورش بر گفته اند
 یک در معنای باشد بدان
 شرح مطلب در حق عجبان
 عرض بنایم برای دوستان
 باید مباد و دیگر از روی
 ذکر بنایم خاص و عام
 تا به سستی حق چه قانونی قرار
 آرازید از پر تویش انداز جرات
 هست بر پا عالم از پیغمبران
 عالمی بر پا بود این ابدان
 اول و من بعد خود را بنده و حاکم
 تا پای مضیی باشد چه قسم
 که بر و پیغام بر بر بنام کی
 که بود و قولش قبول و ناقول
 که هر برادر از دیگر گفته اند
 فرق و لفظ است ای نیکو روا
 آید لیکن نمیدانم چه سان
 ترا که کند هست این زبان
 خوشتر تا مطلب بر پیخته
 با زبان این سستی و سدام

ای و بی حق و ی نور
تا نایه شرح لقب شما
شرح حالیت که پیغمبر
آرم فلک تا در برستان
بل مجب را چنان آرم چه
پارسیا را ز کجی برقص
شورانه ز کجی کجاست
مر و یکر جسد آرم بهر
کرد سازی خستراع تا
بعد جان آوی را و از در
میت که ذکر ما ز ساز او
از ما اندر بر و رشتن
آنچنان سوزندش اندر
چون عراق و شام که
شاه مفلوکان حسن ثواب
ای پیش بعد از آن کردید
بعد از آن مجموع را با صد

دو مجده در یک نمیکند
استخاکه مات کرد و سوا
ست خواهم عید را نذر پان
حبس آری کنه تافان
که رو و از او شان وضاع
آرم چون در پانم شب
استخاکه حملگی کردند
چون فدا طوق این مثل از کوش
جان عالم را رشتی در نواز
منحصر بوده است و ی این
را را مانده شتر و از راه
سوش آ تا بچندین روز
که فراموش شود شام و در
یا و تم و استان راستان
کشته شد در کربل چون با
هر کی بروست قومی دیگر
برود سوش را با میحجاب

تدبر بر اقامی بی صبار
و میان راه و نزلگاه ایشان
ناوش را و بدم میدارم
اصدا داشته ان هر دم بر
تا که با این صدمه وار و بشام
در خیز و ادایت ز قرار
استخاکه استخوان بودی خراب
استخاکه بود سسه کا و عام
زنی فطرت را و شان بخارون
طغیان و سر زشتای زیاد
تا بچندین روز و شب از قبر
قایم آید این به شمار کفر کشیش
خادمان کشته در خدمت روان
هر کی ز بچهر یک را به دش
براه اندر مجلس زاده زنا
و بر رعبه می
گشت جوی جمیع حاضران

که و با زنجیر و غل نوعی سوار
بود اندر راه و خور و ایشان
آنکه بد نزدیکشان تا روی هم
اتصال از صبیح و اکیسه
گردشان ز صبح تا وقت شام
بعد از آن شمر شوم با بکار
که بی ای بی آن شب
چند کرت هر کی ز صبح شام
شینه ذلالت و کلافه زان
میسند و از آن قوم از نسل
هر شان یک خطه آرامی بود
خوات ایشان را و اقل پریش
آمدند از حشر به ناگهان
بر گرفته صد مد زن با صد خورش
با تفرع جمله ستاد و با
داخل و زنجیر و در آن حبس
کسبت با رعین تا توان

شکر گفت اولادش و کردگار است
 و خطاب آمد بان عاقلین
 گفت دیدی حق شمارا چون زلزل
 کرد بحقیقت است شکار
 ناکند آن زلزل و الا جناب
 گفت ای پل بروی چپ
 تو سچی بودی و ما باطل لعین
 قور حق را نیستی قائل مگر
 و کلام نه در پندیر مقدم
 یزدان قرب اندر شان
 ما که از نسل پیغمبر نشیم
 آن تایی تو یا ما بین کوی
 چه بایا به تو پیغمبر است
 دوش پیغمبر تو بود سنی سوار
 خمس علم را برای من
 بعد حق خویش حق پس
 ما محل و حق حتم از انزل

متضمن در ناخوشیاست
 بعد از آن ز روی سخن
 ساخت زان پریشان
 در جهان کرد باطل روزگار
 آمد از روی غضب از خطاب
 زار و مرغان از نسل زنا
 غیر نوکانه که گفت همچین
 که خدا فرموده با فخر
 که و القرب است نعت بنام
 حق بنام من و یحیی
 که بود در بارگاه حق ندیم
 او را لب بر بند بر روی
 ده جواریم که تو هستی حق پرست
 یا که با برای لعین ما بکار
 و اد حق پیغمبر تو یست
 که در دستش از نه جان
 ره نذر و بیکس از آن حق

باب زرم را تو شستی خدا
 از پیکروی باب مظلوم شیده
 باب من با و پیغمبر است
 این پیر سینه که با این شکاه
 و شکر از بسته ز پیغمبر از شفا
 جلد ناموس خدای اکبر نه
 را اس بر روی که انداخت
 آن سر و دامن عالم است
 کیوانش باب سپهر
 بار با فرمود خنجر عاقلین
 آسای کل عالم بر چه بست
 اهل نشی را که گشتی اسیر
 و انحراف خنده عاقلین
 هیچ شری که کردی از خدا
 و درش را و محشر چه خوب
 بر تو نازقش فرزندش حسین
 همچو تو ی شرم اندر و کما

رُس در اثر کرد زرق نه
 ای پلید بن پلید پس
 باب و کلام پاکش حیدر است
 بی حجاب آورد و نور بارگاه
 در حضوت جده استاده پیا
 بر یکی کمالیست بر سر نه
 میزنی در بخا می یکسر
 یک و لیعهدش عالم آدم است
 شت و تومید او هر دم جبریل
 که حسین از من بود من از حسین
 حق بهر او داده است
 بر که کرده و سنی و شکر
 انکشان که عرش به نوازان
 بعد از پیغمبر نیکو
 سیدی اندام که نمایه خطاب
 که بدی بر کل عالم نور صین
 نیست و نبود آن روز شمار

آن خشت این گنهار چون شیند
خواست جدا و بکشت آن پیه
ناگهان جدا آمد با شتاب
رو بیا هم قصه با تخیل تمام
سقط ز قطع سازم ز چنان
آن ام شوای راستان
او که بنایم و داع حسنین
بعد زان فرمود آنجا بخت
حکم بر جدا شد بر دسرم
بگفتند از قصه شمشیر
آتش فرمود آنجا بخت
بل مپ آنگاه از خورد و گبار
جمله بگرفتند و امان یزید
و در محرم نذر غمی یزید
بر عوض خوابی پا را بکش
ایقدر و آن خون و خون شده
او ضلیل است و ضعیف و منوا

نچنان لرزید بر خود بسیم
بر بیا هم قصه و این اکس شیه
گفت ای باقی زین بو تراب
بگم کارت ازین خجسته تمام
تا جهان از شدت آن یاد
گفت ای ظالم مرا قدری تا
بنا ب نمه و با سا برین
بر تمام ابل مپت بو تراب
بر فراز قصه زان پس بگرم
این عمل هست از برای این
که بگردد با شست زین و شست
آید اندر رقص و زور و زور
که بکش و را بقدران مجید
رحم کن بر ما کن و را شید
بگذر از خون وی و او را کش
خون حق را بر شمشیرین است
من نمیدارم و باشد با

یزید و لایه کرده و غن
تا که جلای که با شمش بود
دست او راست و خنجر آید
که نبست قدم ساق و نجست
با تیر با تیر من حسد و
خون جمن بد آن لعین بد شعا
خط خطف ز تو بزم تا بر
ما را کشت کشتا با یزید
چنگایت را کو بر و گران
این سبت را نمودم محض
و اوالا هم امام بر بخت
نرمین و تیر وین خون جگر
و بطلب روستا زاپان
و بوجف است و او بیست
آید می ندم بقتل بر پان
این حق هست محتاج من
نقد رسیدن ضایع لم زیل

بسج تحقیقی نشد از بخت
بر دشت نشسته او را با هم
وید در عالم غباری شد پید
کشت طالع شیخ عربا شکت
کشت با آن کا فراز سکت
لرزان کرد و از آنجا فرار
آمد زان جهان آن کسیر
گفت سحریت ریشا شیه
استیحه بگذاشته است با شین
که بود آن مطلب از این خوبر
بر ضمیرم اندر لطف این خبر
این زمان بگذر تا وقت و کر
تا نماند محمل این تحقیق
کائنات حقیقت و صفی از وصف
که بی اندر حق منسیر
تا شود فی الجمله این سخن حق
افتق کرد و زیا ر خطا اندر زل

فل بود است از عدد پست
شرح احسن طایفه آن ظاهر بود
و این این مطلب بگویم تمام
و زیادتی و یکسان است
که یکسان میزان بدنی ممکنات
این باشد و کونشی و ممکنات
بود و پیاپی حکیم گفته و آن
حکمت خلق این قسم قضا
طبیعی از آن تفاوت جدا
که سفر ایشان فرو شد و قد
نه حسی و غیره از آن مرتبه
و بزرگی و پستی میل
هر که را میزان خویش شده و زاد
و طبیب و غوی باشد معادل
شویش از دیگران باشد و زاد
حقیقت نیست در کارها
در مزاج هر یک بلغم شده پدید

را گفته و آن مصلحت بوده است
و دیگر بخله بحث می شود
بلغم و صفه و سودا و دم است
فیت صورتهای آن باشد که
جمیع یکسان بود و فی کل الجهات
لا غری و چاقی هر ذی حیث
چونکه فیتش در تقییر آن
کرد و صادر گشت از مضاف
مخالف شد کویت بنوعه
نه بهر و متشابه و نه
و یا است میس دارد و علاج
و دوا و سعی بسیار شده
فته او گویند و فریاد و فاش
و توضیح با خدای تعالی
تا آن حدی که فهم خاندان
امتیاز باشد بعضی و بعضی
چاقی تر از وی کسی دیگر ندید

پار پهل و عیون و بیکل
در صفت صفت باشد و در
ست و شل باشد از راه
هر کسی بودی و نه پشتر
که کار اندام کویت و شک
شد خلق و لا غریه هم و صفت
حقیقت نیستش در کار و بار
دوست و در نسخه کاری کند
عمرش در راه باشد پشتر
شرح این خطره را بگویم ذکر
نوعهای دیگر و شرح آن
می شود و خلط باشد پشتر
در مقام فعل می آن بهر
قسمهای مختلف هم غیر از این
تا بگویم بزرگیت با انعام
خوشتان باشد و نه از میان
که صفت است از دستشان

پست است و پستان
یکند و بی حیث آن گفتو
کو چهره کرده با میل است
و این و از دیگران پشتر
همایند و از روی شک
متصل از شد خلقی بس کف
پشتر باشد زایل و در کار
از نظر با همسگی می بود
تا بگویم که ذکر کرده پشتر
کرده ام اما بمضامین بکر
ست گویم یا تو سر بسته بدان
زبان و دو خلط مختلف با یکدیگر
هر هر زورق جدا یکدانه است
و او را اما فیت و فیت ای همین
که بگویم باز ما هم زین مقام
و اگر در هم بر یکسان زمان
با تقییر آورده اند و پستان

زن بوبر شمس اندر غرض	که بود نوعی زلفت هم مرض
میسایر ماه مهر و کاچشم	گاه در صبح آید و گاهی بجه
کافوق نقه قی قی سیند	هر تندیش بود نوعی سنه
مده شلوار شش زنگ کزک	یکه قدری مشربدم لبک
وای بر آنکس که گوید این بدست	نیماید جنگ آن شان بدست
حرفش این باشد اگر بد بوده است	آن در کف خم چرا پوشیده است
گوید او کز نمانش مثل آن	در شهادت او قلم اندر جهان
ساقیش بباران توخت و عور	می نماند شرح او از آن غور
صد هزاران نفس حق بر این زمانه	باشد از این دم الی آخرت
یک حکایت دارم از دوازده سال	گفته شدی هست در هندستان
شب چه میکرد و همه نیک می نمود	یکه شان هر کس بچه میکرد
بسجده یک تا صبح و نوبت می نمود	صبح چون شد باز آدم میشد
حال ایشان بدست بر بعضی زبان	که خدا لبت کند بر بعضی شان
با هزاران کرد و با بعضی میس	میکند صحت بشوهر آن دغل
و کز و کز کز جمله دلتا دلت	در خال شمس این باریت
خلق کلا ز شتر این زبان	حفظ فرمایند از آن جهات
اینکه کلمه بدست در حق بدان	خوبهاشان چسبیده اگر جان

و بهمان سینه مرخیل بشر	تا دوست ان بکلی پاک کرد
نفس و جوتن نطق و خوی درین	بکده حرمین نباشد این چنین
کار داشتن جمله بروقی رضا	باشد از اول قدم تا اشتها
رحمت حق بود بر اجدادشان	که بودند در این زمین زمان
و مصطفی مرد از اجداد و چه که	کرده ام در دفتر نظم آید
کتاب ز قدر شش کی کردم بیان	بماند شرح و حال زمان
نم کن بر دین تو بر سیرت بیان	که نمودی در هر دوستان

فصل دوم در عصب اول قسمت اول

است که این عصب که در دیم روی صفت من بود بهتر است
 دلیل حکمت آنست که نشانه توفیق خداوند با توفیق دلی مطلق و تأیید
 روح تقدس بر نفس و دستاورد محمد صلی الله علیه و آله و سلم تا گاه که
 و پسند از شوند چون آنکه تعالی در پیامات جان فرمایش چنان قهار است که
 که در آن حال حال کمال غایت حق کرد و له استند ما دارم از جابان
 که پشت از اقداری می کشد و کوشش از اندکی فرارند و در آنچه عرض میکنم
 و بهر دست که در میان آن بکند این تفسیر به هر چه که بگویند بر آن
 توفیق نه شده درم که از هر یک باطن ولایت مصلای عالمی را چنان که
 پس بدست که کم که نوسان در دولت و در بزرگی است تا این

خ شید که در دعام بسنه بر و بر که تین هست نایشان بر تو
 ایشان جمع حرم و جود ایشان بر پاست در قانون حکمت محال است
 که از خدای آن طاعت و احدیت این حق را یک وقت نبردند و بسط
 پس چه بسیار چه بلند مردم در حق سپهرن و کجا میکنند ضعیف ایشان را
 ضعیف میکنند حق ایشان را با وجودی که در دیشان ایشان بر پاست
 هرگاه دمی محبت خدا که دل عالم هست نباشد کل عالم از هم می پاشد
 اینجا که هرگاه دل در اندرون کسی نباشد کل اخلاص از هم می پاشد و کندید بشود
 و سیر دانه که این سکه های این مشکلی با سبیل همان قانون شریعت
 بنویستند هر عیله و آله ثابت نمودیم بر جمع سوخته است از خدای عالم و
 خدای بیدیم بجزل قوه خدای جمع مقامات پنهان او و مسیای ایشان را
 و سایر بزرگان را بهین انجمنی پان میایم نه الله از جنتی که موقی شده ایم
 از جانشان بهین قدر هم در این فصل کفایت میکند

باز شود عشق آید بر سر هم	چون رسیدم مرغ جفت دلم
و لبسم دانه و دانه پند	ست صمدی جمال ذو جلال
دند خشن و خشن خشن ز کجده	نیز که در زبان جان شتاب
دیدم در روی حلالی کان جلال	و در شک جوی حلال ذو الجلال
در من کردم این صفت خاشاک است	این خرابی آن چه قسم اندر ناست

این جمال سپهرن جمال کریم
 کف و چون تو ذات حقیم
 ز جمله و صاف حق و بر
 احاطت در کل مظهریم
 در بیان ملک را و صفات را
 و صفات را و ام آشکار
 این صفت را در کل ما سو
 آنچه حق می شود صا و با
 بعد از آن بر خلق را میرسد
 نیک و باشد خدای نیکو است
 از آنکه ما اندر عدالت عادییم
 ما و اولاد ما هم از امر خدا
 امر ما و امر حق هر دو یکیت
 نیست خارج امر ما از امر او
 آنچه بخواهیم باقی خود است
 اگر کردیم و مفضلش را
 لی سفت چو گشت خلاق و پیدا

حیرت اندر حیرت اندر ما سو است
 رکبای جانش ششیم
 یکدم مردم چو شمع است در
 چنان و کل در ششیم
 میشود در این دنیا
 میکنیم از برای روزگار
 کرده است شایسته خدا
 میرسد کل زنده تا آخر
 آنچه دید خواه نیک و با
 به خدای بد بود بد و با
 نمی رکبای موضع می شسیم
 نیست امر ما از امر حق چه
 احوال از اندرین بحث نکیست
 کل شئی پاک و با
 از آنکه ذات است بر او شریعت
 میشود به وصف فیما ند خدا
 انصاف اندر ذات دی کرد و بد

آنکه قائل شوی در حق ما	آن که قائل شوی در حق خدا
ز آنکه با لذت از عکس و عین	و اگر تشبیر باید با طی ایم
در نه با حقیقت بر ما فنا	خیت این را دان یقینا ای
مکن عکس شود آدم ق	که یکس نفسی آید در بنا
گر قنواهی ز ما فی الله خواه	تا بر وی تو ز این اشتبا
و در نه بر ما فنا باشد محال	دان یقینین و بر کن تزلزل
آنچه تحت یقین که تا اندم گذشت	بود از باب طبیعت سر گذشت
این زمان وصف حقیقت در پناه	آمد و ملک پاکر نذر جان
چونکه هستی خدای بی بدل	هست چنانچه وی مثل از اول
در خلایق نیست شبی بر او	مثل ششی با ملک آلا و بهر دو
پیش تبصیر شرح این بیان	کرده ام فرصت تا خدای بخول
ز آن مثلها یککه در آنجا بیان	شد توفیق خداوند جهان
گشت ثابت بر جمع حکمت	از ازل گرفته تا روز حیات
کز خدا پیمبری باید پدید	کرد و نذر هر زمان بعد بود
تا که خواند خلق اسوی خدا	ز مزمزم یک با خود و ر
کوید احکام خدا را سر بر	با داینها می بس
بجو غرضی که برای که دکان	میکند طی می که بکش در زبان

چون زبان نشود بر زبان	بی کمر عذر سازد سیار
بعد از آن با نازده نذر بر او	زشت و ز پامی باید که حکم
چون یکفیش رسیده آن نوحه	که پیش توحید حق کن نیز
ین سون ندان که باشد محصر	میکند تعظیم و آن خوش سیر
بعد از آن که اهلک از آب فروغ	میکند کم کم برای و شروع
چون که قدری شد شور و زوایا	میکند توصیف و صف استداد
معنی توحید را من بعد از آن	قدر نفس بر او سازد بیان
بعد از آن که نذر نبوت پیشتر	کرید و از آنچه گفته پیشتر
که پیشش حق بن بیان بداند	که در این عالم خداوند جهان
ز بری غرضش می قرار	داود و ایشان را روزگار
بعد در بر وفق حکمت نادر	بر پیل افتاد از نیک و بد
از اتفاق و در نفس حکمران	جکی با ازل خلایق جهان
ستدل مثبت و سربل و	از خدا آله نکردند درو
متصل شمول در فرمان بود	و چنان دت و جی سوز
زنده از امر حق غافل نیستند	پیش برتش همچو نای زنده
آنچه فرمایند زیشان بر روز	بنا بود کم بر شمع و لغز و ز
که شود یکدنده زان پیش و کم	میوز و اوضاع بر عام بهم

آنچه حق فرماید زایشش
 مصطفی را چه غنیمت رود
 این شش را بشنوی نیکو دل
 تازه با لیت اندر هر زمان
 انقدر میدان خداوند چه
 در وجود هر یکی قسبی قرار
 الفت در تقب صاف آفرید
 کشت زان پس روح و نور
 زانکه مرکب را بدی می بانی
 اگر نبودی و هسته حیران بدنه
 شکوستان بود کفای سبب اثر
 گزیده بودی لاجله مکن است
 از برای حضور با حقوی نبود
 این شش را بهر است آوردیم این
 یکدیگر کوشش است داده بمن
 تخدائی که برای همه وجود
 تا در بر کل اغناسش نظام

تاواند

تاواند ز لیت کرد اندر جهان
 کاندرا آنها عقیقه حسین شود
 با وجود این میکند جزو بها
 از کلمات و مینات را
 در تشریفش از مکنات
 هیچ عاقل میکند این را قبول
 تا وجودی که برای هر عیار
 تا که رقی و نقشش ز روی صاحب
 از خلقت را اگر کویم تمام
 آن فرایر که حق داد و شد در
 در اسرار خلق ز عدولست
 چون که اچا و خلاق با تمام
 از ایشان علت ایجا و شان
 ز آنچه این عالم از ایشان پاست
 نه بهت بنیان رستش
 حیف کاین موجود بعضی بلند
 مثل خود نهند ایشان را تمام

بر خود و صفاها ساز عیال
 بین در شمع است و مکر و نهشود
 در تنهایی است کل خلق
 به مرتبه میکند روز را بخت
 میکند در محل اندر هر جهات
 اندرین عالم بجز خدا قبول
 حق تعالی کرده ما سوری قرار
 کرد و آن قسمی که میانش مصاب
 صد قیامت بگذرد و آن تا تمام
 بر خلقت تالی روز شمار
 جلای بروقی حکمت بوده است
 بود کل از پر تو خور اما هم
 کشت او بدو اهل حسن و زان
 که تیرتد قنات عالم فایست
 از ازل گرفته تا آخر زمان
 از تمام سید عالم
 حاضر است نلی دل سخ غم

نکر کل صید میباشند
حق تر جود ضایع کرده اند
نیست اگر آن حریف پسند
قلب اگر پروان رود ز این بد
لبیکست و میر و جهان
این مسافره که آمد در بیان
باشد ز اقام غیب زانام
که دور و جاده سواران گل
حکم پر وین پادشاه م

گشته اند از روی جلال اندر جهان
در جهالت که بی پروردگارند
که جمیع خلق را عالمند
یشتر و زار و خجسته و منتشن
که از دردم نازد زنت
سپهر است ناری و دستان
کازمه بر ماز و آب م
عقل او آفریننده ازل
دو نه باید گفت تا دور قیام

فصل ششم در مطلب اول قسمت ششم

چون با ویل در مان شدی ثابت کردیم که پیغمبری از جانب خدا در میان
خلق حکایات باشد پس از آن بیداد است و حق را که در این جهان مصوم
باید باشند در هر باب است این از مژگان و این است و محتاج تفصیل است
تا بعضی حرام از احوالات آن بزرگواران مطلع گردند و معرفتی در حق
ایشان بهم برسد اندام تا بگویند پیغمبران را و دلیلی بر صحت و عتقند
بقسمی که خطای ایشان سرزد و در نحو و نهاده و کسی غیر از این
بر اندازد ایراد توحید و نبوت و ادایت پر دانت اهل بخیر هم بیا

کم صحت پیغمبر را پس اول بیداد است که پیغمبر باید مصوم باشد مصوم نباشد
داشته شده باشد از جمیع سینه ها و گمان که چک و بزک که عود و مردم را
در آنند هیچیکه عقل کنند باشد عاقل باشد که عود و مردم را در میکند و آنجا که
در آن چیز و آنیکه ممکن خصوص خود پیغمبر باشد در روز و از دم پیغمبری باشد
و آنجا سادی بدیث نباشند پس معلوم است در آنجا نیکو اینان نمی کرده اند
با عت دوری از خدا و غضب خداست آنچه میگرداند آنجا نبش رضای
خداست و با عت تقریب او بخدا شود پس هرگاه نود و یازده پیغمبری کند که با
دوری از خدا بشود بعد از آن کار را ترک کند با عت تقریب و نزدیکی بخدا شود
اولایق آن نیست که او را بکار آفرینش شود و او را درون شرفیت و دین خدا
کرد و چه اگر در سبب گمان آن ترک طاعتها از خدا دور باشد و بهت که زود است
دور از شرفیت و بهت دل نیست آنجا و او غیر مثل او را و او را و دیگر ضرورت
که در هر باب باشد پس از این چند پیغمبر نشود چون بود مصوم از گمان همه این
معنی از برای صحت که فهمید پس بدان رسد معنی طاعت است و آن است
میباشد بسیار است که بجز در حق این نباشد چه معنی آن را و این رسد که
باید میگویم تا در عقل فراموشی شدی بیرون آید گفته شد دیگر از مقامات صحت
است که در عصمت الهی در آمده باشد عصمت الهی آنست که در آتش
جمع خلق بالا تر شده باشد این صحت الهی این ترشش مقام زود است

از راه رسد و از راه امید طالب هیچ چیز غیر محبوب خود نیست اما صاحب
مقام عصمت یکم کسی است که محبت را فراموش کرده باشد چه گفته
محبت حاجت و این محب و محبوب پس از مقام محبت که شسته خود را
فراموش کرده و غیر نام و صفت خداوند هیچ در دل ندارد نه خود را
می پندد نه اینکه محبتی است همان صفت خود خداوند را می پندد و از آن صفت
در قلب و تاپد و از محبت و عقل در مقام خود مانده مانند نور چراغ
پیش آفتاب یا نور ماه در نزد نور شمشید عالم تاب هیچ اثری از برای آن
مانده است نمی پندد که صفت را نشود و بعد از هر صفتی نمی پندد
نوری جز نور او خود نیست بلوچ ادم جز الف قامت دوست چگونه
عرفت دگر یاد کند استادم این نور نور عصمت خداست خدا این نور
نکته میدارد و شخص را از دیدن ما سوی حتی از دیدن خودش و غفلت و
تزلزل و دیدن خلق و کردارشان و گفتارشان این بسیار بالاتر است
از مقام محبت صاحب مقام اول را دوست خدا گویند صاحب این مقام را
صفت خدا و اسم خدا گویند و حال خدا نامند صاحب مقام اول
این حال را دیده فریفته شده است و محبت بسبب این حال پیدا کرده است
پس این شخص مصوم است اما صاحب مقام عصمت چهارم کسی است که نه
از برای و حال و حال بود گذشته نور خود را بجز آن آید که دل و تاپد

بلور که بهار چنان کرد و تنوع در بجان نشد و در وجودش زشتی نه
که بهار از خود پیراسته این مقام تمام سخن و گفتگو نیست بجهت این نور
نیست این مقام را خدای این شخص مصوم و محبت است از دیدن نور و تاپد و صفها
و جمال حال و حال خداوند عالم معنی این سخن آنست که بنده چون این مقام
رسیده و حل شود و چنانکه بعضی از حضرات ناموفقیه قائلند میگویند که بنده
از این کیفیت بجا می رسد که خدا میشود و هنوز باقی این کفر حضرت خلق را
هرگز خدا نمیشود و ای بنده شیطان بر کار که نفس بگریه بسپارد و از
چیزی غافل بر دارد و او میشود دیگر آدم صاحب شکر این تصور را میکند بجز
آنکه اینکه بگشایان ملوچ کرده باشد و ای نهید در این که در هیچ حال بنده
خدا میشود و بنده است و رعیت خداوند است و جبر و قهر بگشایان که
خلاف عقیده اشتباه کرده اند این نور نور عظمت خداست که بنده خود را
این نور از غیر خود نکند و صید در و حتی از اسما و صفها در یا ب این طالب
بند که در هیچ کتاب این و سخن ذکر ننموده اند بلکه صفه سینش شده
اگر چه عاقلان گفته اند و خوب عاقلان است که کمالان کماله بیشتر صفت
می بند پس برش و در اجمع کن و در نفس بر و در یا ب آنچه با آن کرد
این شخص چنین شده است بجز که تفسیر است از حدیث شریف که در بنده
قدسی است که خداوند بنده بس موسی میفرماید که یا موسی که بر بدکان من

کند و نه شایسته نام دارد است بمن که ورز دانه نیم که طبعی احکام است
کند مرا ناسل من شود این در باب است بباله است هیچ توشی بقلب باده اگر
شرعی شایسته که در ستمایستی پیشش نشاء بودم

باز آمد و لب بر ندر بیان	گفت برکن از نورانی که در دست و دست
منی سپرد و اندل جان نیم جو	کن را ماس که خود که بود
نیقده و میله که این نیست دل	تصویر یک و در چاک کسل
دل اگر خوشی صاحب در بگو	در دول و فصل با د کجو
تا بد در دولت را او شفا	بعد از آن ز نور خود به صفا
آنچه نگردد آن است حق	جلوه آن که در دین به طبع
آنچه میفرماید آنرا شنو	بعد از آن از این جهت مسود و
که دانه جو کا خدای نور خدا	کرده باشد بود چو حضور ضیا
دانه اندل ترش ندر که است	ترش ترش ترش خاص است
و تو جگر بهر آغا چه است	تا کیف من رخ صفت
ترش حال اسب اندر بیان	آید اینرا که سس کن من بعد از این
بعد از آن معصوم چه بد است	باشد آن نیکو می خوشی صفت
که از دستور دستور العسل	اگر آن لاد مجرب عی لم یزل
نفت که منظر جان شود	آنچه اندر و سم ناه آن شود

چونکه ثابت شد پسر از خدا	لازم است اندر ما سو
باشد از هر حالت در جهان	از زل برفته است در مان
شرطها در خشان داده است در	حق که بشناسند شان در روزگار
و گویاید پسر از خطا	باک باشد چون صفات کبریا
معنی مصوم خط که در	باشد از هر صحت در روزگار
بعد از آن در امر و نهی بندگان	حکم فرماید خداوند جبار
امور طاعات و نواهی معصیت	او نماید خلق را هر جهت
در پسر خطای سر زده	که چه آن یک در باشد
و نباشد لایق پسر	تا آنکه از حق خویش کرده بری
چون چنین نه از پیش بسبب	که تواند شد بین خلفا و
در پیش نهی که بد است	میرود از آنکه غلغل دل بجز است
این پس حسن عمل و حی حد	نیست واضح باشند این بر ما
تا که در حق پسر بن	است اما معصیت نبویان
سعیش بشود علم هر چه است	زوجه باشد چه خوب آن است
خوب اگر خوب است در دخت	با اگر بد است باشد از بد
ترکی او را خوب بود از خوب تر	خوب طلب را نمودم مختصر
اندان باشد تو نویسد	که باین کجوف طلب شد ادا

سالک در این طالب با کمال
 تر مطلب از تقصیر اندازان
 اینکو تقصیرش چنین شده است
 شرح صحت آنچه آید در بیان
 با فلان از بر آن تغیر است
 اگر بخیر است آنچه است از بیان
 یک قدری بر رفع اشتباه
 در جهان باشد از ایشان بری
 بعد از آن در عصمت اندریم
 است نفس اند قایم انقام
 در حقیقت بر که نفع است حجت
 بعد از آن اندر پناه خود نگاه
 عصمتش مستولی آمد بر بدن
 سالک چندین سفر دوری نمود
 به ریاضت پیکر خیزی نشد
 اشرف موجود ششم با است
 آنکه در بندگی رحمت کشید

در جهان هر کس هر جا رسید
 مولوی آن پیر مرد با وفا
 تا مگر به غفلت عوافروش
 تا مگر در سحر پیش دوست
 دوستی او فافاز خوشنیت
 چون فاکشتی مثل خود خطاب
 پس دلا در دلفی خوشگوش
 تا که از آن پس استیت پیدا شود
 با نصیبان و بختین هم سفر
 بگذری از بختین و خط
 چیست آداب ریاضت از شرع
 امر و نهیش از قیل و ذکر کثیر
 ذره زین کرمانه پیش کم
 مثل آنکه یک باه عمیق
 که بقدرت بود آب حیات
 رسیدن آن بود جمل المیتین
 عمق آن چه آمده صد کر نام

در عالم ریاضت رسید
 بین چه فرمود است از و جلی
 ایک جنبش نیاید بچوشر
 که شود از هر بانی با تو دوست
 باشد و من بعد از آن از این
 میکند اندر سوک و در جواب
 هست را بگذر در پس میفروش
 خصل و پوست و اله و شید شود
 گردی نذر و هر از آن پس خطیر
 آنچنان که خوف افندی در رب
 آنچه صادر شده کل من دفع
 شرط آنکه باشد از فانی غنیمت
 میخورد کل ریاضت به هم
 باشد در سلسله اهل طریق
 سالکان هم بر آن مهوای آ
 دلو آن در سحان جادین
 هر که صد کرد و در و تفضی لم

گشت اندر دهر زن کجایت	و نه تا در حیات اندامات
در یا منت بچنین شهر طارضا	شد بکل خلق اندر استدا
اسی کن این آب ازین چهر آرا	با چنین شهر طلی که کرده کردگار
ناشوی محبوب خاص و اهلین	سرفراز آسائی بکل انجمن
سفر اول شد بعون نه تمام	با و لایله اذ احوال امام
سفر دوم را کم شرح این کار	با شریطه از برای شیعیان
سفر دوم زمان تمام اعلا رست	عصمت اسما حق داور است
عصمت اسما حقت آن تمام	بخی از نور پاک لای نام
در یا منت هر کسی آنگار رسید	نور حق اندر وجودش شد پدید
نور اسما صفات ذوالجلال	جلوه کرد روی خورشید مثال
این صفت چون گشت اندر دلی نور	میشود معصوم چون ماه طهور
از صفات خلق بس آراسته	میشود در وصف هر پیر آراسته
بچهره آتیه که اندر آفتاب	چون گذری کسی خود در دلی تاب
اندر آتیه تا که زکب و شکل آن	میشود چون آفتاب زرقان
زبان بجا نیک و کجاش آفتاب	کرد از نور شیدر در آفتاب
چو زان که نفسی کسند	جبر زان ثابت آفتاب کسند
وصف سفر دوم و این بیت م	بود با تو ضیق و این شد تمام

سفر سیم عصمتی باشد که آن	نفسی بسا صفت کرد و عیان
بنده باید از صفات وصف اسم	بکند و قسمی که بدستند از جسم
نارسیه زان پس بنوق این تمام	که بود اندک خاص امام
صاحب آن عصمت اول کسی است	که ز جلالش نبلی است
از انکه طاعتشای حق از نور عقل	میشود پدید او پس مقهور عقل
کرد و احضایش تا آن چنان	که نماند در وجودش عکس
غیر قتل عاقل کامل حیار	که بود اندر وجودش شمس یار
غیر حکم او بار کاشش تمام	نیست حکمی الا روز قیام
او بود معصوم پاک اندر صفت	کان بود عین کمال و معرفت
رنگان کسیر دور غیر	بست محو غایتش در روشن ضمیر
عصمت او ای تمام عقل و است	انکه اندر هیچ کس فضل جوت
حق ز باب عقل او را نگاه	و در نکل عملی کف و
حاصل این غشش باشد بشت	بر این عصمت بودین سه نوشت
صاحب آن عصمت ثانی کسی است	که در نور فوادی نبلی است
قلب هر کس رخ آن پایده شد	حق او ز شد نشتر کایده شد
از انکه نور او ز نور الله بود	معنی آن نور و نور الله بود
اشن آن کانه صلح محاب	میشود بی نور و بی تاب

از شرف بکلی آن چنان
بر کجی پر نوبه در سواد
یکند زایل چنان زود و آب
چونکه زایل نور عقل از وی شود
حاکم ملک و جودش انعام
دان مقام حبس خلاق جهان
چونکه در کانون قلبش حب و دوست
منه سازد و جودش انجوش
و اتم اندر سایه یافت نگاه
انشرح چنان گرفت با محبوب خود
آن تجلی که از قلبش برآید
مستقل از حدت و دوار و شب
یکند هر دم رضای و طلب
پس طغی که کند با مشغول غلب
میزند از ترس سبیلها بر او
باشد آن تنگی بر جای دیگر
باز بان حال ادبی لایب

که کرد و مطلبی شایسته آن
نور عقل هر که او بدید با او
چونچه سراج اندر حضور آفتاب
در وجودش نور را در منزل کند
می شود اما با استقلال تمام
باشد آن نور که شد در عین
او غنای سوزاند آنکه غیر دوست
خانم آورد از خیالات پریش
دارد اهدا در همه سو و آنکه
منه بر شد طبع و از هر چه بد
بر جمع چیزها ترسیع دارد
چون عید عید با عین و لب
باز بان حال بی باکنت لب
ز آنکه از وی سر زده ترک لب
با وجود این چشم او بر مردم او
می بیند از غیر از او طلب
نیاید تا کند او را در صفا

فرق بین این مقام و آن مقام
این بود که عقل در هر جا بود
با محبت صاحب نور فواید
نه بدو قیامت و خوف و حیم
پس محبوبان در عین و
ساک و سکون است و در بین
تر حمت و کرم برت بیان
از غلب مردم و مبدء تمام
بعد از آن چیرن سر کردن با
تر حمت است پیش خاص عام
پس غرضان بکسر نیام
ست با تر حمت و آن که آن
که وجودش منته در زمین
بعد از آن نور فواید از زوال
پس محبوبان در عین و
نیر و صف نام و تپک او
این زمان غنای تر حمت و نیز در

که مقام عقل بدی و او کرام
یکند خدمت با نیت جزا
یکند خدمت ز روی شهاد
مصلحتش بر جمن کسیر
عقل شایسته ملک او و جود
با کویم و صف ذات و این
ناشوی آنکه ز اسرار نهان
باب صحت را ساخته تا فواید
ماخذ اندر دستار و زمام
اندر این دور زمان این مقام
پس بکسر بیرون رفت از مقام
عقل حیرت کرد و دماست آنچنان
سیر و زادن حیرت زمان
آید از نور و صف لازمال
بود و حب آنکه بر روشنی تاب
پس محبوبان در عین و
و در عین با نیت و کرام

نیکو نور حجب و نور عقل	باز زال کرد و پنج مجلس و عقل
چرخ نور از آفتاب	چرخ سرخ اندر شعاع آفتاب
نشود و جزند ای نور جلالت	گویند کشته روی و آفتاب
در حقیقت صحت نور احسان	این بود تو حق حق کردم
در ریاضت هر که اندر نیغام	بیرسد مصوم باشد و کلام
میشود به تصفیه راست حق	جلوه او بگذرد از تم طبع
بعد از آن او را درین صفت کمال	در داند نام امکان اگر
باز دارد دیدنش از ماسوا	چرخ اسرار غیبش بر نوا
فعل و قوس فعل تو که کرد کار	ز اول خلقت او روز شمار
این بود به از تر ز کلمات	روند و اندر آنجا خبر نام
در بنیاد و لایزال	جو اندر عصمت ندهد راز
شکوه این عصمت اندر حشانت	هر که باشد مست مرتد در حشانت
بر ایشان عصمت دیگر بپایان	میکنم من جدی بنده زبان
اند از این نیست باری کشم	کل شیئی ملک الا و حبر
بن چه فرمود است مولانا درین	که بود در منم و صد خیر
حاجی با بر لب درویش است	لیک اندر بحر جان بکاست
عقل و فخر اسما و وصفها	اندر آنجا هست جز ناله و

در بطلان و در حال و در کمال	لعلقت نه غیر و نه با و بکمال
مجدد از غیبتش انداخت	بامدادی خریست معنی ساجده
وز حق چاپ و در قبش نیان	کز شاعش سوخت جسم و دم و جان
ز جوشش صد هزار ماه و خور	شد در حشانت بخون کافور
گشت از نورش ایام و یوم و قیام	بره و وزان خلق عالم با تمام
خویش را از خلق و خویش پند	در مقام نیستی انداخته
اگر چه این صوفیان این زمان	کرده شرح و بیضا بپایان
گفته اند کس کاین صفات نرسد	بیرسد جای که اندام می شود
و حقیقی پس رسانده تا کجا	بند و را که بد که میسر و دوا
بند و بند و بند و بند و بند و بند	مجموعه در و دنیای قوت بد و
خلق حادث آخرای با استیلا	که شود بر کل عالم چار و ساز
حق همان حقیقت اندر هر زمان	توسعه جلالت این بحث بران
تا نکردی مرتد و زشت و پلید	اضحی کردی چه شیعه و یحید
استیلا و صفائی که آمد در بیان	بست و وصف صاحب العز و ان
ختم کن بر دین تو نظم و نظم	که بست ز کرد و زان که در حشانت
مولوی هم چو زبیده این مقام	نذر واهی کرده از طول کلام
بر کفتم اسب زده در خطاب	که شش تو و نه اعلم بالقصوب

فصل چپ م در مطلب آتش نیست دوم

بدانکه پیغمبر باید صاحب سحره باشد سحره آن باشد که جمیع
نوع انسان در نزد آن عاجز باشد چنان کاری که او میکند
هیچکس نتواند بکند همه در مانند از مثل آن کردن قسم کردن
این مطلب هم بسیار لازم است بجهتیکه خداوند عالم آفریننده
دین خود قرار داده است دین خدا ثابت نمی شود مگر حقیقت
کردن این فتنه که ذکر شد مشکل در اینست که در تیرین
حقیقت این مطلب را هیچکس چنانکه بیت و شایسته بین نموده
در کتابم کمره ذکر کرده اند و حال آنکه جمیع خلق چنین
آن هستند لهذا بر خود لازم دانستم که شرحی در این باب بگویم
و دوستان برسانم تا آنکه استخاری در این مطلب بپردازند
بعد از آنکه دانستی که در میان خلق عالمی و معتمدی از جانب خداوند
خدا در هست و وجود ایشان برقرار باشد به منتهاهای کمالیستی
که بر حق خلق شده در برنده پس باید دانست که آن معتمد
و حاکم که ایشان را پیغمبر میگویند باید از جنس نبی آدم باشد
تا نبی آدم و را به پیسنده و زود بسترود و باو پس بگیرد
و سخن گوید از جنس جن و ملک باشد چون ایشان را میسند

هنگام بحسب قانونی بایست پیغمبر باشند هرگاه محترم شوند
بشکل این و لباس این را هم پوشند مثل ایشان با وجود
این چون بر بی نوع انسان بشوند بنگاه کسی تصدیق پذیر
نخواهد کرد باری هرگاه بخواهم ازین مقامات پا دریم از
مطلب دوم می شناسم مختصراً و است از حصول کلام باری
اقتدار باید دانست آن کسی که اقامای پیغمبری میکند
بایست کارهای خدا را از او بردارند همان کارهای خدائی
سحره است برای او علامت تصدیق است چنانکه هرگاه کسی
آدم کند که من از پیش شک می آیم علامت صدق و بزرگواری
که از او آید کسی که میگوید زبان من زبان خداست بیا نام بیان
خدا هست کردم کردم که در خداست باید از زبان او آید از زبان
خدا آید که شود از دست او آید دست خدا و همچنین
هرگاه که بگوید من از خداست روح من روح خداست نفس من
نفس خداست باید آن را از او بردارند از برای آنکه هرگاه
علامت لازم است بجهت اثبات آن آلاء الهی بجا است
و غلط هر چه آلاء عباد که میکنند از جمله علامت آن بر آید
برادر من این را بشنود و از حاجت کونین موهب را غرض است

این ناکسان به تر از شیطان میفتند آخر عرصه زمین و جان
که نداری کیسه و خرج مردم کنی یکی از هر دو نگاه داری
پس از هر چه پنهانی علامت طلب کن و آن علامت
حرکت کن کسیکه ادعا کرد که من زبانم زبان خداست
زبان خدا گنگ نباشد و به اثر نباشد هر چه بگوید بشود
میشود هرگاه چنین است میدانم که راست میگوید و آلا
هرگاه دروغ است البته زبان خدا نیست هرگاه که بدست
من دست خداست دست خدا بسته و عاقل نباشد باید
کار خدای بکند قسمی که سایر خلق نتوانند بکنند هرگاه چنین شد
راست است و آلا دروغ هرگاه که بگوید دل من دل خداست
باید بداند علم مخلوق خدا را هرگاه بجای انفسیر هیچ بندگان
خدا انگابت راست میگوید و آلا اثر بسته است بخود و همچنین
علامت هر چیز را باید طلب نماید تا صدق و کذبش معلوم شود
پس کسیکه میگوید پیغام بر و پیغام آور خدایم و در وسط ایجاد ممکن
زبانم زبان خداست یا نام زبان خداست
دست خداست باید صاحب معجزه باشد یعنی صاحب کارهای
خدا باشد کارهای خدای از او بروز کند هرگاه بروز کرد

فیهما و آلا کاذب است اثر خود بسته است برادر من عزیز
من این میزان را در دست بگیر و انعام را بشناس
و خوشتر را از جمله ایشان خلاص بنابر آنکه مدعی هم
علامت علم ضرور است مدعی قدرت را علامت
قدرت ضرور است مدعی نور را علامت نور ضرور است
پیغام عاقل را نشاید که به علامت تصدیق قول کسی
بکند خداوند هم چنین تکلفی نکرده است پس آن
به بنحی که بجهت تخریب عوام میگوید باید و بهین چون رفتی
به تله ایشان فادی دیگر نمیتواند پروانگی تاملی تواند
پنداری جواز ایشان و احترام کن کول ایشان را محو
اگرگاه باشی هر جای که میخواهی بروی اول پیشاپی خود را
به بین پس از آن قدم پیش نه بیا اگرگه کسی بهم رسد
که از راه نادانانه چون قدم بر میدارند در چاه غلالت
میگذارند و هلاکت می افتند هیچ چمنه بر حال
انگشته است که اول پادشاهت من شود انگاه که راست مرا
به بین اول تصدیق مرا کن انگاه معجزه مرا مشاهده
کن پس اینها عوام فریبی است پیغامی که امتی نذرند بجز

به کشیدن به سقف ایران نگرین و کاه کاه کریم
منا فانه کردن باری علامت پیغمبران از برای صدیق
مردمان مجزالت که بایست از ایشان بزرگند
بطوریکه عرض شد کیفیت سوادنیان و ترک اولاد
اجماع در فصل پیش ذکر کرده ام قدری بستی بنظم
رسیده که در این باب به هم نماند و اجماع واضح تر شود
میخواهم از دوستان اهل شریعت پرسم که بنیاد
و آری هرگاه سوادنیان کند بهتر است بحجت
بالغ تر شود یا کنند البته نمیتوان بگویند که سو کردن
بهتر است یا نه می پرسم از شما که خدا قادر هست بر
آنکه بسیار بطوری بدین که سوادنیان نکنند
با قادر نیست نمیتوان بگویند که قادر نیست پس خدا که قادر است
و سرگزشت اکل است و اولی که یکس از حکمت
و قدرت او نمیتواند بشود پس بجهت که قائل میشوی
که خدا ترک اولی کرده است و حال آنکه ترک اولی افضل است
در نظم هر عاقل پس خدا ترک اولی میکند و ترجیح بر ترجیح
نیده بد ترک اولی میکند هرگاه که یکس بسیار بگوید ترک اولی

از ایشان سرزد جواب گوئیم که ترک اولی باعث عدم
و توقف و خاطر جمعی رعیت باو میشود چرا که ترک اولی از
نیکوترینها و زکردن و بد نیکو عمل کرد است باز عمل نیکو است
اما سوادنیان ترک اولی نیست چرا که سوادنیان
ندارد و هرگاه که پس چرا خدا بسیار بطوری بنا فرید که
ترک اولی نکنند گوئیم اولی در خلقت او بود که ترک اولی
کند چرا که اولی در خلقت است که با حسی خلقت
کند هر کس را بر حسب استعداد و مقام و قدش
خلقت نماید تا تمیز سابق از لاحق داده شود آنکه همه را یکسان
خلق کند می می که در آن نیست که کل عام بنسب
خلق شوند چرا که آن خلاف حکمت است و خلاف اختیار
در ایجاد است و اصل کیفیت خلقت هم بعد از آنکه
چنان می باشد در عمل مشیت باقی می ماند چون باقی می ماند
جمع موجوداتیکه مقیود بود مشیت باقی می ماند که مشیت
بر ذمه آن وقت همه مشیت صرف بودند آنکه خدا او
عالم آن دو دبارک را با این تفصیلات که جمیع ایجاد کنند
داد از برای بزرگشان و جلالت آن وجود کرم بود و آقا

این موجود است بذاته خود قابل

ایجاد بنودنه بالتبجح آن خود

مبارک قابلیت وجود به هم

رسانند و آلاشی لاشی علت

بعد و قرب موجود است هم از این

و اولیا که فقه تا بخشه اگر کیفیت

شد که بر تبه بر تبه در مقام

تفصیل نیست دور فاعل از مبدع

بقدر همان ترک اولی در وجود

پشان

پشان پدید شد آثار باب انبسیای سلف چون یکدرب و در
از مقام است نهایت بعد قربان است در همان یکدرب بهر سلف
از آنچه علت ترک و لا در وجود پشان بر سید لاکان یکدرب بهر سلف
بر مقام فعل کرده یا حرام ز سلف و همچنین مقام عدول از یکدیگر
پس از سلف کردن بهر کردن نخواهند فاعل و الکی که حذف حکمت است
درین دو کتب چهره است که بخوبی در سلف و کسند فاعل که یکدیگر
سلسلی با یکدیگر بطور سلف و کسند یکدیگر سلف است و الکی است
بجمله او ساکن نخواهد شد و نفس از او کسند خواهد شد و کسند فاعل
برگاه سلف و سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف
و سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف
شیت و در فاعل و سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف
فصل سلف در وجود سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف
قدری خود را بشناسند بعد از فاعل خودشان بخاور نمایند

فصل سلف و سلف	مقام سلف و سلف
سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف	یک سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف
سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف	یک سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف
سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف	یک سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف سلف

درین کس بن حکما کافیت
چاکر که نه سر نه پر و در
یکت محرم بر جسم کبریا
بر وجه خلق از اعلا و سبت
چاره و مسند خلق از اول
بعد از آن اسرار خود آنچه است
روشن بعد از این است
کجا خجاعت جده نامرسل دین
آنچه باید ظاهر از وی برود
ز آنکه ایشان محرم لایقینند
کارهای حق نام از دستشان
قرب ایشان جنت آباد
جنت ربیب بود جنت
دستی که ایشان میکنند
در حدیث حدیثی قول حد
بن چه سیف باید از ایشان
کرید و صفاتی که در حقربان

از نه اندر بس این چه
که بود محرم بر کبریا
آنکه مملکت اندر ابتدا
تا از فضا روز است
ساخت از بدین است
اندر از پسند و قضا که است
و تا در حدیث و کلام
در پیش طریقه جاسوس دین
کرد و از ایشان و بعد مردم ظهور
فیض بخش عالم ناموتینند
میشود پیران چو پیران
بعد ایشان در اول
فیض ایشان فیض الله القصد
او با او دست کشیده
بست بشنوی عیب پند
تا شوی اگر از اسرار جهان
میشود در حق ایشان باشد آن

نیز به دستم دلاکم
اعم در محرم بر کبریا
بر حدیث و کلام
چونکه مطلب باین بحث رسید
خواب چو فرستم بدیدم خوابها
باشم پدید و پوشش
که در خود محرم که بنویسم باین
ای نام حصرای و الا جناب
نکنم و صاف اجادت بیان
شکر و طواف و عبادت
رفت بیرون قفس و در
ایستد باید از فیض
برای هر پیر که خدا
معنی اعجاز این باشد بدان
عاجز انداز گشتی و در طلب
آنچه کاری یکسانند در جهان
یکس از جهان که در دنیا

ز آنکه بداند هم در محرم
که در محرم تاشان از اسکا
از ازل برگشته تا روز شمار
نواب در پیشم چارم خرم
باب علم زبان کثود و ابرو با
در آغاز پیمبر در نظر
بدر و انصاف و انصاف
یا ریم کن حق جدت و ترب
ز برای دوست و شیعیان
حق کو یاست و قسمی که حساب
میشود و صاف آن لطف نشر
که بود عجز از انشای طریقی
که در خلق عالم رسد
در جمیع خلق اندر زودان
ز آنکه آن امریت از رب جلیل
منحصر شد بایشان این جهان
که فلاحون با کیش بر علم

بخت صادق سر که در این دعا
است و شایسته پندار است
شرط دیگر حق معجزان
آنکه از هر جنس خواجها رب
آن همه که در جنت ملک
را که ایشان جنت ایشان میشود
این همه تصدیقشان مایه محال
هر که بگویم عشق و مطلب طویل
مطلب اصلی دوستی و دوست
ز برای طبع بیتین عزم
چو که به پیغمبر صلوات
این عملها حکمی تصدیقشان
بجو آن شخصی که مشک او بود
از دعای نیکو بودم پیش شد
جمله که پیش از او نکرده
مغرضان پرستیده بودی کثیف
این حکایت از جناب سوری

غیر از مرده نبی و دایه
با تفصیلهای رتب المین
باید از جنس بشر باشد بدان
بنشیند و کم کمک کرد و ناب
نام سبب است در جنت ملک
که نمیداند بصورت همیشه
بس و این همه که در این محال
ستم ندهد عیب و قتل و قتل
سیر و ما نیم در پیسه جنون
مختصر و لا است از طلال کلام
نیز در سوره قصه و در و دل
است از در جمله کون و معانی
بوی مشک از روی مادم میفرود
میکنند در پیش بدلیجان مشک
آنکه زبوی در پیش اگر غنیه
چو آنده باق و آن بوی لطیف
کند خوش از در کتاب مثنوی

در بخوابی

که بخوابی جمله قضایس آس
باری در مجلس فائده نماید
هر که بود حق و حق نیست
و که که بود و نفس و غلب من
و آید تا در حدیثش عیان
ما شود و مات چه گفته است
ای برادر من این عنوان مخور
در عقبتان عین برستن صفت
با وی در در فرستنی ای فتی
و که در جهان در دو جان
که زمین باشد به دریت معانی
با و دیگر در نخواست را کن را
تا بیا با سه هر هزار را
آنکه از مافی الضمیر نه کان
به علامت پیش از برایت قول
دل به برو به آن ایشان
نیکه و قدور و آب را کمی

در جنتی کنی اندر آنجا باز خوان
آنکه کرده در جنت تصدیق بد
کلیک کرد در دم تا در کسرت
جمله باشد از خدای ذوالمن
کرد و از وی بچو خوشید بهان
نکند به صلبان پسته است
آب و من از نفس نه و آنکه بخور
که مشور میله حق و کاجبت
گاه در و عشق کو و در خدا
که کنی یک خیر خود یک بزم آن
در نه بگذر تو از این ف و کرب
قدر که در سلفه پاکان در
تا به تجوی تحنها الاضطرار
کردی می قبول قدر خود بد آن
هین کنی کربستی از اهل عتول
کر چه باشند قلمه رشاشان
کو میت ز از و بنهم از آدمی

که غرض بقضای او میکنند
 که ماکت کما بهما بخت
 که که در حیات برود هم
 که چون زمان بگذرد و فروغ
 که به باز ویر کای میکنند
 که توانی کن از ایشان آخر
 که این جهان آخرت را بهر
 پیش پای خویش قدری کن نگاه
 حیلها دارند بهرون از حساب
 محض این شمشیر از حاشان
 که بخوای جگر از سارم پان
 آنچه باید شرح اندر معجزات
 در خصوص سواد ایشان بیان
 که در هر بحر مختصر
 طوفان دست بر طالبی نمی
 را که بس سخت افام عدم
 که نگوئی منت از این ستر

ختم

همین روین کلمه از برین م
 که به اندر اخصام عام
 است که من بیت بند و ترف که با یک پیچ م بر عبادیت نطفه
 پان باشد هر که غطف پاک قائل نفی و قرب مد و عدم
 غشود و کلام شکست که ایمان به در سراسر پاد و هم که پان
 است و یکی بیان دور و فرصت ممکن نیست که دست از خجاست
 برود و همیشه بد نفس و عاصی و بد عمل غم بود و ضایع روزگار
 باشد با اختلاف چگونه میشود که نطفه چیست را خدا بر کنیز
 بر ما که نطفه در میان و آنی که در حکمت ثابت است که صانع عالم هرگز
 در محض لایق آن نیکه از در مابین باید بر حق می باشد نمی
 که روح سبب از نطفه هب میکند از روح شیر از نطفه شیر
 روح سبب از نطفه سبب روح بن از نطفه بنیان هر
 روح حیوان از بدن انسان که از در حیثت این بدن و دست و پای
 او بکار حیوان نیاید خواهشهای و ازین بدن بعل نیاید سبب
 روح انسان در بدن حیوان بودی خواهشهای همان از بدن
 حیوان بعل نیاید پس هر روح مناسب هر تن و هر تن مناسب
 بر و دست تمام انی و ن شرح داد که یا ضرر و هم نباشد سبب

باز نطفه از در مابین

می شود و این مخلوقات پس نطفه سر می کشند می شود که قابل روح طیب
و عسر شود و این روح او هم کیف و جیت است نطفه عاقل
روح او هم عاقل می شود و چون که حکیم بر جزیره در جا خرد می کند در پستان
اینجا معلوم می شود که در آن زمان چه در وجود او که نکرده اند بدتر است چه
که نطفه در او مادر که باشد که بود و نهایت محبت را می گویند
شد و آن نطفه این ولد پاکست روح و حقیقت آن باقیع پاک
گشته پس در آن زمان است که داخل بهشت شود و در جبر که زمین
محبوب شود و از این پان جو بنشسته بعضی گویند که بخیر خدا هر
و بدان چندی نطفه در او می شود و بعد از آن نشان نیست که بگوید
تقصیر و له چیت تقصیر از پدر و مادر است اما این نیست که ولد
از آن زمان در او مادرش نیز در مرتبه بدتر و خفتر تر است چه در او
عاشقی است این خفتر از آنست که هر حال پیغمبر خدا می شود
که نطفه او پاک باشد عزیز من روح بسیار و او را می دانست
همه روح های موجود است بخدا نزدیک تر باشد هر که نقصان
در نطفه است این اعیان و باله باشد از وقت تربیت نطفه باشد که
و پیغمبر پاک می شود این از فعل حکیم بسیار بعید است بلکه از جمله
محالات است و همچنین پیغمبر در خلقتش زاده و علم و نقصان نمی

و او زاده می باشد چرا که زاده می شود و کجی نیا بهمان دلیل
که که نشسته است کی و زاده می شود روح است از حد اعتدال
و فترت است که کی که از فطرت الهی مخرف شده باشد البته
فان آن نیست که حکمتی خدا که همه موافق حکمت خدایت مخلوق برآ
نمی آید که هر حکمتی از حکام پیغمبران صادر می شود و شخص عاقل که در
می کند و علاوه بر این می نماید چنان درست واقع ساخته و قرار
داده که عین مصیبت و صوابی جمع موجود است است با خلاف می آید
فترت است که می باشد و آن هر که روح شخص از راه اعتدال
کج باشد و تغییر داشته باشد دلیل آنست که عقل آن هم همانقدر
زاده می شود و در و بهافت در کجست موافق محبت و رضای خدا
نباشد مطابق خواست و یعنی شیت او نباشد این زاده می
که در بعضی موجود است بهر سبب در آنست که در علم در تکلیف را
درست قبول کرده طینت او موافق مخالفت او مخالف اعتدال
راستی که دیده اند در این عالم کج بروز کرده است نمی بینی که
سلاطین بکس که خدمت رجوع کنند هر که عیبان کند در
اعتضایش بعد از تقصیرش قصص میکنند تا آنکه آن عقوبتی باشد
رای و و عبرت دیگران و همچنین پیغمبران پیغمبر زاده می باشد

که مشهوری می گفت و جاست و ز دل و فاسد باشد که
 باعث نفرت و لما شود پس سنجیده از خازنه و ب
 و نجابت و مهارت و دین باشد تا اگر طبیعت مردم از او متعجب
 شود و متاخری را و نشاندنش را پاک باشد با ادب نهایت حرکت
 کند و حشرون نشانش در چرخش باصل باشد چگونه و حال
 که در حیوانات می بینیم که تخم میسلان بجم و اصل تفاوت فاحش
 در روپس و ایشان بطریق ادب این حکم را ریت میجا که معلوم
 چند را احاطه میکنند که هر چه تربیت می کنند هیچ فایده نگیرد اگر چه
 فرزند است بلکه نامعلومی است محالست بر او دست یابد و خلاف
 آنکه بزرگ را و کان هر چه بزرگ تر میشود غشش را یاد و میشود
 بلکه نفس و فروتن میشود هر چه بر غشش را بفرایند و غشش
 زیاد میشود و حرمت خلق خود بیشتر از پیشتر میرسد از حد خاصه او
 با اعیان و در کان دولت او که آنکه نه هر چه بزرگ تر و
 فضل و منزلتشان می فراید و صفات آن نسبت بر تبت و زیر
 و ستان همه روزه زیاد و زیاد میشود و بجهت من و عظم
 که در همه اعیان و در کان و لبتش را و بزرگ تر و سید نفس و زوفا
 و محرابان را از همه ایشان می باشد و خداوند اول و جود مبارک

است و از هر چه چاست محفوظ فرماید و بعد بنای است
 در معارف کان و لبتش و خط و حایت خود بد و لبتش
 پس هرگاه بخواهی سبب خودی سبب از این نیست که ایشان
 بجهت پیوندان و بجهت کمال و در خود عمل کرده و بکنند و
 بجهت سبب سبب که کمال کمال پیوندان و در این است حرکت
 کردند چون پیشین کردند و بکان دل خود را از سبب کردند
 پیش و در پیوندان و از کل و شرب و سایر حرکات است این
 کردند و در خط و سبب دیگر در من و سبب کمال و در من
 بافت و بعد کمال و این وقت و حال و از سبب
 او و پس از آنکه در سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 و چو باین نسبت کردند سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 باین است و نظایر این است و باین مناسب و اوقات است
 با احوال مناسب با ذکر خدا و عین سبب نظایر اند و روح آن نظایر
 بجهت سبب کمال و سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 تیره و سیاه است و سبب بزرگ شوند اگر چه روشنان که
 کشف شد قابل تربیت نیست بجهت کمال کشف اند تربیت ناپاکی
 چون کرد کان و کتب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب

که حجت خدا باشد برنجیبان درست کرد آن پس
که بی دلیلی است از آن نود و هشت که معروف بقوی و پرنیز
کاری و درست کرداری بصمت و غفلت و جهالت معنوی باشد
تذخیر و سیر الغیب باشد چه که جمیع جمیع از خود و خلق
متصرف باشند بلکه باید در همه حال مستدر و حال باشند تحصیل
انت را بعد خواهد بود میبایست تصدیق عام و جمع
اسو جزئی و کلی ترجیح دهیم به صفت دیگر از این است
که حالت میبایست معتدل مزاج باشند تا چون از عهد و کلام
خداوندی رسیده و آلا هرگاه مختلف المزاج باشند قابل رسالت
نیست این دلیل بر آنست که میباید که هرگز میسر نیامد
چون بر سر سید حاکم و غیره انفرادی و بدین و گری میباید باشد
الغیب میباید طبعش باشد در مذکران و کزنندگان میباید صاحب
عجب و کبر و فخر و شهوت بیکر و در ریاست دوست میباید و
مردم را خادع و خود را بر مردم برتری تسلط بر جمیع میباید
هرگاه در مزاج او سردی و غلبه است بهمت و مزوی و کوشه
گیری است یا کند طبع چهار پیمان و بهایم و او پیدا شود و اقم
و طبع او رسد و هر دو هرگاه در مزاج او در طوبی غلبه کند

صلح را همیشه دوست دارد و صاحب علم و دانا که معاشرت نماید
است دارد و حامی و فائق مناقی که در یک با دستم باشد
بر او حسن باشد هرگاه در مزاج او خشکی غلبه کند که من و متفرعین
و سردی شود و منافقانی که در او و در این زمانها بر حسن
اشخاص قابل رسالت باشند و آله هیچ شخص عاقل و صبیحی نخواهد
که در داری نیست در بدان که جمیع مردم اخلافتان از زیر سلطنت
این چهار مزاج بیرون نیست هر یک که از این چهار مزاج بر او غالب
باشد لا محاله بر صفتی که تابع آن مزاج است بر او غالب شود بهین
و اطمینان او اشش مختلف میباید باشد شش متوازی و زود و
رود در میان ایشان همیشه عداوت باشد این دو صفت که گری زمین
سردیت و سردی دشمن گری تری دشمن خشک خشک دشمن
تری و بکند این بهی است که همیشه با یکدیگر سازش ندارند
پس باید دلیل واضح شده که میباید در میان خلق از جانب خداوند
شخص معتدل کمال باشد تا با جمیع ماسن مناسبی داشته باشد
از جمیع تعارض و بیابا که باشد تا مبین حق و باطل و حق و باطل
موجود باشد و تشریف از آن خلق از هم نباشد پس در حکمت
لازم شد که چنین شخصی در میان مردم باشد که میان

و محبوب ایشان بکرم کند و بر استی بر او باعث ترقی و اعتدال
 نه ایچو ایشان بنود پس بر سر نانی بنیدیل با بیت معینه کجا
 باشند چون چنین شد جانشین خدیشوند در میان بندگان بختی که
 خدا هم از همه صفات خلق دلچسپی پاک پس برین وسعه مناسب
 پیدا میکند بر شیت خدا از رضا و غضب او آگاه میشود و سخن خدا را میشنود چون
 شنید رخساره رحمت خدا میشنود در میان خلق دست او دست خدا میشود
 در کارهای خدائی می پردازد چشم و چشم خدا میشنود خدا به سبب این
 و به خلق نفس میکند کوشش را کوشش نمیشود در شنیدن و از آن
 و از آن میشنود و همچنین پس با نبوی طه دوستی ایشان هستی با خداست
 از چو قول او قول خداست و طاعت او طاعت خدا میسر میسر است
 حتی تا بمراد از حق تعالی با او من بعضی قسمه انجیل است و توحش شود
 از این تحقیقات جمیع از قول امام علیه السلام در حق فعل است و فعل خدا
 که نه پس قه ی باشتن قه ی بند نیست بگوید و گفتار و کردار ایشان
 دیدار و گفتار و کردار خداوند است هر کس بنحو که این چهره را
 خدائی را خاموش کند ریشش سوزد پس با دلیل ثابت بنودیم
 که با بیت شخص بنوم بود عقد عقد کند که بنمیشاید با بیت معینه کجا

فصل پنجم را بقیق پنجتن
 تا بگویم بر تو اسرار
 بین چو معشوقان بسانند
 این زمان و صفا را در بیان
 نورشین از این نظم در نشان
 ایستد در سبب این خلق و در
 بر جمع خلق از اعلا و است
 نطفه بیفتم بر باید که پاک
 نطفه نایاک را ای پاک زاده
 قابل فیض حق است که به او
 منزه است این سخن و بس
 نطفه ایشان با سبب پاک بود
 کرد و بعضی را نطفه پاک است
 آیه حسنت با خالقین
 این بود از عقل و در افعالی
 اند که تحت تن کن در امر دین
 این صفتها نیک آمد در شمار

مینایم شرح یکدم درم زن
 زان تعلیلت بکشد کله را
 درم از الطاف حق و المین
 او درم تسکمی در کز و بان
 نشان سازم الا حسنه زمان
 حق کرده امر در مال طلاق
 این زمان فی جگه در روز است
 باشد از هر جرم جرم حرکت
 که خدا او را تفریب راه داد
 سطلب این گشت با یک همچو
 اندر آنچه راه نذر و سبک
 که پس از کجا نشان حق رود
 یک نفسی که بدشایسته شان
 رو بخوان بعد در جایت ایشان
 اندرین نخستین جان نافع
 تا باشی از قوم خدایین
 با دو صد خدای برارند ز پر

تا بیای قدر ایشان را کمی	پنی از دروایی سپایان نمی
است در میدان درین کار و قی	حق کرده امر در بالا بطریق
بر خلق خواه اعلا خواه است	اندازان هر یک کرده در است
نفسه بیکیش باشد محال	این خبر را دخی لا يزال
او بود به نفس عا می در عمل	ز آنکه اندر نظرش باشد عمل
این جنبش از جنبش ضایع روزگار	باشد اندر نزد اهل روزگار
و رخ است این بر یکیم کت و ان	که بود صانع حکیم آقا خان
که نهد هر شئی را در جای خود	باطن و ظاهر هر طایفه هر چه بود
چنین پنی روح است ای حق پرست	واقع اندر لطفه خوگشته است
این چنین درین در جمع مکات	خود سر داده آلا جلالت
روحها با لطفهای خود تسمین	تا مکر و دغا مناسب باشد این
روح سبک با لطفه کمال یقین	ز آنکه او با لطفه سر از زوالت
اگر بلفظه دیگری روح و کسر	دارد و آید فصل کرد و بدو اثر
روح است که نه بلفظه نرسد	در عمل چاره هر چه میسر شود
ز آنکه دست و پا و میت غیر زن	کشته کلینش عمل آرد چه سان
خوبتر این سرودمانند در عمل	می کرد تا ابد این عین قدس
اگر این زانساند حرکت	اگر این صورت بماند تا ابد

چون که واضح گشت مطلب این پیا	پیش خود کن بعد استیلا کن
تا بهمنی لطفه پست کتیف	می نکرد و قابل روح لطیف
شئی را عادل بوضع نمید	ز آنکه شرط عدل باشد این بند
پس ز تاراده جنبش آمد چنان	که ز باب و نام صد چندان بدین
پیش ایشان این عمل تقصیر شد	بست سبب و تابان با بر بند
از تاراده جنبش پشتر	در روانه لطفه نام و نام بود
تک تقصیرت با او بوده است	ز آنکه او این را بر نموده است
نام و باب خیش را دوا فریب	تا بین م شد ز راه حقین
و اندر اینجا بود چندی از برون	بعد از آنکه گم است اندرون
تا برون آمد بکشف این چند	با ششم ای سیمبریک و کت
تر فرستاده منی اندر جهان	سجده کن برین منم خدایان
بود آن ملعون با جال لعین	که بکشف ما پیمبر این چنین
شرح احوال ز تاراده پیا	شد تفصیل از بگوئی و بخون
و اندر اینجا ذکر شش این شتر	مینت لازم است و لا مختصر
پس سولان شد از درون	لطفه شان است یک این را بدین
زین جهت قرب حضوری باشد	در هر شش محرابه منند
بعد از آن در نصرت انصاریان	ببخششانی نیا بدین بیان

در نام مخلوقات با سر
که بود و نیست پیغمبر
سر کسی از حضرت حق مخفی
در صفات ذات پاک که بر
شاید از نواهی لایحه که ذکر
بر که از اشکم در زیاد
این زیاد و کم بعضی مردمان
روح که عقل به نفع کند
این کمی در عضو و از است
در جمیع عالم از رؤیاست
این مثل را بشنود و نشود
پس با فعل ساطعین زمان
آفت در که به تفصیل
آنکه عبرت کرد و آن بود که
شرح این مطلب نفهم آمد تمام
تا نامی ذکر تحقیق و ذکر
تخصیص پیغمبر باید در جهان

ناقصی پیدا باشد محض
ز آنکه گشته مخفی از حضرت
کنت او بود و با معرفت
میکنند کاهی ز روی خط
ستد بود و از بهر این مضمون که
روح که در لطفه اش نشان
عشق زان باب میباشد
متصل اندر بدیه افکند
که به کلیف نه اقل نشد
صورت معنی و کج بود است
تبیانی ستر حکمت ایضاً
در سیهایشان بر چشام
مضمونی از بعضی و از می
در خط نه نیست و با پس بعد از آن
ساک بر مطلب دیگر سر
ز آنکه نم شمر و دیت می
عالمیست باشد بیکان زمان

پاک طینت با طهارت با ادب
از کثافات خجاست جلوه شان
روح او چون تنش حیرت او
ز آنکه با اصل بود عیب بزرگ
بر فرمایش این صحیفه است
بر صفات آن بزرگان ادا کان
و ذامع القارف حمله شان
شانت نهرت بر کرد پیشتر
طبعشان و خوششان چیست
میباشد از کلام این صفت خاص
تا سنجیدن کمالات این بدن
چون چنین کردند مال و جان
نه به تمسیر و نه سپردن
به تصور مداد و آب و مرکب
مثل آب کج و صفاشان
به مولای وزن پس جمیع
بعد چندی یک دل از بدشان

در بکایت بر عارف و لب
پاک باشند همچو روح و امکان
پاک باشد مثل نور عشق ای عمر
خواه با ستد ز غیب یار و دور
ترتیب او را چو کدو سبزه است
که چه محجوب اندر مبریان
منقص باشد با اهل زمان
نعم و خوششان به شود در پیشتر
میشود که از عطف و غیب
پست از بهر بزرگان انحصار
خلف کرد و قول و نایشان
بجای صانع کرده و حال پریشان
خاصه خدا را که شرب اندر
که با آن سر سوده و نقره شرب
بعد از آن در انحصار فصاحت
میکنند آفت در که نمند از انحصار
میشود و هر سینه نام به زبان

آن دل به تربت چون کاه و خر
ظنفا چون بسته شد پتاده
مندی مناسب و دینار
ز بخت در غایتش نوح
خانه آنکه به بر داشت
احتمال بعثت را پیشتر
معنی از خدایست خج
در مزاج کرم و شکسته سر دور
باشد از فرمایش حق قدیم
او منزه باشد از کل عیوب
بانشین حق میان بندگان
چون صفات ترازدی شده ادا
چونکه از آیش پاک بود
و در برای که در خلق جهان
بوده در ویش از دیده نهان
رویش از آنکه وجه اله خطاب
دشمن از دست خود خوانده خدا

میزاید در محبت ان شورش
اندر آن تو لبه نمود فایده
هست بر خط نشان کیلیل
داخل آید تا که آفتاب سیزد
میزاید در دهم و پنجم از نشان
و اگر که در آنچه آمد در نظم
بسته که کرد میاید علی
هر که باشد مستدل و بر لب
در حرم خورشید باشد ندیم
را بخت کردید محبوب العو
دوست بخت مستحق بدین
گشت در میان و خفته
تا خود یک ز نظم نمود
و اندام پاکبش در هر زمان
جلوه کرد از رخ از رخسار نشان
در از آن چشمه و کمر تاب
کرده جاری زان جمع کارها

فتیانه گفت حق بین ادبست
میکنه بر خلق زانیده نظم
سمع شاز اسمع خود داده مستدر
در جمع خلوتش نین تمیز
چون چنین است دوستی بولیان
دشمنش نین بر روز زمین
قول ایشان هر چه آتوقول مستدر
مس بیان از بهشت آناه
سر که نماید پیش نیت
و گشتان فکرش و کشتان
بین چرا که یک و شش شش
در خلق مویشش باشد علی
کین خیال خضر زانویب
هست دل اصل غصان خدا
محشر آمد حق عین سیر
هر چه کشم یکا بشنود من
تا در آید در حرم و اوج کمال

وینش از دیده عبد اله است
که بود اندیده و از انچه
بشود زان صورت اهل و زکار
زنده و فتنه دم آخر زمان
دوستی باشد بیزدان این بدین
مست دشمن چندی دشمن
فغانان از نفس این ممکن نیست
بست اندر کاره نفس خدا
افتد اگر دهرست برام خدا
جلوه از حقیقت اندر بزرگان
نورش نین نور حق پوسیده است
شکر بگذر بکلی زمین نین
کرده و اندام از دست اندر بلا
شرط دین و مذمب گدای قفا
مقدمه توفیق است ایمان
تا که از حق شنوی آواز زن
نعت عالم تنوکر و در حلال

نظم کن پرین بایت را که سر

فی کتب پیش ازین در جواب

است که بیدار است که نشد و نه علم خلق خود را خلق کرد و متعصبا
 حکمت یافته آن را بر طبع مختلفه قرار داد و در این میان
 تمام قرار داد و بدین ترتیب در بر کردن و کردن کارها
 و اینست که آنجا بجهت است که خود را غایب نفس اندازد
 و شایسته بسبب مصلحتی بود خود را ترک میکنند با واسطه
 فساد و نظم وجود و معاش و بقای آنها پیدا میشود امور چند
 که بسیار عظیم بود و اصل جمع امور دنیا و آخرت بود و وجود
 ایشان قرار داد که طبیعت ایشان بجهت این سبب طبیعت در
 هر حال بطوری باشد که چنان شوند که هر چه در واقع مختار باشند
 پس از جاری لا بد شوند که اگر در آن امور است و نعمت هم تواند
 گشت پس چنانچه ایشان را در آن امور بسیار ضعیف کردند و نباید
 در بسیار امور اینکه می نمود چنانچه اینها را قوی کرد که هرگاه بخواهند
 بکنند یا نکنند بر هر دو طرف در باشند و اما امر است که بطوری
 که در طاعت ترک آنها را اندک مکرر بسیار کم زیرا که هرگاه چنین بود

مجبور

برآینه

برآینه از شدت نیست و غلبه نمود و پس که کنار میکردند
 شیرازه وجود ایشان نیز میبخت آنها را در امر و مناقضه بین
 هستند خدایت را با طبع ناچار کرده است که حوزون و شایسته
 که در بدن ضرورت است در مردم طبیعتی قرار داده است که در
 وقت حاجت شوق اند و بر آویخته میشوند و طاعت از اوطاق
 میشود و هر طریقی که است بخیل میرود و تا تحصیل تمام و شایسته
 و بخورد تا آن شوق فرو نشیند هرگاه آفتاب و لذت در آن
 بنود و بطور بیست و اور خیر میکرد و حوزون ایشان تمام نکافی
 بود مثل ناز و روزه برآینه غالب مردم غذا نمیخوردند یکده ضربه
 می شدند که بدن ایشان ضعیف شود چاره بسم از دست رفت
 چاره از یاد می افتادند و بدین میزدند خداوند علم از باب لطیف خاصیکه
 باندگان درشت این لذت و شوق در ایشان قرار داد که
 پس با مردم از این طعام و شرب روزی تا با این واسطه باقی مانده
 نمی بماند که هرگاه حیوانات این طبیعت را ندانستند با وجود ناوانیکه
 چه باید ایشان را چه که نمیدانستند این طبیعت است و ایشان
 شده است ایشان را باطل شرب میدارند و با این واسطه زنده
 میمانند دیگر از ضروریات زنده که مردم خوب است و بد است

هرگاه منع خوب در مردم نمود و بپایان رسیدند در نوپدن
 آنهم تکلیف بود مثل ناز و روز و بچکس از عاصیان بخوابیدی
 و راضی بگو مثل مرده پخته شده و از دنیا غفلت شوند نشاندی بدن
 ایشان بپوشیده از زده و بسته میشد بچکس از کار میافادند
 و قوی شدند یکی دیگر از ضرورت نفس کشیدند برگاه طبعیت
 و نیکو دل نبود و نفس تر تکلیف بود مثل ناز بچکس از عصا نفس
 انباشته می کردند و هرگاه که یک نفسی که مردم میدیدند که از
 بخور آن کارها خوبند مردم قهر میکنند و بکار نمیکردند که می
 گویند رسن هم از همان اسباب معاش مردم است که خدا در
 طبیعت مردم قرار داده است هرگاه نفس در طبع مردم نبود
 و تکلیف بود که نفس شیر زنده را خورد از ارام نشینند زنده هرگاه مردم
 خود را پیشتر بکشد مانند خشمه و بکام میگردند بدلیل ایشان
 بعضی مانع آنکه مردم اینکار را نمیکنند از باب فرافروشی
 غالب است که بپایان است دیگر از آنکه بپایان است هرگاه بپایان
 غالب مردم مرکب قیاح عظیمه میشد بپایان و دنیا و آخرت ایشان
 فاسد میشد چون طبع تیار ایشان مقرر شده است بپایان
 بسیار از دنیا ترکب میشوند دیگر از آنکه بپایان است

هرگاه شویست چنان بود پس چنان می آمدنم کجایی بود مثل روز
 شتاب پس چنان می نمود و از روی اینهمه مصیبت اهل و عیال
 بر خود گذارد و می اینهمه تعب کشیدی پس این صبح را خداوند
 در ایشان قرار داده و بطوری لب کرد که همه ذلت و
 خواری بر خود میکشاند از دنیا برای آن برزور مستی که هست
 از هرکس میکشند یک جبهه کش است که مثل موجود است
 باقی ماند و آنچه عاصی از باب طاعت خدا این امر را
 بر خود گذاشت و مثل منقطع شدی هرگاه اضاف و بی طالب
 معشای نیابری یعنی مثل است دیگر از آنکه محبت او در دست
 هرگاه در جمع مردم نبود و مردم مضطرب بر آن بودند و محبت
 اولاد پیران یک اولاد بزرگ نشد بچکس از عصا از برای
 طاعت خدا رحمت پدر و خواب و رنج و محنت برداشتن
 دیگر از آن و چهار داری و گریه و زاری اولاد و کشت و بخت
 آنها را بر خود گذاردی لهذا آن اولاد و بچه بزرگ نشد و مثل
 منقطع شدی این صفت در حیوانات پیشور خداوند حکیم
 قادر مقل بسیار کرده است که جمیع این کیفیت را دوستی نم
 و میکنند و نه از روی شعور و تدبیر بلکه از آنکه بنیاد بر مضطر

از روی خود آن عمل را مرتکب اند و همچنین کسی نمیتواند که خود را
بزرگ کند یا کوچک یا تغییر صورت نوعی خود را بدو خود را
پیر یا جوان یا کوچک کند چرا هرگاه ممکن بود تغییر این چیزها
بر آینه نباشد و معاد مردم در محراب می شد نباشی
شناختن مردم و مال و نسل و نجس و معاصی و مردم و ملک
فاسد می شد بواسطه عصبه که می از آنها صبر بر صورت آدمی
خود نمیکرد پس از آنچه از این قبیل خبر ما بود پس خداوند
عالم مردم را مضطر بر اینها کرد و یعنی استیاضه فی قرار داد
یکجه ایشان که نمیتواند تغییر از او دهند و از آن درگذرد
اگر چه محال نباشد و ممکن باشد لکن بسیار باری دور است
بطوریکه ظاهر او ندارد نمیتواند تکلیف کند از آن تا نظم
ایشان برقرار باشد بعبصیت امر که ایشان را
نزد و نماند نیست که خداوند عالم حکمتش در دنیا و آخرت یکسانست
چرا که حکمت و تدبیر یک چیز است هر چه از تدبیر است
تقدیر است هر چه خلاف خلاف تقدیر است از تدبیر نیست
پس در آخرت هم هر امر که میخواهد که محبت بر خلق و خدا
کند و حاجت خلق بر آن بیشتر بود از او در طبیعت آنها

قرار داده که ناچارند در قفس دربان و مضطرند در تصدیق
آن که اگر خداوند آنچه میسر است از آن بپوشند و آنچه نه
واقع نمیشود دوست خود را کنند در وقت حاجت خدا
برایشان قائم تر شود چرا که از ایم و واسطه دعوت ایشان
رسانده و طبیعت ایشان قرار داده پس از جمله امور
که از کلیات آخرت است و مردم ناچارند از آن و در طبع
ایشان هم قرار داده شده است یکی آنست که هر کس
در نفس خود میساید که احتیاج بقبلی که رفع حاجت او
کند داشته باشد زیرا که در نقش خود است حاج کل
مشاهده کرده بطوریکه هیچ جایی در او پوشیده نیست خود
تقصیرش هر گاه نه میفاید باشد یا شاید از آن باشد و بد
چرا باشد یا جوان هر کس در نفس خود دیده که محتاج است در جمیع
بسیار متعلق با دست هرگاه بحسب اقتضا بعضی چیزهای که متعلق
الیه محض بود و بخواه نونیکه ذکر شد رسید پس از رسیدن باین
محتاج یکس که محافظت از آن در چیزهای هم که محتاج است
و رسید و محتاج بتبیین است که رفع احتیاج او را کند
در هر دو صورت محتاج است و بقدر مفاصل خود در مثل

جاهل میاند که محتاج بمعیلم عالم است و فیه که محتاج باحسان میباشند
 مرده که محتاج با حیات است که روح باو عطا کنند و همچنین بر سر پر
 که نذر در محتاج است بیکدیگر چیز را باو عطا کند اغلب مردم این سلسله را
 فهمیده اند و یقین داشته اند که نمیتوانند که تحت خود را نگاه
 دارند بطوریکه ناخوش نشوند و همچنین منی توپند روح خود را
 نگاه دارند که نمیزند و دیگر عقل خود را نگاه دارند تا دیوانه نشوند
 و همچنین گشت زرع خود را نگاه دارند که گشت زرع بایقانات
 خود را از خشک شدن نگاه دارند و بیاور با حیات در آید و بگوید که چرا
 نوزد و همچنین باران و تابانها در زمینها پس از یکدیگر بیکدیگر
 حکمت را فهمیده و بخبر خود را در هر صورت که داشته اند نیست پس از آن
 لابد با نظر سه جوی غنی است که او را از جمیع بختها مستغنی دارد
 پس لازم است که آن غنی نباشد هم بجهت شناساندن خود علامت
 از برای سلسله موجودات قرار دهد که آن آثار و علامات پس از تفکر
 و آگاهی به بصفت آن موصوف که دارای جمیع آنچه هست نیست ببرد
 تا رفع حجب جان بکشد و بگویند که آن بود که از آنکه سیر افاقی که
 آسمان و زمین و آنچه در آنهاست و در همه ارواها و بدن آنها برنج
 حکمت و صواب تقیسمی هر یک بجای خود نگاه داشته اند است

و همچنین زرق و قوه و باده و ما و بزرگی و بزرگوار که است
 بافت مجمع موجود است میرسد بطور حکمت بقدر قابلیت از زرد
 و وسعت بر کس و تنگ بر کس چون تصویری هم در وجود خود نمود
 که از این نوع کارها عاجزند این کار را همه بطور حکمت تفحص و است
 و میکند پس از آن در حیوان نبات و جمیع دلائل نمودند دیدند
 از این که انشرف نیست این قوه بعضی نماند و نخواهد آمد لهذا
 بطریق اولی از ایشان چنین امور است واقع نخواهد شد و حاصل
 اینکه در وجود ایشان از وجود جمیع نبات و حیوان قرار داده اند
 تا باحوالات هر یک استحصاری بهم رسانند و کیفیت حال ایشان
 بروی مقرر نموده و بسلطان احوالات ایشان از ریب و خود خود کند
 از آنچه تر است از جور جادوست منی تمیکه مرد خاک میشود
 جور نباتات در تن ایشان نمائند و بزرگی اوست جور حیوان در وجود
 ایشان حرکت خود و خواب و بیداری و زندگی و جمیع و جمیع
 صفات حیوان هر چه تفصیل قرار داده شده است تا آگاهی از
 حال حیوان بهم رسانند بالظهور پس از نبات استحصاری از احوالات
 ایشان لازم نمیشد که در بدن ایشان از وجود خاک قدری نباشد
 تا حالت خاک را از وجود خود بیاورد و بپسم قدری بماند

در بیان آن قرار داده شده تا گاهی از وجود آب هم برساند و
 آن را معلوم شود از باد هم قسری در وجودش و میداند
 تا از آن گاهی بکالت باد هم برساند دست حرکت از انشعاب
 شود در وجودش قرار داد تا از معنی حالت سوزند که تشنگی گاهی
 بهرساند و از وجود خود استنشاق کند پس بایندها ثابت شد
 که این دارای جمیع چیزها نیست بلکه کل عام دارد میباشد بلکه کل
 و بهرجه را دارد هر که این شش یقین خلق خداست از آنکه
 و دارای جمیع چیزها نیست بلکه هر چه در عالم دارای همه چیزها نیست
 و انگاری نیست ولی این تفاوت بسته است که این تفکیک به کل
 خود را عاجز و نداننده پس گرفت پس بهرجه نیست که جمیع
 محتاج و عاجز از جتی هیچ ندارد این را خداوند عالم در قدرت
 همه کرده است و کیفیت رسیدن فیض خود را در این عالم
 بر سر داشته اند پس از آن مضطر میمانند که این عالم را یک کسی در
 است که رفع حاجت جمیع را میکند و نگاه میدارد و این امر
 پس از این دلیل بر آن شش غنی است که کسی شبیه خود پیدا نمیکند
 و از حسب فطری پس بر هر کس باشد و در خلقت او که آمده شده است
 بطوری که خودش را بفطره میفهمد هرگاه خلق را میشناسد باید میفهمد

با و گویند که هست که این عالم را آفریده و نگاه دارد و دست فیض
 و بهرجه است که این را قبول میکند پس این سخن را گویند که از
 مردم که در گذشته است اینست میفهمد برهان با نظر که میباشد
 از جانب خدا پیغمبری در میان مردم نباشد و در حقش بار و بگویند
 و در نادانیه از او تسلیم کردند در ضعف از وقت چون در روزها
 بسوی او بنیاد برزد و از اعمال او حکم جویند جمیع مردم باین باورند و
 مضطرند برگاه بخوبی این را از خود و گشتند نمیتوانند مثل کرد و
 تشنگی پس اقتضای فطرت نفس بطوریت که تا بگویند باید حکمی در
 میان خلق از جانب حق باشد میگویند که بدن ایل تصدیق میکنند
 و دلیل میخواهند که در طبع خود مشاهده میسند که یک کس از آن
 ضرور دارد از آنکه دارد امرش تنگ نبودنش را صفات حکمت میداند
 پس بعد مردم با بر تصدیق بودن پیغمبر و همچنین صفات او که
 بهر کس نبیانه با نظر طبیعت که تصدیق صفات لازم آورده اند
 و بر هر کس بری که پیغمبر ندان میشود میگوید بهر پیغمبر عامی و
 و حق که است از آن ندانند و حق و طبیعت میشود میگوید یا آنکه بگویند
 پیغمبر حاجت و دلیل میشود میگوید پس با جاز به قصد تعالی بگوید او
 و احوال در باب نبوت ذکر شد تا آن در فصل نبوت خاصه تفصیل ذکر

خوابم کرد و انشا الله تعالی بهمین دلیل که شمس در حضرت مردم
 گذارد و شده است که بعد از رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله یک شخص
 بزرگی که وصی و جانشین اوست که از جانب خدا در میان مردم باشد
 که رفع حاجت و نزاع خلق را بکند همان طور که در حق پیغمبر گذشت
 پس قبولی ولایت که است باندنم نظری مردم است بجهت
 صفات امام زیرا که امامی را خود تیر اشیر از برای خود انعم حاکمی است
 مثل سایر مردم دنیا رفع حاجت و نزاع خلق را نمیتواند بکند پس باید
 امام از جانب خدا باشد بخیر نسبت به پیغمبری که با اوست داشته باشد
 پس معلوم شد که معرفت امامت بحضرت و طاعت و بیعت
 مردم در ازل گذارده شده است پس کلیات دین در نظر
 مردم نهاده شد بابت و همیشه ایشان است و جمیع عالم مردم
 ناچارند از تصدیق مثل آنکه ناچارند از تصدیق که سنی و تشکیلی هرگاه
 این بود این امر غالب مردم مضمی نامی است بجهت پیغمبر
 با اینکه اگر گویای میسر بد بصفت بعد از آن تا قیامت این سنی است
 عرض میکنم بهمین که ندانم چیزی در بصفت این که است مردم
 که این فطرت خود را صانع کرده است پس سیر جهان بود
 که خدا گفته است و گذارده است خواب و بخت بهمین که از تغییر داد

تبدیل

و تبدیل کرد و اندک تری از دینی میماند که گنج شده است این
 است که خدا قرار داده است مثل آنکه در این رسیده قرار داده
 شده است بهمین که خوش میشود فرضا میل کل خوردن یکبار
 باقی که تری در سبکی باقی مانده بیک چیزی می خورد میل میکند اما میلش
 کج رفت است بعد که سوخ و دمار گرفته است چون میل کل خوردن
 کرد این از خوشی است و بخت بین من که چشم را ندانم خلق کرده است
 که درست به چند وقتی که علت سیر در حول میشود کی را دو
 می پذیرد زیادت مرضی است که عارض شده است بآن و همچنین در
 چیز بعضی مردم به خطر دهند که احتیاج بخدا دارند و خود
 که داشته باشند بحسب برتش از زیادت مرض طبعیت یا غفلت فدا
 زنده درشت یا پیش گو سار یا دافا بس یا پرتی زنده و خدای
 خود را در دوزخ جنتی فنی و دوزخ که یک کسرا بجهت برتش هر دو
 در اندام سوخ و دمار کم کردند و چنین باقی کجایی دنیا از کج طبعیت است
 و آنرا اهل سبب و دست بجهت است میدهند از نوموس کانه
 که این دنیا در پیش و بزرگ تر قرار و آرام میگردد و دفع جهالت مردم
 به عالم میشود با وجودین از وی حل خوشیها و غصها سوخ و دما
 کم کردند و هستند که بعد از پیغمبر و هر دو زنده اند و زیادت

مرض طبعی ناک نورش نهاده اند بگو بگو را چنانست سر داند و چنان
 همه مردم با نظر میدهند که امر و زبانی و عالمی انگار ضرور دارند و با
 این در بعضی رسوخ داد بر امام بختی این زبانت مرض ششم و طبع و
 و این است که بگو غرر و معلوب را پیشوا قرار دادند و الا این
 تا تحقیق میدهند که امام باید کسی بشد صاحب معات سیمیه
 مانند پسر از جانب خدا نامور شده باشد معصوم و طبیعت و کمال
 و عالم قوی قادر و با محبت باشد این صفات کمال که عرض شد فطر
 مردم هست که تصدیق کنند هر کس تغییری در این بابست مرض فطری
 درست اصل شد بر او اشتباه نهاده است اصل موضوع را که کرده است
 باین قدر هم درین فصل ذکر شد که هفت هرگاه همیشه برین
 فطرت نود را پس مرض درین بطلب حق در حقیقت برای و
 بدید و عقلا در جمع چیزان طبعی کنی که گنایات همه را با نظر خواهی
 یافت و اکابر هم رسانید بر نحو که فطره ایشان قرار داده شده
 است از هرگاه چیزی هم از حالات ایشان نمی شود و از باب ضعیف
 غلبه است مانند اشاره خداوند معلوم و نمود

فصل ششم در توفیق خدا	شرح کردم زبانت را
بعد در فصل ششم کردم شروع	کان بود بعضی از احکام فروع

درین

درینش طبع را که درم روان
 شرح خلقت را بیکر دم جان
 و از زبان در فشان مصطفی
 چون که در روز نازل شد
 طبعش را مختلف کرد از زبان
 اختیار تمام زبان پس تمام
 بعد قدرت دادشان وقت کار
 یک ز احوالات آن گاه بود
 آید از این جهت بر آنکه داد
 مصطفی های خود ایشان تمام
 پس خداوند از راه لطیفی که داشت
 کان بدی اصل جمع صلهای
 مع را ناچار کرد داند آشنایان
 و حقیقت که چاه و شمار بود
 بر آن اندر وجودات نازل
 تا که اندر همه باشد زبانت
 بر امور یکدیگر بود حق

بیک نور سر و زبانت جان
 که بین فطره و خلق جان
 بر موجود است از روی صف
 خلق را با قضا احیاء کرد
 کما قضا می گشتش بود و انجان
 داد اندر بدو حتی لایب تمام
 قدرت خود را نمایان انگار
 که شوارت از ایشان در وجود
 میکند اندر وجود خود داد
 میشود قسمی که فطره تمام
 در وجود هر که حالیکه داشت
 که طبع یافت زبان حوالها
 که طبع امر را که داد آن
 یکسان بر وجودش داشت بود
 که در این صفت را لم نزل
 در مشکل بودشان در دهر است
 ضعف مجولانها و از ماسبق

تا که در آن آفریناید خلاص
ز آنکه این مسلح با صلاح پیش
در امور آنگاه که بود آن
تا که در وقت کرب و غلج به
آیدیم پسندیم تفصیل امور
و تا در امر دنیای دنی
و این طبع را خداوند جهان
که تکلیف بر ایشان به محال
خوردن و زهر کشیدن نه فرمود
که بنودی که در خورد و خواب
پس طبعش شوی که از آن
جمع را غالب نمود و اندر ضلالت
سر به این تکلیف چون امر نماز
ز آنکه در بند خوراک و خورد و خواب
تا که در ضعف وقت و در غیبت
تا که سهر و در آن است
چون خداوند کائنات خلق کرد

خویش را از آن امر که در آن
در نه در آن حال جانشین در پیش
ضعف اندر ضلالت و در آن
افتد اندر ضعف و غارتی
که خدا بنهاد و در ماست و ذکر
که نموده پشت عالم به سختی
کرد و در آن امر چار را آنچنان
که نمودند و هر یک را آن قدر
هست و از آنست که حق بنهاد و بود
خلق موجود کل گشتی خراب
در نهاد و تا بس اندر جهان
تا با طعمی که آنرا علاج
می گشت نیز نشسته عمر در اند
نمی گشتندی درین از غریب
که بنودی چاره و در مجسمه آن
خود بخود صادر نموده می بلا
در طبعشان چنان است که است

تا وقت حاجت شوی تمام
تا خورد از آن طعام و شراب
تا که بناید قوت در زندگی
این طبیعت را بچگونگی هم بداد
زندگان را بهشت از طایفه می
از ضروریات و دیگر آنچه حاجت
بستند در صعب این طبع خاص
که بنودی غلبه مردم تمام
ای حیای من من است ای جان
ای حیای ترسند نام که می بین
ای حیای صدمت حق بر تو باد
ای حیای شد و در این ایطای این
که چه در ظاهر شود و احد
ای حیای که هم پیش را بسوا
بر طایع جلد از آن طایفه
تا ز لطافت کل عالم جیب
عذر ما خود هم من از تالیف تو

برشان و در هر شب هم طعم
قد که هم طعمت کرد و در خواب
در جیب نه بجای بر بندگی
در از آن برشان شد و ستاد
در نه در یک نخل کاشیده می
در طبیعت بعد از آن جمع حیات
در در در کل طایع اختصاص
مستقل بودند در فعل حرام
بالتفادی خوبی حوالی تو
که ما هم چون بخوابیم خداوند
ز آنکه باغبان تو در روی اتحاد
هستی از قول خداوند همین
ایک در باطن هزاران شهر
آنان خصلت کرد دست پیشوا
ز آنکه دستی بودت بالای دست
کرد و اندر در بر روی صفا
ز آنکه با هر هستم از تریف تو

از ده لطافت خاصت کن قبول
یک استعدائی باشد درین
وجود تا تو از راه عطا
در جمیع امور خوشی کن خدا
ای حیا را عجب کردی دب
تازه کردی گفت بدین ما
سعی کن سالک بچه شرم و حیا
دیگر از امری که حق نبوده است
که نبودی شوی اندر هر مزاج
که بدی انیم چو تکلیف صلوات
زین مصیبتها و زین بخت و تعب
بود غایب هیچ اندر این خیال
پس خدا این طبع در وی ان نهاد
انچنان این جمیع را غالب بنود
تا بدستهای خیریها چسبید
بست گفتنهای عالم با التمام
بعد از آن در طبعش ان جمیع

عذر ما را ای دایب با اصول
جلوه بت دین پشتر سازی عیان
تا نگردیم در چاکر خطا
گشت صادر بدوران شرط حیا
حافظت باشد غنای عوب
جلوه دادی در جهان آیین ما
تا بگویند پشتران مر جا
در طبیعت انجم شهورت
منی کشنی در جمیع اولایا
منقطع میگشت نسوزمکنات
که کشیدی را نذر روزگار
اونی شد تا کند وزر و وبال
تا که باقی نسوزمکنات زلال
بر طبع انجم اندود و دود
ادفند و باززان دل خوش اند
در جهان بر بقای خاص عام
کرد ظاهر خطا را از ده کمال

تأییدی کند طفلی که زاده
صحت و باریش را با التمام
که بر دوازده ریش را چون بشنود
در جمیع کائنات او
چون گوید و فودش قدری تمام
که بدو دین است زهر خدا
باین طبیعت را بچگونگی که کرد
چون تا یک بدی زین پس
خطا را بر وجود بر یک
که دشمن در تنبیه آن
مکش در این جهت این قصد
سه بر خیری به پشتر
مشر را سرکلی بر پشتر
امری که در امور آخرت
این بود در شان خلاق احد
تا که نماند و نهیش می سرود
چون چنین شد تا تو جید خدا

با هزاران رحمت از روز ولاد
مرکب کرد و بر غایت شیم
جان و دل هر دم فدای او کنند
بی تکراری نماید شست و شو
مرکش و دوشش او باشد مردم
بچاکر بخارنا و دوی برجا
تا که اندر نشاناید فساد
کرد بر آن طبیعت را دلیل
با وجود اختیار بس صنف
با وجود اختیار از ابدان
که در ترش باشد از ماضی
هر چو یانیت جز ما خویا
با طبع ان طبیعت با سیت
بست یکسان که شرط صحت
که در یک نفس از استعداد
بست این شایسته فی احد
با طبع ان سر می بود از ابدان

از اراد و خلقت هر کس که بود
لیکن آن کسی که گاهی آن
که درین عالم فرستاده شد
که تا کوئی خدا را نیاید
حاجت را شایسته بچون چو
تا که به صاحب غنیه زین
به که بشنیدن بیانات اصول
سیت نشا طبیعت است
که پرست پندارشی واحد است
خواجه خوش منزه بود از آن خل

فانی شمره شقان باید
که یک شاه چشما کند

زین جهت کل جاست با تمام
درین خلق میاست ضرور
تا که در حقیقتی دانی و صف
از مزاج و خواص و درده
ایمان مستند و پندارین

ین طبیعت به از اراده بود
قطره دریا است در گه آن
آن بگرد و بر می دانند
است کاین دفعه کرد و پ
به یکس از پند و در ماسوا
تا که بفرمود خلق نشین
نظر کرده بیک شاه قبول
در وجود او نهاده است
یک در سنا نیز از است
شکل را سخت آسان کرده مل

فایده یک پیغمبر با هم
از اراد بگرفته تا دم سوز
زود و جویند چون صاحب کف
سقط کیسه نازنین و دا
جلو باشد از مسیر در کهن

که دمی بود پیش از زندگ
به وجود خاص بین جهان
شکل گرفته محتاج آب
بلا خواهم بر کائنات
طبیعیات بقول تقدیر خاص
از جمیع خلق خلاق بسین
در قوتش طرف استحقاق
جلو در تقدیر بی بدون دلیل
یک طبیعت با این شده در مدار
بر کسی که رتق و فتق هر مود
در بنودش پس خلاف حکمت است
تا که خلاق رتق از ابتدا
بلکه خلق را ز نور او نمود
پس به تقدیر در پاکی او
نظرت کسی تر مانع شدت
و چنین در باب تعدیل صفات
جلو چنانچه با لفظه در آن

به است نبود در کاین اندکی
زیت شوند که درین بدن
باستند از این جهان چو سرب
رفته تا دم اسرار
کرده اند و داده اند از اختصاص
کاین بود و حقیقت سرودین
گشته ز دل در ما به اتفاق
داده قوی چه شیر و چه عین
کامیت باج بود در کار
نکم صادر کرد و از وی با هر دور
از خدا بر ما درین صفت است
خلق او را کرد و آن پس خلق ما
تا بود از بهر و صفا و شهود
ما قیاس داریم منکر بگو
در نه و صفات این تقدیر است
است در نظرت بر سر چو است
کلا در نه و صاف او را در بیان

مگر نهاده صفایکجه است
بر که قیل کرده اند نقششان
اینکه لایمکه آمد در بیان
چون تصدیق نشان نظرات
آنچه در سبک آمد در بیان
ماند باقی وصف با تفصیلشان
اندر آنجا مشخص کردم از آن
زانکه در این هست مطلبهای عام
این قبولهای فلسفه تنها که ذکر
در حق سببشان شما بنود
قدشان را بر ایشان با آنچنان
غیر اوصاف نبوت و صفشان
خلق هم تصدیقشان را با قطع
بعد از اینکه وجود انبیا
بر ایشان هم برآمده خدا
کان بر هر شایان و در هر مقام
سرفراز است همچنان

در حق ایشان عالم بر چه است
نظمش باشد حرام انرا بدان
باشد در نظرات کل جهان
که خدا با طبع داده در هست
وصف جالی ایشان به بدان
بعد از آن در جز انعطافشان
بسیار نیست تحقیق مان
جمله شریعت از قول امام
کرده شد ملامت بنات بکر
و این هم جمع آن تصدیق بود
که بدی اند حق سببشان
مشترک باشد میان اینان
کرده با طبع داده از وی طبع
گشت در هم رسیع و سوی
گشت در هم ناپی ز ادب
غیر از آن امر رسالت و کلام
که بدی با طبع داده در سببشان

در جبهه می مردم باقی است
پس شود و این کلمات آن
این بیت است با ایشان نام
نظرات کسی که مانع بود
این صفت چون تسکین باشد بخون
متصل تصدیق و در مان آب
بچه گفتم ز راه عقل سلیم
خواهم از نو گویت طبع در
آنکه گاه است کرد پیشتر
اینقدر میداند حق پیش از و لا
بعد از آن از هر دو شرط جدا
کرد تفصیل تفسیر سر را
نظراتش بر کسی صانع نکرد
تسلیح خود با ثبات این
که بنویسد و در بگویند
ساکا با آه است و در بین
کج شد از آن راستی که حق مانا

صفتش نیست و حق لایمان
در حق با طبع داده در ایوان
را در اول صفت از روزی م
متصل تصدیق حق را سینه در
بعد از آن خوردن با آزار طبع
تا نشاند و بطلی سبب
دل پسنداده بگوری لیتم
ترج مطلب را و لیکن مشخص
زانکه گفتم از برای است پیشتر
در طبع هر چه لازم بداند
کرد با حقوق کل را پسند
در سببهای بر عین رنگ و بو
ایست سرانکه حق کلیف کرد
لیک شرح آن مورد پیش ز
با بانی سینه تر منشته
تا بنوشم تر شین بن
در هر دو نظراتش روز و لا

در سندی که گنجی در شش نه
 شش نگردد و در شش سیل جوع
 کرده و تا اکل غریب از وی بروز
 چون که خوشتر گشت که شش میزد
 این عمل از ناخوشی آمد به پی
 بچنان میدانند چشم بهشت
 بر مرض اند به نارض شود
 اغلب مردم که طبعا سالم اند
 که احتیاج اند پرستش بر خدا
 یک پایه پرستند سخته
 در پرستش سرجه بر او قرار
 متصل محکوم و فسخان و
 یک جمعی در مرض تشنه است
 از طلا بپوشند و از چوب سکه
 از ایشان چون خدا بجهت
 از غری که سالک را بعضی ذکر
 این مرض شد عارض از قالوا بلا

زانکه با وی شده که در از ابتدا
 داده بود اما باز از روز جوع
 کرد و از هر سلامت چند روز
 کل خوریرانی مثل که آرزو
 و در نه سالم را کسی کل خورند
 چون که عول شد یکی از شش و تا
 حضور را بپوشد عول سینه
 در حقیقت این چنین نمیداند
 در جهان دارند چون چسب
 که نوزد خشت کل و سوا
 آورند اندر عمل چسب
 می کردند از یک سخته و
 گشته اند در هر از علا و است
 چسبند هر یک خدا را که زنگ
 قوم بسیار می پرورده چون
 می پرستند چو حق داد کرد
 زان جهت شد اندر چنان مستلا

این مرضها بعد از بدست می آید
 زین دلایل گاه اندر بیان
 در میان خلق از روز قیام
 که بود از جانب حق او و لی
 هر که عزیز را بر این چسب داد
 نفعش قطع می باشد حرام
 این چنین گشت اندر این جهان
 او بار اهرم بطور حسنا
 قایل در عصمت اندر نیست
 آنچه شش می بیند برب و زده
 ختم کن پر دین و بگذرین تمام
 یک یگانه چنانکه نیست دان
 که بدی را پیش از شر کلین
 رحمت حق بر دین و دعام

با وجودیکه همه معنی است
 گشت لازم بودن چسب
 با وجود نایب اولاکلام
 نام کشت در جهان باشد علی
 ما و او را از کسی دیگر براد
 این نه من گویم بود قول امام
 قایل اند عصمت پیغمبران
 که در خالی بود بود و حلال
 با طاعت این عین چسب است
 بگو شود راجع دعا که کرده اند
 که بزرگان بر آنی خاص عام
 که گفت صاحب العصر زمان
 دین سدر بادا و در سبب
 با در آهیندم الارز نام

جای و باد از دوس جهان
 حق این بنسب از خدایان

مطلب دوم در فضیلت ایدم در اثبات بنبری پیغمبر مراد از است

که مخزن عبودیت حق تعالی است و در بیان بعضی فضایل و صفات
آنجناب که می توان برشته تحریر بجهت اهل این زمان در آورده و یادای
بچند فصل ابیت شود تا انشین صاحبان تحقیق گردانند و الله

فصل اول

بنا که شکی و شبهه نرزدی پس عاقل نیست که چنین شخصی که اسم
سازگار و محمد صلی الله علیه و آله و پدر و عبودیت را در آورده باشد
در هزاره دوست داشته باشد و نه سال قبل از حال حاضر این رساله در
که مخطوطه ظاهر شد با دو قایم نمبری در که مخطوطه هم خدی زیت
کرد و آقای نمبری بعد از که مخطوطه هم جرت فرمود بدین منواله خدی
هم در آنجا زیت نمود با خلیفه اش جابر که در دین خود را منتهی ساخت
بقسمی که شمس شرق و غرب عالم را چنان گرفت که از افق ب
روشن تر از که منقبض جمیع ذرات عالم رسیده چون بنظر عقول
در ایشان نظر نمودیم دیدیم که این شخص خضر نشان چنان آقای بزرگ
کرد که در بزرگی نهایت ندارد و آنرا هم در پیش و نه استاده
و این آقایی همسیر کرده خدمت او عایش را چنان پسندیده که در
تخریبی شبی خود با خلعت جلالت و هیبت و قدرت پوشانید
و قادر بر کمال خود کرده از خزان علمای خدیبه و صنعت علم پوشانید

از خرنمای اصل خود خلعت علی و پدر و تقوی اخلاق جسم و طهارت
معنوی داده از خرنمای قدرت خود را قادر بر همه چیز گردانیده
حتی آنکه جادات و نباتات و حیوانات و زمین و آسمان را در محض او
فرموده بلکه جمیع تصرفات در وجود جمیع موجودات را از اول بر داشت
تا انشای نزدشان بست ایشان عطا فرموده بقسمی که حرکت آنها
کلا بسته محکم نشانست پس صفاتی که شایسته او بقیش بود در شان
ایشان قرار داد تا از آن سرمان مایش را که قرائت به سر
مبارک ایشان رقم زده و در لفظ مبارک ایشان پسند فرموده بقسمی که جمیع
چیز پسند او در دین نبل آن عاجز گشتند و پیش روی او در باب
اثبات حقیقت با کماله ان شرکان محاربه کرد که بسیاری از ایشان را
کشته و در راه شمشیر قوت گرفت و پیش بک تر شد حجت
و ای باب زنده از و معجزات بیشتر انکار شد پس اینها مدعی
تهدید و قهر است مر آن بزرگوار را هرگاه نغوذ با آله او عایش با
اصل بود خداوند را ضعیف این امری شد او را در میان خلق منقوض داشت
باطن او را شمس میگردید و چنانکه پاری که دیدیم و آنچه که ندیدیم در
انجا شنیدیم پس همین دلیل که عرض شد پیغمبری هر پیغمبری
و اما هست سرانجام حق بود و بی هر ولی و صانع و هست کار شده چنانکه

صرف انچه در تفسیر اصول فقه و حکمت و ریاضی و در علم نجوم
 و کیمیا و سیمیا و الیمیا و سایر علوم غریبه همه را تحقیقش از قرآن
 استخراج کرده اند از آنکه در علم رمل روایت کنند از جناب خواجه طوسی
 علیه السلام که در زمانه از غیبت امام علیه السلام خست استحضاری
 از روی علم رمل بهم رساند تا بجهت شرف شود بقانون آن علم هیچ
 عالم را طبع نمود تا رسید به آنکه حضرت تشریف داشتند از کفایت
 ایشان چون حضرت آنگاه بود فرمود که سفت ید را بفتح کردند و خورش را
 در غلشی ریختند کسی بر میان طلعت که آورده بر سه آن که تری تری
 فرمادند تا به شیخ چون بمانهای ل ملاحظه نمود حضرت را در میان دریا
 خون شد بدو نمود با حیرت زیاد علقه در او که بعد حضرت بخادم فرمود
 در باز کن تا جناب شیخ در آید چون بجهت حضرت مشرف شد
 پس از ادائیگی حضرت فرمودند چگونه آری ای شیخ عرض کرد و علم رمل حضرت
 فرمودند در ملت را بمن ده و او دست آنجناب حضرت پس از آنکه
 آن نقطه را که اهل محال آن استخراج میشد انگشت مبارک را
 قدری بر روی آن مالید نقطه موشد بعد فرمودند که جزوه مرا از فلان
 کیفیت هر چه سعی کردی نمیشد پس حقیقت ترمیم علم در نزد ایشانست
 که موصوف قرآن میباشد بر کس بنیان میدهد و از هر کس ایشان

بر میگردد. بلکه رقی و قتی عالم دوست ایشانست پس آنرا
 نقطه های ل یک نقطه از بابت مصلحت امام علیه السلام که درست و
 استخراج درست از آن میشود بعد در مجلس ای دلس و لایه لایه
 که مضمونش بر یکساننا سبب و هشت بیان میفرمودند و تفسیر
 آنرا بیان میفرمودند از او ضلع آخرت و دنیا و دنیا و از او ضلع
 هزار و هشتاد و چهارم و آنچه در آنهاست همه را از حکمات کتاب خدا
 نموده اند که با کسی خود نوشتند و میان ثانی مفسر علقه
 به درویش مسو در نزد آنکه در آن علم متوجه است
 و بعد که در آن موصوف تشریف بفرمودند و بعد از آنکه
 در جمیع مکاتب و مایه های هر چه است سحر شیخ از قرآن است
 و علم همه غزوی قرآن است که قرآن در کتب از حروف
 و کلمات همه مردم در آن است و در آن کلمات از حروف و کلمات
 منتهی است که کلمات بی پایان حروف و کلمات بی شمره در کتب آن میباشد
 نیز آن که در مفسر کلامی در آن چنان و در آن وقت و در آن
 آن است و در آن که در آن چنان و در آن وقت و در آن
 حتی مفسران و مفسران و مفسران و مفسران و مفسران و مفسران
 و در آن که در آن چنان و در آن وقت و در آن

دیگر از اندیشه آن ...
 اوقات و مجازات هر کس دست بر آید و دست بقیل و علم و شفا
 پیغمبر صلی الله علیه و آله زده است هر کس طلب علم آید از آن طلب علم و علم
 و منافع پیغمبر را کرده است از جمله محالات یکی هم می طلب است و رعیت
 بقام از باب نخواهد رسید از چنانکه کلام هر کس در میان عقل و دست
 این قرآن باین عقل پیغمبر است و همچنین قرآنی را به عقل و زور و سایر
 آیه بیایم به پیش من است بکاشف حجاب ایشان خبا که عقل
 ایشان بآن عقل کل است همچنین کتاب ایشان جلوه کتاب کل است پس
 جمیع کتب پیغمبران شریف از قرآن است تفصیل آنها که شریف از کتبهای
 قرآن است چگونه و حال آنکه کل جزاء در قرآن باین شده است پس کتابها
 پیغمبران همه در معارف قرآن استخراج شده است بهیچ آنکه جمیع آنچه در آنها
 از شریعت و طریقت احکام نهاده است همه در قرآن باین شده و هر چه
 عالم بقرآن آن کیست که علم هر پیغمبر از قرآن استخراج کند و دست
 جمیع کتابهای آسمانه را در قرآن بیاید از این جهت سلطان جمیع کتابهاست
 دل جمیع آنهاست این قرآن در روز قیامت بصورت اصل خود خواهد آمد
 که صورت این نباشد در مصحفی قیامت بشکل این نباشد یعنی
 میگردید و شفا می کند هر کس در تصدیق کرده دست بر آید از زده

روز قیامت دست بر آید از زده و از این نجات است و نجات
 دست بکس تمام در محضر از همه پیغمبران و شفیعان محشر برتر
 می آید نزدیک تر خواهد بود پس از هر کسی هر چیزی امیدواریم که در
 روز قیامت و حایان تا صراحت خود محبوب فرمایند تا آنکه قیامت
 این مطلب از لطف خود بکمال
 کیت آن پیغمبر از نسل طویل
 نام بکشتن با محمد از ازل
 از برای ذات پاک پیروال
 باشش عبدالله ماشش آینه
 که از آن که شسته یک این دولت
 جان و شرفش و شرف
 اندر من جلال اندر که بود
 است ازل جریل و شرفش تا دم
 عرض کرد و حق سلام آورد و ام
 در پیام غضب پیغمبریت
 اگر جهان در تو را در مسترار
 در خدای غضب و غضب
 که در پیوسته و پیوسته

کرد و حاشیای زینت	میدست می برسد
ولی مرید از سر و دل	اوست ز آنکه جمله حکام رسل
از او دست بردارده	میور از سر و دل
جمله مدانی حق نوی مهور	میور از سر و دل
تجربه نکلی گامی بی خود	ربیع علی و سر و دل
این دایمیت از دیگر درواج	دشمن است زانماید و علاج
نشست بهایب از	که شرف در سر و دل
بیا برین حق میبست	بیت بیت و دنیا پاست
بر که به بهی به است	ناله به صفت و کوه به
بعد از آن که در حیرت نمود	در دیدار روح به به بود
بد به می تا به به به به	نزدیک است از به به به
نه و دیده غصه و غم	چون بود در به به به
که شمع پیغام آور از خدا	ربیع علی و سر و دل
حکم من در مساو حکم خداست	مکرم می و سر و دل
اگر اندر پیش روی حق چنین	ادعای کرده حق و سر و دل
گفت نه حق و اندر است	کرد انوشیروان سورت و سر و دل
زری و افمن نکات	بکب و زن می و سر و دل

او عایش را پسندید آن چنان	که خزانهای میشی از زمان
او خلقها که در وصف دیان	نماید از کوییم بچیدن داستان
یک از آن جمله در بر گفت	آوردم و قلب تو به گفت
و این نعمت که داشتند و بکول	معم بر از به و سر و دل
بعد از آن مدتی بکوی کمال	و دو به هر که در حسن و دل
خلعت قدرت یادش از آن	که جمع خلق را محتاج آن
کرد و جزئی و کلی آشنایان	که بخت ز به حکم شان
استیلا بر مکن و نشان	داد و زاول خلق تا آخر زمان
آنچه نایسته و نیت نجات	بود در شش از به به به
ربیع علی و سر و دل	طاعتین صبح و شب
مرس و به به به به	از برای من پیش به به به
بر که خیر این نایه نیر	روی نویسن کرده پیشو
نقد بر قدر شهر و شهر	شان در هفت را خداوند و دو
کرب و محنت و شش نریه	کرد و نازل کل متد آن مجید
جمله را در وصف ایشان زور قلم	بعد از آن بهشت در لوح ز قلم
اند از آنجا که الهام به شرح	از آنکه در به به به به
تا که ندمش و به به به	کرد و نازل بر سرش و کب

یکبار لفظ که بارش پان
 مروی این گفته را بر خورده است
 که به قرآن از بس پیغمبر است
 آید می آیند به تفسیر کلام
 اولاً قسمی است ذکر انتقال
 که تمام حق و انیس و کمالات
 که بیان گشته بار و مثل آن
 لطف دیگر دارد این شیرین بیان
 جلاله افغان زبان پیغمبر است
 در حقیقت پیغمبرش را در ازل
 سجود او کردند و خطاب
 در جواب حق چنین قوالا بلا
 جلوه افغانی که در اهل لسان
 حکلی از عجز آن عاجز است
 بر اثبات سرت در جهان
 بخشش از کشت و مینا سیر
 دم دم زینس قوی تر شد چنان

کرد به تفسیر نقد مانت
 در معنی را به معنی سست است
 هر که گوید حق گفته کا فرست
 بن چو خوش فرمود حق لایام
 که بود آوردن شمش حال
 جمع کرد و به خیرت زینجاست
 در دل گرفته تا سست زان
 که تمام نمون بخورده کدان
 تا ابد از منبت روزالت
 اگر دلا هر بهر لفظ حقست و حل
 نه عالم به سوال نه جواب
 کشتن از اعجاز او بد بر ملا
 هست او بدو الاله از زمان
 کشته اشخا حبش زانم کتاب
 کرد دعا یا کرده بشه کان
 کرد به شمس و حق حق البیر
 که جهان پر کشت ز جانشان

کر

رند ز بهای به سس و
 با حسن و شش کبر یکسان
 که چون و مورد حق اند
 و است تر که اگر بدین
 بعد از طلب که ذکر کن مران
 آن نخی و الاله احسان
 قول در اینجا حق صدیق کرد
 بیا که اگر در پی پیغمبر است
 که کشته شد حق تفسیر در
 این جان به که پیغمبر است
 که در هر جود
 حق با عطف سست و نور
 که پیوسته بهی در هر ما
 بنسب با هم که است
 پس بران شمس و آفتاب
 کشت به هم و درین هر ما
 جان به که درین جان جان

مشفق به منت حق و دود
 که در سوز زینس پان
 خن آتش که به سست
 نام نوری دوستان
 سست گوید بری بهمان
 و در وی حق به کردین
 حق که شمس و انیس و افروز
 اند به سس و سست
 آینه که صفت و نور وی
 بر لطف حق و صبر و است
 بن بود و خن حق سوا
 و در روز الاله خن صورا
 که در آید هم که در و سست
 خن با هم در هر جان
 که نه این هم به هم است
 مانند حق مدام این
 و در هر کج که در هم است

اینها را درین او در	تا که درین این بس
چنین رحلت هم درین او بر	ین و ترشیدان بر
در پناه تو پناه آورده ایم	نش و درین او بر
حق آنپاگان بگو منظر است	که کن محمد و از دست
خبر کن برین مسیری که	خبر و سولان که پیش او
در میت نهی که	و صاحب کرم است
در وقت بخت و غایت	نه و نه نه نه نه نه نه
در حقیقت هم تو که صاحب کرم	نه نه نه نه نه نه نه
پس کرم فرما و عذر ما پذیر	نه نه نه نه نه نه نه
آیدیم ایندم توفیق امام	نه نه نه نه نه نه نه
هست در قرآن پاسبان	نه نه نه نه نه نه نه
هست از آنجمله اسرار زبان	نه نه نه نه نه نه نه
تردیکر اگر از اسرار غیب	نه نه نه نه نه نه نه
ترش منی در دی اوست	نه نه نه نه نه نه نه
علم جفر و علم خفیه و عدد	نه نه نه نه نه نه نه
علم صرف و نحو باشد و هول	نه نه نه نه نه نه نه
حکمت و علم ریاضی و نجوم	نه نه نه نه نه نه نه

کیک و سیمیا و رمییا	ست تحقیقش ز بنی کیک
آنچه علمی در جهان ظاهر شد است	مبدأ اش الفاط قرآن بود است
علم مستغنی علم با تمام	باشد اندر بن بطین هر کلام
حق او ضایع در عالم عیان	گشت ترشش کرده در قرآن بیان
نه چسب عالم از بد و ظور	آنچه ظاهر شود تا نفع صور
بر جمیع کج ما کان و یکون	حاکم است او تا همیشه چون
خود استباطش از قرآن شود	از ازل گرفته تا صبح ابد
معجزی که ختم تر از هر معجز است	این حوادث تجلی آید است
که بود از او تکه های سس	از منزلت الی روز محاس
آنچه الفاطی که اندر هر مل	هست اصل آن بود از این عمل
بعد از آن که بنو اندر بیان	جمله عالم گنگ بود از این بیان
چون چنانست صد بی کلام	مینست جز الفاط قرآن و سلام
آنچنان دانا با الفاظ و بیان	گشته از بر ناه از طفل جوان
که بخوان چسبید و دیگر در خیال	مینست تا آرد آزاد و مقال
نکته با یک آمد اینها هر شد	بعد از آن اندک زمانه که گذار
تا که می آنچه می یک گفت	هر ترا تا با ندازه شغفت
این تفصیل که آمد در بیان	غیر کن شد می تو در معنی آن

آبیایی ستره جزات
 معجزه پندران به ساقی
 به آن تنه بیکات می
 معجزان نام و نسب
 که خود این کل عالم بود لال
 که کاین جهان را
 اندانیم این فضل را چنان
 ای خدا علی عطا فرما که ما
 باشد از آفرینیم هر دم بجا
 و هر آن که از تو سپرد جان
 حکمت و کرم درین مطلب بگر
 این سپهر چون درین خزان
 معجزش هم گشت ختم معجزات
 چنانکه که دیگر به منبری
 معجزش را بچنین دانایان
 نیزین نمبر و حکم و
 نسخ کرد و بر روی غنیم

که هر که ستره جزات
 به آن نام و نسب
 به آن تنه بیکات می
 معجزان نام و نسب
 که خود این کل عالم بود لال
 که کاین جهان را
 اندانیم این فضل را چنان
 ای خدا علی عطا فرما که ما
 باشد از آفرینیم هر دم بجا
 و هر آن که از تو سپرد جان
 حکمت و کرم درین مطلب بگر
 این سپهر چون درین خزان
 معجزش هم گشت ختم معجزات
 چنانکه که دیگر به منبری
 معجزش را بچنین دانایان
 نیزین نمبر و حکم و
 نسخ کرد و بر روی غنیم

که هر که ستره جزات
 به آن نام و نسب
 به آن تنه بیکات می
 معجزان نام و نسب
 که خود این کل عالم بود لال
 که کاین جهان را
 اندانیم این فضل را چنان
 ای خدا علی عطا فرما که ما
 باشد از آفرینیم هر دم بجا
 و هر آن که از تو سپرد جان
 حکمت و کرم درین مطلب بگر
 این سپهر چون درین خزان
 معجزش هم گشت ختم معجزات
 چنانکه که دیگر به منبری
 معجزش را بچنین دانایان
 نیزین نمبر و حکم و
 نسخ کرد و بر روی غنیم

شریف

بر روی من است که کند	خاکه من بپوشد
را که یک کس بپوشد	بپوشد هر چه بپوشد
سبح چه کند و بن	تو چه کردی ای مرد و غا
این تارا چه آدم در بهشت	کردن نگاه او شد در گشت
را که اندر آن تست یک داشت	شب به شب میباید داشت
از آن جهت زنده ز بهشتش زود بگذاشت	شماره در ده حلال
تا که یک کس به شش قبر	و در او است و در
تاج کرنا شش اندر فرق سر	گفت به او نمی داند که
گشت باب بر آفات و هر ذکر	آن که در دست و در شور
و گفت که یک کس در	ایکسان و آن حر و حر
خوشت را باشد که ما ز غم غم	که اندرین ترسیت زان ترسیت
پس بود قرآن محمد در میان	خانم است او چه بنمیزان
بست معصوم و اسیر	آن کلام اقد به مثل و بدل
بپوشد آن که در است	از برای او چه در آن است
تا که در است و در	تا که در است و در
و در است و در	را که او حاکم بود چو خیر و شر
بر که در است و در	خواند او که خواند را بر کند

قرب ترا ز ابر قنصل یافت	می تواند کرد و حسد را شکافت
او را مدتی شد آن هر که کرد	او با نماند اگر در خبر و
نمود و هر چه بسوز	فرق نهاد است با این که در بوز
مانش به پنجه سیت	در شمر و منم او نطق است
صیغ و است و است	کس نکرد این آقا را تا بحال
بش یک کس در خبر و در	سنان را منم آن بودی غفل
و در است و در	و در است و در
تا که در است و در	اگر بود در عرب نامش در
گشت حاجت حالت نه	فت جای که نشد ز او نشان
پس به شش به شش	که تواند ز او پیش و پستی
و در است و در	می بود خاکت صبر ای ابر
سپید گشتش و در	کرده ام بسیار زان را بپایان
و در است و در	شرح کردم به چو دیو و سخی
تا که در است و در	آمد از سفل و غنی
تا که در است و در	آدم تا سفل و غنی
تا که در است و در	تا که در است و در
تا که در است و در	تا که در است و در

کلیه است که در است	محو است که در است
در است که در است	است که در است
محل است که در است	در است که در است
و قاسم در است	و قاسم در است
محل است که در است	محل است که در است
هر کسی صدق در است	هر کسی صدق در است
قرب قرآن بر است	قرب قرآن بر است
بیکس در است	بیکس در است
و مقام در است	و مقام در است
است که در است	است که در است
ای که در است	ای که در است
و خود را در است	و خود را در است
و در است	و در است

محل است که در است
و در است که در است
و در است که در است
و در است که در است
و در است که در است

در است که در است
و در است که در است
و در است که در است
و در است که در است
و در است که در است

کلیه است که در است	محو است که در است
در است که در است	است که در است
محل است که در است	در است که در است
و قاسم در است	و قاسم در است
محل است که در است	محل است که در است
هر کسی صدق در است	هر کسی صدق در است
قرب قرآن بر است	قرب قرآن بر است
بیکس در است	بیکس در است
و مقام در است	و مقام در است
است که در است	است که در است
ای که در است	ای که در است
و خود را در است	و خود را در است
و در است	و در است

محل است که در است
و در است که در است
و در است که در است
و در است که در است
و در است که در است

در است

ناک پس فرستاده می غفلت در سر ضرب منزل آن و شنب
و غیظ اثرات سرها بتل پس است که بر روی معرک سیه بانه تنزل
انگه و غنا و اقامت تنزل که مقرر اقامت شد آن تنزل که در دست نماز که
بر روی خسته شد پوست تنزل که در دست درشت اقامت شد و همچنین تا
روست بر سر عقل غمزه بین کت و پوسه ها این پس است که
هر یک بر روی دیگری کشیده شده است هرگاه بر روی از پیش پدید شود
غدا سینه نهان نهان مغز در دست میانه عقل سینه به سوخت است
از آنچه عرب عقل لب میگوید در فارسی هم لب مغز است خداوند صاحب
مقرر اول اول باب میفرماید پس چون منقلب استی عرض میشود
و قتی که عقل غفلت کل بنده عالم شده و همه پرستهارا بخود گرفت و در سیر
این پرستها نشسته تا درین عالم آشکار شده و خودی نمود این نهایت
تنزل و بود و این مطلب با الهامات غیبی لاری چنین به پیش آمده است
که خداوند عالم در روز ازل پس از یکا و جمع موجودات امر فرمود بتجلی که
او را بر کن یعنی پشت کن بمن در زیر بر و پس پشت کرد و بر آید آنچه که رسید
بنشینا همیشه تنزل که رحم و شیشه ماده و هر باشد تیرنگه خداوند عالم
امر را در عین اقبال فرمود و بعضی با مات جناب سولا باشد است
و کنی پس بر سر و چنین است خداوند که خداوند عالم پس از یکا

ت و با اب ک عقل چنین تمام عیار عقل که در حقیقت وجود مبارکش جمیع عالم
مکار می نمود پس آن آخام اقبال مر بار نمود بجهت آنکه ذات
که در عالم پیش آن باید که بجهت وجود مبارک و جهت تفصیل قرار داده است
تا سیری در آنها نموده باشد پس از آن بر نشان معلوم شود که خداوند
و آنچه در دست داشته است از آنکه قدر و سیرت خود شناسند
چیز بدانند چنانچه خداوند عالم بخلق با قبل امر فرمود تا وجود مبارک امر او بر بجهت
صفت داشت از خداوند فضل یعنی صادر نیت و الهیات باقی عیسی ای
بنده من اقبال کن بسوی من که خداوند تو ام چون در این منزل حالتش
بت در حالت غفلت رسیده بود و همیشه بکافی حرکت را که در مقام
رسیده جاستام منتظر رسیده بدین مقام رسیده بعد از کسب نیت
تا زده او و میده شده بعد از آن طفل شده و بهر و آن که در وطن مادر
در سر خود خورده و شوکر گفت و در رفت تا گوشت پیچید اگر در پیش
شد خورده و خورده ترقه کرد تا نهایت کمال رسیده عقل و او آشکار
شد و تنزل شد که بتجلی نمود و معرفت با و بجهت باشد و آنکه
پس در همه حال نای ترقه را که در تمام تنزل و مقام خود رسیده و چون
نازک خود را بر کرد و در دست و در روی امر خود را کرد و پس تنزل تا آنکه
رد که بر سر داشت از هر نهانی نشان و در حرکت که بتجلی میشود و هر نهانی

بشناسد دست پس از برای هر موجودی و ازل که قابل بسوی حق داشتند
بر جمیع ایشان امر را در رسیدن ایشان روی از حق یافته و می و ابر که این عالم
باشد که از در پس از آنکه وارد این عالم که انفس می و ابر است نشاندند
فلحک برسانید امر اقبل بر ایشان رسید بنای حرکت را که از در غلظه شدند
بعد مضغه شدند بعد غلام شدند بعد حیات تازه در ایشان و میداشت بعد
از آن طفل شدند و پروان شدند از بلبلان آدم خود و اتم دنیا بعد خود و خود
شور و برسانید تا خصل پیدا کرد باغ شدند خود و خود و خود و خود
تا بنهایت کمال رسیدند پس از آن جنبه ای در ایشان موجود شد
که در هر خبر و سنه آنکه خبری که رسید پس از آمدن در محسوسات
باشند ات قبول نمودند نفس را بعد بعد از بلبلان و نشانی نشانی بلبلان
خوب به چنان که یکدیگر کسی نشانی نشانی بیان کرده باشند
از این عالم که این عالم است پس از برای هر موجودی موجودی نشانی
بجای قفس می جوید که کسی که می و اتم و سواد است یکی موجود و بلبلان
یکی موجود و قفسش که در محسوسات و در مقابل بسوی حق قفس بلبلان
خود میرسد سر که در این راه استی و اتم که بر دوی عقل متصور و
با سواد می و اتم و در که و الهی را و می و اتم و اتم و در حیران
کردیم که عقل را و انقیاد است و آخر خبریست که نشانی می و اتم

در این باب هم دلایل بسیار ذکر کردیم عارفانه یک دلیل می و اتم هم ذکر
یکم بجهت ایشان تا محروم از این فیض غلظه نباشند مثال و آنکه شبهه کند
که آن یکبار می و اتم است پس بر سر و بر سر است که حاکم است
میشود ساق و برگ و سبیل هم می و اتم باز در آخر حبه نشاندند و در وقت
بکثرت می و اتم باز سواد می و اتم چنانچه بود که در اول موجود بود و اتم
چنانچه بطور رسید پس بطوریکه هر چه در اول موجود شد باید در آخر
نمودیم برساند چون انقلب را دست می و اتم می و اتم که اجماعی بل اسلام است
که پیغمبر شرف خلق خداست خدا شرف از او نیافریده است درین
حرف کسی را شبهه نیست پس چون شرف خلق خدا شد چنانکه خداوند
عالم و کلام مجیدش که پیغمبر نازل کرده بیان فرمود است که بیان
اول خلق خدا اینده در جنبه شریف و می و اتم و در وقت که آن
بزرگوار اول خلق خداست پس باید که آن بزرگوار را ایند دلایل شده عینه
در ظهور هم آخری همه پیغمبران بسته و قفسی پایدار که عالم مستعد
نمودن بزرگوار شده است این که روح از غلظه هر غلظه اگر آنکه محسوسات
تن است و همه غلظه غلظه و می و اتم و با سواد و سواد غلظه
و در می و اتم و با سواد غلظه و می و اتم و با سواد و در غلظه
کرد و ایند از برای فراتر و در می و اتم و با سواد و در غلظه

باز روح باقیست قوت و منف در روح پیدا میشود این امر محبت
 مسیح پیدا است و همچنین نبات در عالم پیدا میشود پس بعد از
 نبات باقیست زیرا که می شود حیوان پیدا میشود پس باقیست
 باقیست زیرا که می شود همچنین حیوان پس نبات و نبات پس حیوان
 مع ذلک خلق باز پیدا و کم می شود و در نوع کامل پس روح باقیست پس
 همچنین حضرت پیر می شود پس از یک نبات یا در خلق و پس از یک
 جان و نبات و حیوان و انسان و انبیا و بعد هر یک از اینها باقیست
 می شود حتی انبیا هم بعد از پیغمبر می شود که هر پیغمبر مثل حضرت مسی
 و ادیس و خضر و ایاس و زکریا و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و
 او حضرت قائم صلوات الله و سلامه علیه لکن بهوش نبینی نیستند باقی
 این شرح افروز می باشد از جتنی که بعد از ظهور کامل ناقصهای سابق
 باقیست همه باقی کامل باشد بلکه نیز نفسی بسم که بعد موجود میشود
 باقی باقی کامل باشد مثل آنکه بعد از ظهور روح کامل باقی باقی روح باشد
 بعد از ظهور عقل روح و نفس باقی باقی باشد به هم آید که است نفع که در
 جای دیگر نخواهی یافت در این مطلب هم بهین قدر بیان کنایه می کنم
 تا چه بهین برین نشود در بعضی حالت خضر هم زسانند چنانچه در بعضی
 در بیان نظم نشان داده با معنی است حال بیان می شود

تمام می دم به نفس و در کمال
 چون بنای تریش را که در
 پرنوی ز پروردی خود شود
 عقل اشرف آمد در کل وجود
 تا نایه آوای تر
 مصدر ایسا و کل ممکنات
 بعد از آن عقل خلاق و جید
 روح پدید شد از آن نور جلال
 یک اندر تیره آمد پست تر
 بعد از آن از روح نوری در ظهور
 تا نفس پیری پس از آن
 از طبیعت ماده آمد بدین
 بعد از آن جسمی که در نفس سر شد
 این نفس چون با مرد و کرد
 در کرم پرنوی نفس سر نمود
 ز کشته جدا آن شده بود
 از جوهر هم به خود شکواری

کان بود کیفیت حق باشد
 در از آن خالق با عدل و داد
 عقل اول آمد از آن در وجود
 زانکه پیش از روی دیگر می بود
 یا که اندر مقابل همسر
 او است چنگ ز زبانت
 که در ساطع نور روحی پسندید
 که بدی همایش بود در بکون
 که به آن در شک بود او که
 آمد و شد نفس پیدا با هر دور
 گشت ایسا و طبیعت بعد از آن
 پس شش زوی شد و اندام
 جمله افلاک بر این محو شد
 آمد و آمد اول دور شد
 زان که آتش باید در وجود
 بست تا عالم جانند با نوا
 تا شود بر کل عالم آب یار

هم در کمال خود

بیم چون گشت ز می جلوه کرد
این شمشیر که آید در نظر
چو باد اسی که در وی پوستهاست
نیز تب ز بری نفس پرست
لب سحاب زین صلب بیاب
که بود این پوستها بر لب
چون نشست از پس این پست
آنجای خود درین عالم نمود
ای قتل تماشا پذیرین
در شمشیر آنچه ممکن بود کرد
این بود و خصل اندر رب
گفت تا پشت برین و برین
هست منظورم ازین آیه چون
امرا در را بتو که دم از آن
چون نمودم خلقت کاین
با جمیع خلق عالم بر چه هست
تا که وصف در بیان در کمی

نزد وی می و خاک سمن
بست به لب کثیف ز کمر
تشریفش ابتدا از این است
باشند در این جبرم فریاد
دریایم بعد منها خطر آب
اندر این عالم منفرد بود
شکار شد و نفس و غنی
که بش خویش دیدش بر وجود
بست از فرمود خلق فرین
آنکه به زجه مخلوق نشود
امرا در را و حق لم یزل
تا شوی بر دستم بصیر
تا نیم خصل و در تو حیات
که شوی دهن تو بر شمشیر
از راجع صفتین لب و نهار
خلق کردم برت در دهر
گویم ز روی بی پایان نمی

نقد روان فرد و کلمات
امرا در بر سر این کردم ترا
بگوئی و دست تو کردم بیان
ای جسم با کرامت این نبود
خویشم شانت نایم لنگار
بر شانت آنچه می آمد گفت
ای کلام تمام عالم با تمام
تا تا بس می زار
آن بود ستری از اسرار نشان
جز من و تو با علی مر تقنی
شمر و یکا اندرین ادب بود
چون خداوند جهان اندر ازل
گفت بستی لایزال و لم یزل
خوابت در این امر نباید باد
از برای امرا در از جلیل
تا فایده سیر اندر کلمات
تا فایده حیرت اندر حیرتش

هر یکی وصف است از آن پاک است
تا که آنکه کردی از تفسیر ما
کاغذ و حیران شود کل جهان
بلکه در وی بود بسبب کرام وجود
اندرین عالم با علی روزگار
گفته ام سو و دل ز سنگفت
هست تفسیرت و لیکن ناقص
غیت ممکن تا که کرد بر طا
پیکس آنکه نیکر ده از آن
غیت آنکه زان بکل با سوا
گویم از بهر تو از وی سنده
که در ظاهر ذات پاکش به خلل
از برای ذاتم ای علایش
کل شئی ذلک الا وجهه
شاه به سبب تو بست این دلیل
نمود اندر ظاهر ذمی حیات
در عبودیت کند بر سبب عشش

ستر در بر گرفته کسب پاپ
 ذکرین رسام عیب دینام
 گشت تا سرش بر تفسیر آید
 در خراپینای غیب و بنان
 و هر چون اندر تقاضا اقتضا
 بعد از آنکه به تفسیر بیان
 آن و ...
 امر حق چون در منزل بود
 از بیایم لک سنای رم
 سالکان این بیایم رم مک
 جبن ایجاد آسجده پیرو
 گشت نویسم خلقی آرم و بود
 این چه میگوید در این امری سن
 عرض کرد آن سینه یاجناب
 سره خوی کن عاری سی و کر
 نیست در مکن بری تو قرین
 در مدبث قدسی انیطلب بیان

گفت

کت موسی شد و نه سس
 در اطاعت مثل من کردی چنان
 دست تو کرد و دید اقدار خود
 عکس بوزت چون قدر تخیل طور
 بعد از صوتت در آن صوت ادا
 که چه میگوید از لفظ تو ادا
 اند که در مطلب افشایم دور
 اختصار آبر سر مطلب رویم
 افتد اور ترن داد حق
 تا بحالش حال نطقه شد بدید
 نطقه چون با امر حق قبال کرد
 مضغه تنه منتر کیش من بعد از آن
 از مصلح عارفان مسعود
 بعد از آن بروی زرقی آواز قم
 بعد از آن کردید کم با شعور
 بعد از آن بالغ شدن نیکو نام
 باز کرد و دید اندر آنجا که بود

کت اطاعت ما که کردی مثل
 که ظهور حق ز تو کرد عیان
 از ازل با حق صور و بعد صور
 بر موسی نطقه کرد در ظهور
 میشود آصوت هم باشد ز ما
 یک یک است بر ذریایا د
 این شش هم در ایضا ضرور
 بین چه صا و ساحت حق قدیم
 که گذشت زمر که به فم طوق
 بعد از حق مرا قبل در رسید
 منزل در عین با هم وقاف کرد
 نه عظام حکم پسین روان
 باشد بن تا بعد اهل وجود
 در سید و شد بر بنی ارباب
 عقل زن پس کرد و ادوی ظهور
 در روی بود هر دم تا نخواست
 در ازل آن مضمضه حق دود

این عارفان که در مضمضه حق دود

کل شنی جمع لاسون بود	مغیش سیدرای نیکو و له
بر فرمان نهاده ای نیام	در جمع امر آن والا مقام
خوشی بود که دل نتوش	از غلایق پیش از شیمی بند
نزد آخرم شود و استکار	در عالم تا لالا روز شمار
از بری بس و جوی در زل	این حسبر را داد حق لم یزل
ز کزین بد و صحت امتحان	خوب در تفسیر آمد این بیان
حسبیه می هم دین کرده کرد	و او بر کل غلایق فرو مشد
بعد از اینکه داد و جسته	مختلف گشته در دین آشکار
بعضی رفت جسته شد شقی	بعضی دیگر با صلاح و شقی
ایک و سوده شنی در بطن ام	با شقاوت میشود و خویش کم
میکند در و بسره زه غرور	تا که کرده بر تراز کلب حقور
بر سعیدی هم که سکر و سعید	جنش یابنده که کفتم می بیند
بطن ام هست اینجا بی هیچ هیچ	بزم رات نیست در وی هیچ هیچ
می برادر دل دین دنیا بسند	که در بر دین نیست کردند
سر طلبه خباب سولوی	خوش بیان فرمود اند شوی
پیت دنیا ز خدا غافل شدن	نه قماش و نقره و مسدودن
در چو خوش فرموده مایه عطف	ت دنیا اسر کل بر خط

بر خاصان هست دنیا مرسته	از برای مرعوب مرزعی
خیر ازین دیگر ندارد حاصلی	تر مستطاب چن کر از ابل و لی
خو بج در تفسیر آمد این بیان	با صاحب احضران
گویند که کسی در این زمان	کرد است مرصع بیان
این را الهامات حق را زودان	بر و کا و این چنین بد بین
در نه مغل بود کاین ستر نهان	ین چنین گمان باید و بیان
چو که در این گشت این مطلب جا	که بود شرف رکل و سوا
این وجود خاص کمال خلق بود	نچو که پیش از خلقی بود
نیت سکر شیده و شنی در نهان	ست ین غیض در جانشان
در طوطی آخر تر از بخت بران	آمد و بطنش کیش جهان
تا رسد جسته گمان بر کاروان	از زمان خویش تا آخر زمان
یک مثال خوب آمد در نظر	بر طایفه گشتن خیر البش
روح اقی طایفه آید در بدن	که شود عین نه می فرود تن
چونکه چنانجا بجا در جای خود	حق گشت و روح در وی خفته
حق در وی بعد از آن ظاهر شود	تا میز ما ز دستش یکد
ملت غر طوطی عقل کل	رو از دنیا ب و شد ختم کل
یک شل بسم عالم به آورم	خود زان اندر رسد مطلب دم

پا دشاى منزلى شايسته دشت
 مجلس مصلحت آراسته
 شاه از آن پس اندران منزل قرار
 تا نيكو ديد منزل با صفا
 پس براى منزل سلطان اين
 كرد و آنكو از پس پرده حجاب
 آتش و آتش سلطان قمر
 كيت خادم بر او پيغمبران
 آنچه آيينى كه اندر هر زمان
 بر آن احكامشان منوع شد
 بچون بدميم: عمل است
 حكم حكم او بود من بعد از آن
 ركواد هست باز ملامت
 شنيان چو در بختي كنند
 بايدشان شرف از دوى غيب
 چون خبر شنيدن تيت برادر
 در نه عمل اند اين مطلب چنان
 خدائش صبح و شب و صبح و شب
 مینورند بچهار كو خواسته
 مكرت ز برق و برق كار
 نه غنى آمد بدون زخافت
 خدایان ببيت تا منزل نین
 اندر كيد با پیران آب و آب
 تا ناهنجار دن بولش
 كه بداند اندر سرش پسان
 بركب آرد و نذر آيين آن
 كه ازین عمل مطالب درج بد
 حكمرانى پیش ازین سبب
 نازمان بگرفتند و حزن
 بچو بستی سبب و كفات قبح
 كه پس از دوى وياغى آمدند
 بوده باشند اى محقق رين سبب
 منخرنود و ليش را بگو
 اگر كشته تا دامن آحر زمان

پين با جان تو قدرى كوشش دار
 از بيانات لطيف نذر كم
 تا با دلم جان نياز ناز تو
 كشكولى را و صاف بنى
 هر دلى تابع امر بنى است
 از براى هر يك از پيغمبران
 حقايق اذيرين بلى حصار
 باطن ستر بنى را آشكار
 ليكن اندر اى يا هم نكته است
 اندر ايشان هم كى از تر كار
 تا كه اين دو با وجود كيه كيه
 ميشود معلوم زین مطلب دو ستر
 نكته مصلحت ايجاد رقيق
 تا كه اين شكل شود آسان باین
 كه ز صدها و مطالب مابرون
 بازگويم من بوفى آن
 اولاميدان دو حالت و بشر
 تا كه سازم بر كوشش كوشار
 چو شوى كاه منماناز كم
 كروى از انبساط ايل راز تو
 بود و اندر مقامات و دل
 ذكر آنرا كرده حق اندر بنى است
 يك خليفه كه و ظاهرا هم از آنها
 ناهيد و دين و را آشكار
 بايد و بنمايد اندر و در كار
 كه در آن سبب كس كسيت
 كسى دو اول پروردگار
 مرضي باده كم كم پيش تر
 كى يكى ظاهر و كز آن ستر
 لطف خوش مل به اى رقيق
 و در كنش قدرت اين بش
 اندر اى يا هم بچون
 ستر مطلب را ولى يا شهبان
 باطن و ظاهرا هم بود و زما صدر

عقل یعنی نسبت و خوب تر	ظاهر از ظاهر و محسوس شخصی و ک
دو نوعی و این یکی نسبت و دان	ظاهر از ظاهر و محسوس بازم بیان
یعنی خاصه و کلی است	به تفاوت آنچنان اندر ولایت
یک ستره است و این کل و	است از مکرر و این شخص نبی
ظاهر بر شایسته سرش از غیاث	بعد از او اسود و بر جایت نشین
ختم کن بر این که شد مطلب جوی	شست و شو کن است و زور پس
باز گوین پس بیاب و ک	که بود از اسرار حق و ادو

فصل سیم از مطلب دوم از قسمت دوم معانی مخلوق که
 قبل ازین نام بر دیم مجبور و آنکه از دین و آنچه هر که در کتابهای
 به آنکه چون یافتی که پیغمبر صلی الله علیه و آله اشرف مخلوقات است
 و بالاتر از همه موجودات است حتی از عقلهای خلق بالاتر است
 و از خود ادای ایشان برتر است هیچکس را در که از جوره پیغمبر
 صلی الله علیه و آله نیست چرا که از جنس او اگر در مردم بودی حکما
 خلق با تمام رسیدند می آفریده از نهایت تر که در این مقام رسیده
 رسیدند می نیماست که رعیت بکثرت ریاضت و عبادت نبی شود
 و پیغمبر گردد و چون محالست که پیغمبر شود همین دلیل آنست که از جوره و آ
 پیغمبر صلی الله علیه و آله در خلق نیست چنانکه از جوره و است خدا

در خلق

در خلق نیست بر این تمام شدن بالاتر از در که خلق پرور است
 پس معرفت آن تمام اصلا برای خلق ممکن نیست هیچکس با تمام نتواند رسید
 چون ثابت بودیم پیش که کمال خلق از شعاع است خلق شد و از این مطلب کم
 و نیست که شعاع بر صاحب شعاع جانی شباهت با صاحب
 شعاع دارد چنانکه شعاع قیام در نزدی و گرمی و در جانی شبیه
 آفتاب است و شعاع ماه در سفیدی و سردی شبیه ماه است پس
 شعاع ایشان هم احوال شباهت با ایشان دارد و بضمون آیه شریفه
 قل انما نبشركم و انما در مقام دیگر فرموده اند که شبیه ما بود
 خدا متصل تر است از شعاع آفتاب با قیام شبیه را شبیه گفته
 بجهت آنکه از شعاع ایشان خلق شد و از مشابیه و ثابت ایشان بود
 در احوال و احوال ایشان با ایشان تمام تشبیه رسیدند و
 شبیه شدند آینه و جو ایشان آینه صاف و لطیف شد که نایده آن نور
 متعین شد و آینه سه تنی آنی آن بزرگوار شد و لا محاله مطابق
 شد در بعضی صفت آن بزرگوار را که آن است نه خود و بر این شبیه
 نمی بینی که مکرر آفتاب در آینه مطابق است با آفتاب آسمان صفت
 و مخالف است با او در جهت پس شبیه با صاحب شعاع و صفت
 شباهت دارد نه در ذات و نه در صفات و احوال

بجای رسانیده است که مخاطب لبان تامل البت خطاب فرمودند
و بودین باز و رعیت است و آن بزرگوار را با او سواست و
او بنده و لکن نکته باریکی در نظر آید از عالم غیب برض دوست
میرسد غایت که مطلق لفظ شیعه در حقیقت در حق سیزده نور متک
شده است ایشان را ذات مقدس آن بزرگوار قسمت و از بدیع
و جبار میوه که حضرت ختمی آب میفرماید در توصیف خلقت مبارک خود
با آن سیزده نور مقدس که آن محمد و او سلطان محمد است تا محمد
کلام العباد اخی افضل نبی است بر این مراد ایشان میباشند
و لذا ذات مبارک آن بزرگوار ایشان شرکت دارند بلکه یک نور و از
تفسیر که خداوند بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم یعنی خلاق
قوی پیغمبر بسیار بزرگ است اری مقصود از این بیان شباهت شیعه
و در پی پیغمبر در باب رعیت و معارف در حق الله جلوت الله علیه پس
خداوند هم در آیین نه وجود شیعیان که رعیت بودند عکس مرتبها
و متعاضی پیغمبر را انداخته تا با آن عکس پیغمبر خود را بشناسند و
معرفت آن بزرگوار هرگاه این بود که عکس از ثواب در آینه نهاده
بود هرگز آینه سنگ عکس از معرفت آفتاب چنان را حاصل کردی
پس چون عکس آفتاب در دل آینه افتاد آفتاب خود را از برای

آینه آن عکس صفت کرد و آن وصف را آیت خود قرار داد و در نزد
آینه آینه را محک شد شناختن آفتاب با تو خط آفتاب را
شناخت و همچنین هرگاه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله عکس
خود را در دلهای مؤمنین در آینه وجودشان گذاشته بود احدی
معرفت او را حاصل نکردی و لکن حال که انداخته است با آن عکس
میباشد و از او صاف حمید ایشان استخوان بهرسانند و آن جبه
متحد کردند و متصل بر مال مبارک ایشان برسد از آن عکس شرح
شده است پیغمبر که با حق و حقاقتین میشود استنباط کنند با آن
و خط حقا و معرفتها و مقامهای پیغمبر صلی الله علیه و آله میباشند
هم برسانند آنچه او صاف که در شان وجود مبارک ایشان در لوح و جو
ایشان نوشته شده است بعلم لدن عالم میشود مقصود از معانی سطوح
معانیست که در آن عکس صورت پذیر گرفته است و آینه خود
شیعه شرح داده شده است شیعه هر چه گوید و بفهمد از این مقامات
نامقام توحید و کیفیت شیت الهی را از لوح وجود خود استنباط میکند
آنچه شایسته فهم اوست از آن عکس مشاهده نماید این همه
گفتگو و بیهوده است که ثابت نمائیم تا نفهمی که شخص عیت با غیر عیت
که انبیا و اولی باشد بذات خود هیچ وجه نمیرسند بلکه شیت

آبی که وجود مبارک خاتم النبیین است صلی الله علیه و آله تخریب
 رسید پس شیعه کتاب نبی است که در اثبات شده است جمیع علوم
 و تکلیفها و عقاید که از او خواسته اند هر کس آن حروفات عالم
 کرد و ازین مطالب آگاهی هم میرساند لکن آن حروف را نمیتوان خواند
 مگر استادان کمال که استند از ابجد آن گاه نماید شخص و بعد کتاب
 آنرا بسازد و آنکه عالم کرد و در آن نیز نه شخص تک عالم بایدی نرود
 شیعیان را خدای تعالی هدایت و هداف بهرید و قرآن را به انصافان که
 در کلمه نیکو یاد گرفته اند و با هم بسین پیوسته که قدری از او
 شریف ایشان را ذکر کرده ایم با دلیل و برهان است نموده که محاسن
 دست رعیت بدان نبوت یاد دیت ایشان برسد با وجود
 این که نشان تجدی طلوع کرده است که خود را آن اندر زده گرفته اند
 تمام سحرات پنجه زانوی پنجه بر آفرین میدهند و هبل
 شمرده اند تعبیری که میگویند این تاج محمد و جعفر این بیای که کرده اند
 نقلیت هم کس نتواند این چنین خبر را بگوید و بیاورد و همسر
 و امام جعفر صادق را خطاب بجا محمد و جعفر میگوید و الله اعلم
 مرتدا و امیرش ایشان هر هست باطل و بت هلاکت کرده و جایز نیست
 خدا و رسول و ولی با جمیع شیعیان و دوستان بر ایشان است

و رقی است همین قدر هم در چنان معانی است میکند است
 تعالی بتوفیق خداوند و نظم شیرین بانی خواهم نمود صد برابر
 شکر خداوند که نشان رحمت و مهربانی قرآن را بجهت دوستان
 قرآن قاری است که در آن گنبدین شنبه را این مشاهده و بیان
 مسلمانان فایده است از دعایم بجا را به شبهه بنده ازند

پیش معنی معانی را بداند	خداست هم معنی کات بکر
ویدم آنرا بشود این برود	اگر نمودند چون روح و جسم
سخن و مدی بشیخ آن قرار	دادند معنی و صورت آنکار
کردند نقل بهر مستیاز	بچه بعد از امتحان نشان آید
شیخ مطلب اند مجول ندان	از آنکه این طلب بدی تباران
قدری ندیدم خاسته سوده تمام	یو آن مجول معلوم آدم
کشمین نه که قدری شش آن	که بود سخی بارم و زبان
تا بدت به خلق را شنبه	تا آنکه ایند از شغل آرد
مستی منای شغل برشان	و هیچ بد بچه خورشید جهان
چونکه نمیدی بهر شرف است	از جمیع خلق از اعلا و پست
از جمیع فضا و مقصد	بست پروان فرقی است و انصاف
فرق را خلق چون جستند او	نکلی شش لاکه و وجه

بچکس از در که از جود او
جنس او هرگاه در مردم بک
این حکایت را در اول مصدر
تا بدانی این محال مستغ
در وقت نشانی از نسل نبات
ذات پنجم بود چون ذات هو
ثبات و ارفع بود از هر جهت
چون یقین کردی که اندر انعام
بعد از شیعیان هم قدرشان
در شرافت و کمال و صفاتشان
تا بدانی قدر ایشان را کمی
خلقشان از نور پاک مصطفی است
زینجه نوعی شباهت این سیر
چون شعاع آفتاب در آتش
بالعرض کرد و شبیه آفتاب
تا شعاع شمس تابان خداست
ای که قل نامشاید بر این

فیت کیم از چه بابت ای مؤ
بار یا خشت جمله سپهر شدی
کشم ام هاشم و بخت آنجا که
همت هر کس میکند این اطع
در او بخت و خفاست
فیت اندر خلق کم کن کفشکو
که بود پیر و در که حکمت
بهم نتواند رسید از خام و عا
در دفع است از نایر خلق جهان
قدرش را میکشد مردم بی
چنی زاری سپیدان می
که بر در قهای مکن تا خد است
در در و از آن ذات پاک مستط
در تو ز آند استان که میش
یک ذات است همه اندو باب
با بعضی امور خلق او است
پستای مالک بود و نیکو بین

ایکه

ایکه میگوید رسول خویش را
مشعل تر از شعاع آفتاب
شسته تا تابع فسادمان ما
ای مقام از برهان چندست و او
نور را کل نمیند و شد
در صفت موسوف به خوشی کی
فیت شبیهی برای ذاتش
که چه خلق و خویشان کرد و چنان
با وجودین صفت را بابت
پیش خود که با فرشتان
شیعیان که جز او و او بی
آند و دو و ویسی تنجیب
را که فیت در حضور اول شمع
در زبانت شرح کردم پیشتر
قرمیر بر آفتاب و
در صفت شیعیان که مدینه
چون در ایشان کشت ثابت نصیب

شیعیان نور لاینا م
همگی بر آفتاب این را بیاب
باشد اندر هر چون ضو و ضی
دید و در خود حالت روز فو و
را که اندر بندگی بنده شدند
ایک اندر ذات شخص یک ریت
در جمع خلق بر مرآتشان
اگر شود سلمان و مت در جهان
در رعیت یکسان و نوعی است
بمقتل در تق و وفق این جهان
انفصل از بسیاری محسوس
باشند این تفصیل را یکو بیاب
بوده در باطن بطر بر سه و عین
که بخوابی خواب در آنجا که
کرد استی چنین پس حواله
از شعاع ششقه است بن بد
ز بن جبهه انفصل شدند از مکنات

این دو دو لب که در
 این خبر را در زوای محف
 به یک نور هم از نور خدا
 هر که را می کند از هم جدا
 در حقیقت نشانی از نواب
 افتاد بر خند بر شیعیان
 مگر قدرتی به پیغمبران
 تا که عالم ماست اندر قدرشان
 زان تجلی که در آن مکتس بود
 اگر متهم تر به غیر الانام
 اگر در اول حضرت حق مآب
 نمی شکندی قلب شیعیان
 معرفت در حقان بودی محال
 قدرشان مجهول اندکی چنان
 شکر که اطفال رب العالمین
 این چنین توفیق چند حساب
 به معانی معنی معنی است آن

چنان از ذات پیغمبر نه
 در زلزل بر کل عالم
 در حقیقت نیستیم از هم جدا
 او بود در دود و در کا و خد
 در او متضمن اندر خطاست
 نه در اول خلق و آخر زمان
 پر تو افکن کرد اندر قلبشان
 از خوف آمد برون آن برزخا
 قلبشان از اینچنان مصافی نمود
 جلوه کرد در جانش شد بالهام
 عکس خود را همچو نور آفتاب
 بی عکس و آفتاب بود در ستر آن
 همچو ذرات پاک حق لایزال
 که نیاید وصف آن اندر بیان
 گفت حاصل جمیع مومنین
 که ندید هیچ موجودی بخواب
 که از آن عکس صوکر کرد عیان

اندر آیه و احادیث جدا
 هر چه که الله است با حق
 آنچه ما بسند بر مقام
 نه ناس با است یین
 به دل ایان به حق
 یکس زلزل به جو که است
 در کوه و در سیاه
 در شایان بود می پسین
 حاکم است به است معنی
 همه را خدای می کرد
 هر که در هر حالت بود
 پیش خود آگاهی به مشق است
 به است به است
 به است به است
 منعی از هم در مشق است
 به است به است
 به است به است

منبر هر کفشی ز می دین
 و جوهر سبک کرد دین بدین
 یکس کفشی از دین به دین
 رفته رفته مان رسپین
 که به است پاک خلق جهان
 ده از خود را در دین
 در آن وقت است به است
 که در وقت است چنانچه
 خوب است گفت و در وقت
 هر صفت را در دین به است
 که هر کانی را در دین
 به است به است
 که به است به است
 به است به است
 به است به است
 به است به است
 به است به است

و ما یومئذ یخبر

۱۰۰

کرمیاد بختیش استین
 پس در این صورت پیشه استین
 با سبب پیش بگذارد سبب
 چون جویمان بر سبب قائل شو
 هیچ قائل بخین کای کند
 جمله اشیا سر بر یک کر
 رویت را درین مطلب بیاب
 صانعی از بر مشروعات هست
 جمله وجودت آت ویند
 بر سبب بر سبب الهی هست
 این سببها جلوه آن حضرت اند
 دان سنده در کار با باشد خدا
 داد و فرمود استخدا و نه حد
 که کارش آورد چون و چرا
 بر سبب سر یک بابی حب
 یک از سبب یک فیضی حد
 حاکم بر فیض سر کس می شود

کی زانه کرد حبشش ای حسین
 بر سبب نه سبب قرین
 تا درین سبب کفی توحید رب
 بلکه هرگز اندر و مایل شو
 که سبب را بر خود سازد سنده
 هست کیس نوعی سببها ناکره
 تا شوی از جام فیض کامیاب
 کار و در در کش از دولت
 به اجازه وی کی حبشش کنند
 یک دره ای زان سبب نالیت
 دل باین اسبابها ساکنند
 این جز را محض صادق با
 آنچه خواهد میشود کس را چه حد
 زانکه باشد او بر دل از فحم
 باشد از بر فیضات خدا
 بنهید در خور حاجات ما
 باید بستموی آن درود

رسد از فیض مذکرا سبب
 که خدا فرموده سبب مصطفی
 تا بیاید سبب ستر خانه را
 پس بر کارهای خدا بایه قرار
 نیز این اسباب حیرانه بود
 روشنی خوابی جز غی را بیاب
 خواست از دور را اندر روشنی
 در جمیع مورد این شرط از خدا
 انبیا و اولیا را که کار
 جمله بر تعلیم این امر آمدند
 روح مختصای حق ای ذی باب
 کرده اند خویش را از تقب
 هر که بر باب حقیقی کرد و رو
 پس تو جسم جاناکر انجانه کن
 تا که نقیبی حق بر تو حلال
 کیت باب زان امر حند
 نام با کشش درین عالم علینا

و در این ذکر است در ام کتب
 رو تو در خانه من با و ا بها
 کس عمل مشکن تو این چانه را
 داده از جانب آرزویت را برار
 از بریت کربانه ما ا به
 تا شوی از خود زرش کامیاب
 که کنی آدم نه تو روشنی
 شد مکرر بر جمیع ما سوسی
 کرد ما مورد از برای این قرار
 درینا از جانب داد شدند
 هست زین بابت که در بر فیض
 بلکه اندر چشم از این سبب
 توحی پیدا نموده آب رو
 روی خود با صدق بر این باب کن
 که در آفتی که گفته در ابحال
 که در او صفتش اندر انضعی
 نیز ازین هر کس با نده اهل است

باب حاجت جمع مکات	اوست بیک ز بر بستان
حق حق یندر در خانه خداست	منکرش ز این پیغمبر جد است
بر مدینه علم او است و بس	خدا را بکار ندهد را بس چکس
این نه من گویم خدا فرموده است	ز آنکه وصفش چک زووی است
کس نه اند قدرت او را خدا	آنچه ممکن بود پیغمبر داد
کرد از بر بختین آنگار	باقی بهفته ز ذکر و کار
ز آنکه آن بیرون به از فحاشی	ز است عشق کل عالم در برش
او فادای اگر قدری باین	یشد از قدرش درین عالم عیان
با وجود اینکه در شش نمان	کرد ازین خلق خلق جهان
خلق بسیار می خدایش خوانند	چونکه اندر صفات مانند
گر گفتندی از آن ناکستورا	می نماند چه میشد اسی حوا
بیچکس نشسته و را خدا	بعد از آن پیغمبر نیکو لقا
چون چنین شد وصف در آخر خدا	کس نباشد تا بتعریف آورد
ختم کن بروی و بکنه درین مقام	ز آنکه این شد مظهر انبیا
روح است از خدا باید کند	لفظ پیغمبر او باید کند

ضمیمه در مصعب سیم در مقصد چهارم
 بدانکه است در کتب است از ده قبضه اول آن خاک است که بان

عالم تر آن خلق شده است دوم قبضه از خاک قرست که از آن روح
 و خلق شده است نیم قبضه از خاک عطار است که از آن کورا و خلق شده
 چهارم قبضه از خاک زهره است که از آن خیال و خلق شده است پنجم قبضه
 از خاک شمش است که از آن ماده و خلق شده است ششم قبضه از خاک
 نیرنج است که از آن وایمه و خلق شده است هفتم قبضه از خاک شربت
 که از آن علم و خلق شده است هشتم قبضه از خاک زحل است که
 از آن عقل و آفریده شده است نهم قبضه از کرمی است که از آن سینه
 او خلق شده است دهم قبضه از عرشش است که از آن دل و آفریده
 شده است چون این سکه هم دانه شد که حضرت پیغمبر سیم شریف
 خود اشرف است از عرش و کرسی و افلاک و زمینها و هر چه در دنیا
 پس آن بزرگوار در سیم شریف خود یک دانه از نا خنهای خود اشرف
 و اعلم است از جمیع اهل آسمان و زمین قدرت همان دانه ناخن
 فرو غلبه و علم و فضل و کمال آن افضل و ارفع است از جمیع موجودات
 چرا که جسم مبارک او اشرف از کل ماسوی است نمی بینی که یک قطعه از خاک
 قمر از جمیع زمین اشرف و اقوی و اعلی است و همچنین قطعه از آفتاب
 از کل زمین و اهل زمین نودانه تر و لطیف تر و بهتر است و هم چنین
 قطعه از عرشش از کل آسمان و زمین و اهل آنها شریف تر و بهتر است

پس بین قانون که خداوند عالم در خلقت موجود است قرار داده ثابت کردیم که
جسم نفیس مبارک ایشان شرف از جمیع موجودات است چون قدری از
صداق آنکه بی غش و اضمحلال و کمالاتی که آنکه آنچه عرض میکنم از این
آنکه صلوات الله علیه بنا بر سید هم بشر علیکم السلام مکنی یک سرسوی آن
بزرگوار در ایام آن صفاتی که ذکر شد چنانچه از این جهت است که
ایشان باینده نشینند خواب و بیداری ایشان یکسان بود و فضل از این
ایشان یافت نشد مگر وقتی که عذاب میخواست یافت شود از این سبب است
که بعد از وفات تا سه روز در قبر بودند و بعد پنهان شدند هرگاه و نمودند
کسی نبش قبر میکردند و سید مبارک ایشان از این است که ایشان را
مرت برادر بگویند و ایشان از این است که هیچ سبی گنی به ایشان نگذاشت
نمی شد که باین ایشان این مسئله را حتی مغرورانه هم نمیداد و در بین
شهادت حضرت خضر که بجز مبارک آن بزرگوار نهاد و خجسته خمد که
میاید از حضرت از آن بکیر و تا بر دامن خست حضرت هم از آن و از خجسته
آن خجسته شریف مبارک را برید چون جد مبارک ایشان ذوق کل رتبه حیات
بود و در فیض جمیع حیات بر سطح جمیع وجود مبارک ایشان بود پس چگونه چرخ
که از بر ایشان بهر سید بود نسبت ایشان تقریب بهم میرسانید هرگز
جز در دجل نخواهد شد این مسئله واضح است در ذمه جمیع عقلا مسئله

یک عرض می شود که واضح است بر جمیع موجودات سرائق کتاب خدا است
رسول و اجماع مسلمین که سید مبارک است الله علیه و آله اولی الخلق است
چون چنین شد باید در رتبه و مقام پیش از همه مخلوقات باشد و هر
عالم در عالم عقلی جایست عقل ایشان پیشتر از همه عقلها باشد و در
عالم روح روح او پیش از همه روحها باشد و در عالم نفس نفس او پیش
از همه نفسها باشد و در عالم جسم جسم او عباد پیش از همه جسمها باشد
پس اجماع مسلمین خداوند اول جسم شریف ایشان را خلق کرد بعد از شعاع
جسم ایشان عرش را خلق کرد و چنانکه در احادیث بسیار رسیده است
و قرآن باین نازل شده است تنی و شیمه بآن قرار و درند پس از آن
که این مطلب فهمیده شد به آنکه جمیع موجودات را از بر تو مبارک
ایشان خداوند خلق فرمود بعد مطیع و متق و باین ساخت مثل شعاع
آفتاب که چگونه مطیع و متق است بر آفتاب و چراغ ساکن است بکون
او در حرکت است بمرکز او بمرکبات معنوی و جود آن برپا است
بالتفات و برچین جمیع موجودات خلق شایسته خداوند عالم از شعاع
آن جود مبارک فرموده است و منیر بر همه آنهاست چگونه احدی ایشان
مقابل تواند کرد یا افضل تواند بود چگونه کسی را چیزی باشد که از ایشان
بافز رسیده باشد چگونه کسی را چیزی باشد که از ملکات ایشان بیرون

رفته باشد آنچه چرخ که کل موجود در انداز ایشان است و خودشان ملک ایشانند
 ملک کل اند چه در حین عطا چه بعد از عطا قدری تأمل کن و متوکل شو چون
 یکا و شان از ایشان شد چگونگی خواهد بود نسبت مردم ایشان آید نسبت
 که بعد مردم غلام و کنیز ایشان خواهند بود آید نسبت که ایشان همه چیز را
 بتصرف میباشند از مردم آید هرگاه مردم همین قدر مقام رسالت را
 نکنند میگردند هیچ فضیلتی را انکار نمیکنند هرگاه ترا حوصله بود مرا فراقی
 فیله در بسیار و کمی از پیش از فضیلتهای ایشان از بعضی دوستان میبینم
 نادانند که منکرین فضایل منکر مقام رسالت اند هرگاه بعضی بشنوند خزع
 ابواب و معانی و بیا از او آید بپردن خواهند رفت طاقت شنیدن بسیار
 شان ندارند چه جای قبول کردن هرگاه هست در کئی که ایشان میبینی باشند
 مردم بر تو نواز و پس از آن بنایت تعجب کنی بکدام این مسند امیدش
 بر شما رسد میشود که ایشان در همه جا حاضر و زنده همه جا مطلع و همه چیز عالم
 حیات همه چیز بسند وجود ایشان محاط همه چیز بدست توام و نبات
 همه چیز بتوجه ایشان حرکت و سکون همه اشیاء با جز ایشان حدیث
 میجو از قول امام علیه السلام است که میفرمایند هر نفسی که فرو میرود
 در جمیع وجود و نیز در جمیع عالمی فرو میرود بجهت برآوردن ملک و دیگر امور است
 که بر میآورد و آیند و ملک از برای هر ذی نفسی از ذن و اردن می برسد و برودن

می آردند از این حدیث تریف حل جمع مطالب که عرض کردم بشود هیچ
 شبیه باقی نماند از افشش از راقه توفیق الله طهرین شبرین بیان

خواهم نمود انما سدی در مردم	نظم
فصلی غم طلب سیم ادا	میفاید وای مر خدا
متصدش را از برای دوستان	سپاس و است که از فضلایان
گوید از قول خداوند وحید	که زود قبضه وجودت آفرید
اول آن قبضه از خاک بود	زان تن هر شئی را خلقت نمود
از برای روح ز افلاک قر	قبضه برداشت حتی داد که
روح وی زان خلق نمود ز کرم	تا شود از انبیا ب نفس محترم
از عطار و قبضه من بعد از آن	بر گرفت و کرد خلقت فکر آن
قبضه از افلاک زهره به مثال	بر گرفت و کرد ایجا و خیال
ز آسمان شمس بنو و سوسا	قبضه برداشت اندر استدا
ماده مخلوق را ایجا و کرد	بعد منت که در کل فرد فرد
سر که هر چه قایت داشت داد	به عدالت شئی در موضع بها
بعد از آن ز افلاک قریح آفرید	قبضه برداشت از او هم آفرید
قبضه دیگر برای خلق عجم	بر گرفت از مشتری و با بجم
علم از آن قبضه چون ایجا و کرد	از برای دین خود میباید کرد

قبضه دیگر از خاک رحل
قبضه از خاک کسی که دکان
در دهم یک قبضه از عرش محمد
خلق انما از این ده قبضه کرد
با هزاران هزار عالم امام
در نه کس را به ده انبوه نیست
در زبان سهل و آسان یفتی
تا نباشد لطف بیان را بهر
تا که نماید بر ایشان ایتجا
و بتقدیر میدان توانی نیکو لغا
بعد تفسیری بود در کشفشان
چون چنین شت و قول را که شاد
تا شوی ز جام وحدت با ده حار
ست و ده هوش اوقی در اینجا
ست و ده هوش از زور است
این نتیجه ترویج است یا فتن
شرط باشد که ناید در بیان

عالم منی حرف است و کلام
هر کلامی رشته اش اینجا کجاست
گفتگو شان بعد از خود و کلمات
گر نخواهی هست آن آموختن
تا مجتهد که می سیکنه بنا
از زمان زمان سخن روی نشان
گفتگو تا آن پنهان کرده بیان
رشته مطلب که در گفت داشتیم
از چه بابت آدم در این بیان
در تفکر دوم و در این خیال
داد بر قلبم خبر در زمان
بعد از آنکه این مطالب بیان
خواستیم زین سراپا هم با خبر
آنچه گفتی ندین مطلب بر است
این زمان از رشته اول بیان
چون رسید لوقی بعلم خطاب
بعد از آن بر شرح مطلب تا فتم

می بخند این بود قول امام
آردی لفظها کلام بخت
است بر قانون اشراق این
سلب باید کرد این جزای تن
پایع اندر خود نه پسنی خبر خود
میثوی در کشت کردی نشان
پایه اهل طون و جلی بعد از آن
به خودانه از چه به بکند هشتم
که نایم گفت اسرار نهان
که زاهدات غیبی لایزال
رشته ات را ما کتیم این بد
میشود کمتر خصوصاً ستره
که دو اندر دهر این منج نبر
که چه اندر کل عالم یک کس است
کن تفتیش بر برای شیعیان
گفته سمعاً و عیان در جواب
یک بهتر ستره مطلب یا فتم

از برایم زین نفس فغنی جوی
 ساککا باز آمد اندر بیان
 که بشنود او و یا مطلب بیا
 بعد ازین مطلب شود بار یک تر
 تا بیا به ستر مطلب را کمی
 مگر مطلب زین مثل و آینه شد
 اشرافیت و همت بر کل وجود
 بلکه بگذرد و سویی بخواب
 فرد و لطف و علم و فضلش نکال
 ذات پاک او محیط عالم است
 غیر حق کس نیست تا جانش او
 چون که داد و حدت بکثرت پاک است
 این صفت مخصوص آن عاقل
 خواب و بیداری و کیان به
 هیچ قسم و آنست و هر چه در
 تا بنودی و نشان در عقد دل
 اقتدرین شکر و وضع بدست

در رسید از خلق شد دل من
 تا نیم شرح هر چه تو عیب
 تا شوی ز جام و دهنت کای باب
 که شش خمر و خورشید و گدازش خ
 چنی از این بحر سپاس یان کنی
 که سول آمد در حبس کی به
 زانکه در خلقت دی اول خلق بود
 اشراف است از عرش و فرش از باب
 هست به مثل همچو زت و اول کمال
 یک و بعد شش و علم آدم است
 سازد اندر ما سویی جز مصلحتی
 غیر سایه حق و دیگر سایه است
 بود از آن پس مثل کیش از دل
 زانکه در کائنات هم میزان بهی
 در تن ایشان نمکشی کار کرد
 تا علان بود در منفک از عقل
 که از آن شمر لعین و قهقش است

چون که خور آن جو که است
 خلق آتش را بنری آنچه کرد
 خجورم خلقتی بر در آن
 خجورم را زدن ده ای تعذرا
 چون که استعدا نمود از نجاب
 بعد از آن بریدر آتش ز قضا
 بعد ازین هر جنبشی اندر جهان
 زانکه او و الی بکل امر هست
 غیر و در خلق حق جنبند و نیست
 در میندانه ز گفت لب به بند
 جسم نفس و روح و عقل و نجاب
 از برای خلقت اشیا تمام
 ملک ملک است در ملک وجود
 نیست کس در مقابل است
 زانکه اشیا پیش از ملکند
 علم و فضل و دانش هر ذی حیث
 با وجود این که از هر به بود

خجور آن امر چون ذل و نیست
 آن پدید و بعد گفت ای شاه
 که ندارد و اذن ای شاه جهان
 تا بریزم خونت ای خون خدا
 حاجتش اگر و خود استجاب
 زو به نیزه از زو و جفا
 می آن در جنبش این بدن
 پس بر جنبش بران جنبند و است
 که زو سیدانی بگو و صبح که کیمیت
 تا بیا به دین آیت کرانه
 دان منیر است و شعاع آفتاب
 ز اول خلقت الی روز خیم
 زانکه خلق از پر تو او گشته بود
 او عای فضل ایشان کند
 که تو نهد از فضیلت دم نشند
 باشد از ایشان در بر تائیات
 فضل خود در روشن ایشان کند

مجموعه علم از دست بزرگوار
ز آنکه اولاد تصرف بردارند
عادلند و شئی در موضع قرار
دقیقت هم ز این بیست
دو زنی و جنتی هر کس که است
مستحق هر کجا که در روان
که همین قدر از مقام اغیا
در فضا ایشان کسی منکر نبود
نیشها کردند از این جهان
متصل بودند در نشو و نما
فرشان و ذکرشان در دستان
از معانی و بیان بود ارباب
مکتف یکشت بر دم پیران
کز زل شده لایق پان
آنجن ایشان به پند دی جان
حاضر دنیا هر کجاست چه مکان
بر حیات بر مرامت ممکن است

عبدی نند تا فتح صور
قابل هر چیز هر کس آن دهند
میدهند اما با آن کردگار
و نشان ز نور حق و فوق کار
حکم ایشان در حق و جادیت
میکنند ایشان چو دوزخ چو جنان
خلق و خلق میشدند از او یا
میخواوردند می زان شکل جود
شاد و خرم جلوه با اهل زمان
چشم پوشیده ز کل ماسوا
کان بدی محبوب خاص کردگار
میشد می زو و زان پس از ما
حالت چو سختی است که زیان
که نیاید و صفات اندر بیان
کز برای غیر حق بود آن محال
جو میدیدند ایشان را حیا
اوشان شرط آمد از هر جا

مرغین و در قفسی قرار
حیف که این فیض غنی بر حال
شرح نیست این مطالب بیشتر
نمونه کردن شبانه نیمه گذشت
می پسندایشان ما از فایم
کرده خلقت مانده در تیر خلا
ذکر شده اینجا از آن شد مختصر
وقت دیگر ذکر بنا سر گذشت

مطلب چهارم در بیان حقیقت معراج است

این سده است بسیار مشکل که غلغله ای که در آن حیران مانده است
اختلافات زیاد در این سلسله و نقشه است هر یک بطریق و طریق
بیا کرده اند که درست نمیده نمی شود خودش آن هم حقیقت آن با قرار
خودشان نرسیده اند بعضی انکار طریق معروف بیان سلیمان را کرده
و بعضی انقیاد تسلیم و تقسید می کرده اند باز خانه اینها آبادان قلیله از
حکما هم گفته آن بر خود خاموشند خلاصه بطوریکه بر همه عوام و خواص
در حقیقت معرفت آن معلوم شود تا الا الان نشده است تر آن نیست
که این سلسله شریف محتاج به کمکی بسیار است که تا آن علمها را ندانند
مکن نیست این سلسله را بطور حقیقت بفهمند و بکنند آن برسند اگر چه
بعضی از اینجاست که در ایند و زمان واقف شده اند بسیار شاکست
بر این کار این نوع گفتگو را که شش و پند انقدر حوصله در زند که وقت
و سوهنت در این کیفیت داشته باشند که تحصیل مراتب را باین طریق

نمایند پس با قضاای حکمت و یابیت بطریق اجمال اشارت ازین مطلب و
 تا آنکه سخن خدای فی الجمله برسانند تا آنکه جویشت و نه قبول
 این مطالب را نمایند و تصدیق کنند در هر صورت با دیدهای میانه
 تر مطلب را یابیت بیان کرده اند آهسته آهسته صیت اظام کوشان
 بخود قدری از جمل طاری بیرون دهند و درین حکمت سعی در مطلب را
 بنماییم پس نه آنکه بفرمانند باین حکمت معجزی بن میگویم این صورت
 و معنی هر دو مستفیض شوند و بهره و در گذراندن آنقدر را به این که هیچ چیز را
 که عرض کردم باید نشان شود تا بتوجه چسار و نور مقدس نباشد
 می است که یک کلمه آن برشته بجزر و زاید خداوند در باب بیانین
 مطلب اول استعانت از تو میجویم بعد از انبیا و اولیای تو که مرا
 یاری کنند با الهام غیبی رسی خود تا آنکه از حد این مطلب عقل بقانون
 شریعت غرایم از جستجوی این مطلب که بسیاری از علماء امتحیر
 ساخته بشکلی سالها در اثبات آن سعی نموده اند آخر خل سسکه از نمونه
 این ضعیف بنمایم در آن فصل شما چگونه است تواند که از جمله داین مطلب
 بر آید مورد ضعیف که عظیم را چگونه تواند بدو شمار جابر کند و بدو
 شکر کند تا با سیما آن مسئله رد و بدل نماید چیزی که در باب استجاب
 و بیان حاجت همینان قلب شده و این را به ادعوی استجاب نام

که با بشوی مسخوی در آورده و در شرح بیان نموده است و غرض
 میشود که این مسئله پیش از آنکه درم که محتاج بعد از چند است بسیار
 مذکور است و در حدیث نام آن بود که دل هم به سه باشد و هم
 در حدیث هم صم

و امثال اینها هرگاه در این مطلب با حقیقت ظاهر اند و این مسئله
 بطور حقیقت بهره برده است و بعد از علومات که عرض کردم باید شخص
 ساکت گاهی هم برسانند بهره از مسئله بیرون از آن جمله یکی علم طلب طبعی
 بود کیفیت آنرا از اجمال بعد از دوستان میرسانم تا ندانند که مطلب
 پسینی عرض کردم باقی علوم را هرگاه مایل باشند بیرونند در نزد عالم
 آنها تحصیل نمایند چون این رساله کجایش شرح آنها را ندارد و هرگاه
 ذکرش شود دشواری باشد و من کاخ شود عذر دیگر اینکه ساکت هم باید است
 نه آنکه جنبشی و کوششی نماید تا آن علم از برای او پس از فهمیدن لذت
 به پیش رفتن بر او با بجز و بگوید با سببش مرد میزد که قادر است
 نمیداند و هم قدر این علومات را نداند پس بداند که حضرت پیر می باشد
 علیه و آله در هر عالمی از عالمها قطب است و آیت یکا که حقیقت
 و تمام است در آن رتبه و در ذکر در صورتی که در آن است

فلک میشود روح آن فلک در او دراز شود و آشکار میشود پس در منزل اول
بطافت فلک عطار میشود و روح فکر در آن تعلق میکند و در منزل دوم
بطافت فلک زیر میشود و روح خیال در آن تعلق میکند و در منزل سیم
بطافت فلک میر می شود و روح و جسم آن متعلق گردد و در منزل چهارم
بطافت فلک مشرقی شود و روح طهر آن متعلق گردد و در منزل پنجم بطافت فلک
زین شود و روح عالم آن متعلق گردد و در منزل ششم بطافت فلک
در کمالی خود شود و در حقیقت این مائش را از کمال کسب میکند و هیچ
لطیف بهمانه نشود و انعام برای و حاصل میشود پس در این شش بیت بود
و سنت او بخین چهار مقام دیگر است که هیچ و بیستم جسمانی شود و در
آنکه محتاج است به حرارت دیگر و بهشی دیگر که آن حرارت غریزه است
که در بدن این حاصل میشود و از کل کردن شیرین این حرارت و طبعیان
جسمانی بعضی تقصیده اند و معالجات منصف و قوت و صحت و در میان آن
نداشته اند از حیثی که اینکار کار طبعیان روحانی و دالان صمدانی و
عالمان را نیست و بس با آنکه حرارت آن هفتاد و مرتبه قوی تر است
از حرارت طبعی جسمانی و بعضی که آنچه حرارت طبعی در عری میکنند آن
حرارت در طریقه العینی میکنند با بخار و دفع جمیع ادماع و در میان
میتوان کرد زیاد در این در این کتب عامیانه نیست و آن را حرفه

زشت

زشت چرا که از ادراک بعضی بالاتر میرود و هیئت در بدن آنکه همان چنانکه علم
معاجات آن بسیار و او یکا و دینست و در وقت ایشان رفتار کرد و دفع
مرضهای خود را نبردش کرد و از روح ترقی میکند و لطیف میکند و در حقیقت
ما نبرد فلک نازل میرود و روح و طبع غیبی در آن پیدا میشود چون در آن
مرحله عمل نازد و در دستش نمود و از روح با شش حال غیبی دیگر که لطیف
شود و آن بعد بطافت فلک بروج کرد و پس از آن روح نفس طایفه در آن
پیدا شود و از چون عمل بقصدی آن نماید و قوتی ایستنی شود و در این
بافتن غیبی دیگر که در بطافت کر می شود و روح طهر آن تعلق میکند و در
چون با عمل نالایسته ملوک نمود و از آن مقام نیز ترقی کند و لطیف تر
گردد و بطافت عرش بر من شود و پس از آن با آن عقل تعلق گیرد پس
در آنوقت این شخص از مرده اولوالباب رسد صاحب دل شود و نیست
معتق و که شایع متعدد تعریف کرده است آن بخار و فتنه که آن
سرحد رسید قلب و طلب تحقیق میشود و نیست که خداوند عالمی اعد
میفرماید که صاحب دل همیشه متذکر است هرگاه منظور از دل این
اکوشت پرده باشد باز که چه موجود در کافیه و سمر در دهرگاه
در حقیقت همین روح حیوانیت است و از آنهم همه کس دارند پس حیوانیت
همه که متذکر باشند غریز بنده انقیاد در بدن و مستی زده

که دل جوان غیر از دل انسان است دل انسان لطافت عرش است
 ازین بهتر است که خداوند غی علی علیه السلام قلب المؤمن عرش از من یعنی
 دل المؤمن عرش من است و این واضحست و قوی که لطافت ملک
 یازدهم شد عرش میشود همان ستر که در عرش است در او ظاهر میشود
 و محل استوای من میگردد چنانکه در آیه شریفه میفرماید الرحمن علیه السلام
 استوی پس در آن حال اسرار در عرش از آن ظاهر میگردد و نور عرش
 و باطن او را فرو گیرد و احاطه نماید بطوریکه او را از خود چو کند و او را فاعل
 فی الله در جنب عرش نماید تا به نیت مخلص شود بعد از شری خود
 ریاضت و بدو یک نماید چون انجم کمره دیگر لطیف بحال شریع
 شود حرارت در شری و آن ترکند چنانکه به بیسی جهان
 فلک و مقام عاقل که نشست دیگر در آن کند و به عرش ترقی
 آن شود محتاج آتش دیگر است که آن را تایدات اقلیت و انوار
 به آن که از احوال آتش بخش نمایند چون آتش محبت در این
 یافت شود او را بوسی با کشتن تا تقرب مجربش بر او این آتش محبت
 از اثر جذبه مجربست و خطا آتش علی سوس و کشتن دارد اگر چه حاصل
 نژاد آتش محبت که بعد از آتش سوس و کشتن از جهتی به مقام عرش
 نرسد از جهتی نرسد که در کمال محبت است که خاک بر سطح محبت مافوق

عرش خود و این سترها را علی کند پس از یکدیگر این شد که
 سترها را علی کند از برای برترتالات و ادوات و از او در حلقه کنترل
 حرکت کند آن سترها بشست خن شود چون در ستر اولست بنفسم
 بنفسم و طبعی میگوید که آتش در کید سوس که بر سوس شود و بر سوس
 و بگویند خون نژاد و همچنین آتش که آتش باقیست ممکن نیست که روح
 جوان شود هر چه آتش باقیست که آتش که دیگر هیچ نماند و دیگر مشرعد
 که چون بر شد اقبال رسیده دیگر آتش در آنجا که نشد و او را از هم پاشد
 پس به دیگر میفرماید تا او را از هم پاشد با اصطلاح بعضی مکتسب شود بنفسم
 چه میگوید پس حرارت فلک میفرماید تا روح شود و آن در قلب است و
 جوان و فلک آتش بنجام رسیده نشی دیگر میفرماید در چه در چه که آتش
 که در آن آتش محبتی که عرض شد از جانب خداوند جل شانه است
 به اینکه حقیقت آن آتش در کسی پیدا شد او را از مقام نهانی بالاتر برود
 به مقام ولایت میرساند معنوی که خداوند میفرماید به یک الولاية
 قد ائتمن یعنی آنجا ولایت از برای خداوند حق است پس در جگر که او را
 در سوس که در سوس و از نژاد که در عرش جل خداوند مقام
 مخصوص بنسباده و میباید غیر از آنجا که آتش است از زیر
 که آن مقام مقام وصال و اقبال است مقایست که محبت هم در میان

سبب محبوب برود شده میوه و چرا که محبت بیک نوع چوینت بین
 بعضی این کشار خواهی گفت که بنده خدا می شود و نغزو با نه چرا که انیقول
 قول من صدق است چنانکه پیش از هر که در این مظهر است که
 بقام خود میرسد مقام خود مرتبه است از مراتب مخلوق بقا
 اتمام آیت خدا و صفت خدا و نور خداست بآیت خدا میتوان رسید
 و بذات خدا میتوان رسید محال است این ترقی که ذکر شد بمرتبه
 و برای این مشت خاک و له سراج تو بچی است بجهت رعیت داخل آید
 ندارد و غرض از این مقدمه این بود که بدان این مشت خاک بود که چنان
 صیقل شد که بحدی درخش رسید هر که بنحو بی کیفیت بر تبه هو
 میری و جاری نه ایستد هوار ابر کا به بنوای بر تبه ظلام رسد نه بود
 خاک بر کا بنحو بی بر تبه عرش و کسی برساند رسد مگر آنکه بر تبه غیر
 و بی زده این کیفیت با که ذکر شد به وجود مبارک متحرک نذر و از
 به نیکو کم و کیف جمیع موجودات از بر باب و رنگ و کیف سفیر وجود مبارک
 ایشان بطور رسید است ایشان ملک ملک جمیع عالم کون و مکان
 میباشند چنان مختاری و در عمل از جانب حق دارند که بهر نحو که ایشان
 خلق که چنان کنند از یکدیگر محسوس و متعلق است و نغزو و متعلق به
 و چندند و دیگر که جمیع وجود مبارک ایشان در جسم و سب و روح و سایر

این کلمات را در
 این کلمات را در
 این کلمات را در

احضار بیک بنا سستی در جای خود بجهت سستی که در بنش محسوس
 است یا نیست که مناسبت با آن دارد چون چنین شد پس هیچ جزای
 اعضای ایشان در هیچ عالم نیابت نعل شود بلکه با همان جسم و جسد مبارک
 تشریف را با عالم اعلام شدند و هیچ مقام خلق با سبب نغزو و نذر حق
 که بهر سببی که سبب محبط است تمام بود آن عام محسوس است و محسوس
 جزو محیط است از جهت جزا کل حالتش متغیر نشود این فرض را کرده اند که هر
 جزا که سبب است که نب نوع حک بود مگر که در مری شد اجزای
 خاک و ذراتش عیش و معدوم در جمیع صفات ایشان یعنی خلقت وجود
 مبارک ایشان نیست به وجود است همین نوع وجود و هر شیئی مناسبت
 در پر تو وجود ایشان است بلکه بسته به وجود مبارک ایشان است بقسمی است که بجز
 آنکه آن جزا که توجیه با اعضای مناسب خود توجیه دارد و منفک شود آنجزا
 از جمیع اجزای کائنات از هم بیافتد بعد معدوم صرف میشود و تفصیل
 یاد از این چند زمین مناسبت بعضی دوستان خواهی رسانند
 جب است از بعضی جزا که منکر معراج جهان میباشد این ملاحظه را
 نکردند که جمیع اجزای کائنات از تو جزو وجود ایشان موجود شده اند و این
 صورت هر که یک جزو وجود مبارک ایشان نعل شود جزا مناسب
 آن گلا سعدوم میشود چه آنجزا ظاهر باشد چه باطن از جهت وجود جمیع

بر هر چه بیاورد و در پیش است این است و در شان موجودی
 به وجود و با یک ایشانست معلومند معلومیت ایشان با وجود ایندلیل
 واضح و بیکس بناست قایل شود که معراج ایشان به این جسم و جسم
 شده است اینقدر باینکه هرگاه یک سوره را قایل شود از وجود دیگر
 ایشان خلق شده است نیز از یک امکان را بر هم زده و ایندلیل
 و نشان از پاری خداوند مطلب شیرین تر بیان خواهد شد و توجیه دلالت
 زکات بر دین و غیره و چون در حکمت الهی ایمان درین محبت
 نهی است و اگر در محبت تقصیر کند که محرم جان بهر برسد و بهر صورت

محرم باشد

از ذکر مطلب چون بکار کان رسید	شرح معنی چهره سپید
این تخلص که ذکرش را در	شده معراج چهره به حضور
متر معراجت جانگوش کن	چو نه درو فراز است کر
تا که اگر روی از منی آن	یک در صحن شرم نام بیت
از برای این خاطر که مثال	نادری بنام او اندر ضلال
این مثالیکه آمد در بیان	از برای این ظاهر به بیان
این زمان بر مصطلح عارفان	متر معراج آدم اندر بیان
تا شوقی آگاه از مطلب کمی	بگو از تجربه سپیدان معنی

عارفان چون ذاتی دیگر است
 کینه ملائمت در اولشان
 ذکر معراج است جانگوش ار
 آیه منی نکته های بسری قیوم
 مرصع چون بر صحنی شده
 جمع بسیاری در اینده مانده
 بعضی دیگر که تصدیق آنگهان
 کل تصدیق نشان علی عشقشور
 اگر تصدیق کرد در شب کند
 باقی ذممه بعد از سبزه
 فرقه دیگر رین سبزه با هر
 بنظر نقیبان و سبب بانیان
 متر آن اینست کاین علم شریف
 باشد از آفتاب غنی آنگهان
 از آنجه هر کس گشت این آن
 رفته تحقیق چون در دستش آن
 زانکه این تری ز سبزه ای نه
 طرز شاز طمطراق دیگر است
 که نیستند گاه بعضی مردمان
 بر مذاق عارفان پوشیده
 کاندان اندر حد نیستند بزرگ
 بعضی دیگر با فسر یعنی رفته اند
 قدش نه بر اندر حیات
 که بنود اگر در سبزه آن
 باشد آن چون آفتاب زمره کور
 بر او ایوقوف می باشد
 یک در واقع ندانند هیچ چینه
 کشته از ایشان ندانند کس خبر
 با خبر نبود از این سبزه نهان
 هست محتاج علوم بر لطیف
 که کس که نیست از سر آن
 میکند تقصیر غیظ بیت
 نیست محمل اندر غیظ بیت
 رفته آن مرید است در بیت

در بیان

پیش بر هکس باشد تر آن
 غرق تحقیقات بودم تا که آن
 که شده واقع درین دوزمان
 باشد از آن که غفلت یارشان
 پس درین صورت هر آنچه بقضا
 ز من ترک شرح مطلب بایان
 تا تحقیقات سر که شونده
 در علم حقیقی برسان
 قدر که تا در سر تحقیق ما
 بعد از آن ظاهر معنای چه بریم
 ز من ترک بر سپس اختصار
 که چه در این مختصر هم در بیان
 تا که کرد با قواعد ذکر آن
 و بیا نشستند در خد
 خواست باید تا ز الهامات طریق
 تا ز جمله این مطلب در بیان
 را که مطلب صلب است

سعیها کردند در تحقیق آن
 حق این مطلب بجز لطف آله
 سوره توفیق خلاق احد
 ای خدا ما را مدد ده اینچنان
 کان بود اصفی ز دست انبیا
 این بیان لفظ دعوی جان
 در نیایان درین شرح و بیان
 آدمیم پسندم تفصیل علوم
 دیدیم آن علم علم کیمیاست
 علم میت در مقام چارم است
 در ششم علم سعادت و بیان
 در نهم علمی است در جزو ثقیل
 در دهم علم طبایع هر چه هست
 هر که از این علما آگاه نیست
 شرح تفصیل علومات که ذکر
 که بخواهی میت مکن این بدان
 میت در تحمیل قوه در کشان

سالها آخر بنزده پد در آن
 می کرد و در مدد و زوی بخوار
 بسیمان گفتگو نتوان کند
 که بشرح آریم این ستر نهان
 بعد از آن ز تب ایشان اوصیا
 داده اطمینان با که وصف کن
 که گفت آید الی آخر زمان
 کا و لیس آن بود علم نجوم
 سیمین زان بعد علم سیمیاست
 پنجم آن مینه سد و نقد است
 بعد از آن ابواب باشد این
 که ندارد از جزو آلا قلیس
 شرط در تحقیق معنی آید است
 او را معنی معرج نیست
 کرده شده با مضمرات بکر
 از برای آنکه این زمان
 علم آن از اینجا باشد زمان

دین علما نیکو آمد در بیان
 مستجاب به بعضی تمام
 زانکه اگر میشد اینست آن
 شرح مطلب را بنوع اختصار
 تا بیاید شکر مکنات آن
 علم طلب را باطنی و ظاهریست
 شرح ظاهر را برض و درستان
 میگویند تقی بنی با ظاهر چنان
 بعد از آن از روی علم می چند
 یک حدیث جافرا بایدم شاد
 این حدیث جافرا را کوشش کن
 اینقدر رسید آن بنی مستطاب
 آیت حق عالم اعلای هست
 چون بصورت آمد آن فرخنده نو
 قلب ز جری بدن بنده لطیف
 چونکه غلب بر آن ز جری تن
 ذکر شکر گشت چون شایسته قلب

علم حقی در میان مردمان
 بر جوی دیگر نماند
 در عمل حاصل بقدر جهل آن
 بینایم ذکر قدری میوشد ار
 بعد از آن کردی حکیم مکنه دل
 هر که اگر شد حکیم با هریت
 میرسانم به پیش بنده تر آن
 که شوند آگاه از سره و آن
 رفع امراض خلایق را کنند
 شایه خوبست بر مطلب باید
 بعد شد معلوم را نوش کن
 قلب عالم باشد آن حقی آس
 زانکه او با حق عالم هست دوست
 قلب عالم گشت نام پاک او
 با حق نسبت بود باشد شریف
 خد متعارف بودی اندر عدل
 آن نراین قلب است بر ساریب

نیست آن قلبی که در سینه نه
 پس مرد در آن خود بدست
 دان مراد ما بیان نیدست
 آن بخار هم جسم باشد این بدن
 آن بخاری روح را هم جسم دان
 در میان قلب آن جاری بود
 شرح ابسی خود هم در علف آن
 آرد و نسخ بری سالکان
 را که مقصودم بود درین بیان
 نیست مکن از برای فهمش آن
 بشوایند عزم ای نیکو دل
 میکند زرد باید از دندان
 بعد از آن ز آب دهان آزار خمیر
 بنمایند از برای تربیت
 حل مضمون دل از هر غذا
 بنج می در مریه عرض به
 چونکه دارد و گشت شان اندر بدن

که آن بخی بر آسینر است
 ترسین حرکت درین بحث بران
 از برای آن بخارین ترست
 چون بنی آب کرم می خوش بود
 که زخی رخن میگرد و صید
 تا که گم گم بگل مقرر شود
 اندرین مطلب دهم یک اشتباه
 ز فشان کرد و مطلب را بیکان
 که شوند عارف کرده مردمان
 تا که ندی شرح بستی اندران
 این غذای را که ایشان در دکان
 آسین باید کرد و حد حلی
 سازد درن پس و ندر ضمیر
 تا که به جمل مص تقویت
 باشد این جبار اول ابتدا
 که ز طو بات دهن برار نشد
 کرده آن تشبیه بر اجزای تن

کم رنگ دارد شود در سعد و آن
 طبع دیگر میسر بود و اچنان
 حکما میباشند این هضم دوم
 منزله این هضم مقرون به جوار
 بعد رگهای رقیق اندر سبک
 صاف آن کتاب کوز می کنند
 نفس آن در سینه میماند که
 در جگر آید که در دوشه در آن
 این سیم طبع اندرین مطلب بود
 اندرین دنیا خواست تقصیر
 در جگر میاید آن طبع دیگر
 در دوشه می کشد کرده بخود
 خالص آن چار قسمت میشود
 کان و چنبره و سودا بعد خون
 میرود صفرا و زهره بعد از آن
 خون صاف خالص اندر دل رود
 این بود طبع چارم در حساب

اندرین طبعی که آمد در بیان
 در صفات مذکور فلاح آزمایان
 در تصور کن نقش کرکن برین
 کرد و این علم اسرار بیکه ذکر
 از لطافت هجر افلاک قمر
 روح حیوانه تعلق اندر آن
 که در دوشه و بالا و از آن پس آن بجای
 اندر آن کجای موصوع کرد کار
 بار یافت چون بر منزل رسد
 روح آن فلاح در دوشه آشکار
 که در دوشه بر شش خود خفیه
 موضع اول عطار باشد آن
 و دیم آتیه باشد تا خیال
 سبب ترنج و چارم شربت
 چنین باشد در حل من بعد از آن
 این نماز را چه کم کم طی نمود
 میرود در آن بعد از فلاح شمس
 طبع روحانی زخون کرد و عیان
 که در دوشه و سبب باشد آن
 خلق خلقت را چنان خلق آفرین
 کرده ام بر تو با مضمون بکر
 شیوه همیشه بحالات و ذکر
 که در دوشه و جلیش کرد و پنهان
 تا که کبر در سر است آن قرار
 کرده خلقت از برای آن بجای
 در لطافت شده فلاح شود
 پیشو در آن بعد معنی برقرار
 تا که کرد و شخصی اندر روز کار
 روح فکر شش شود از روی عیان
 که در دوشه و تعلق به طلال
 روح و جسم و علم ازین خلقت
 عاقله و دوشه و دوشی که در عیان
 از زمان تا بحال صاحب بود
 تا که در هر طبع خود داده پس

تا که روح مادی در وی ظهور	کرده خود را دید چون ماه و نور
آنکه بر حالت خود بگریست	خویش را بخت خفته بگریست
این هیچ به ضمیر حساس نشد	هر جا بیدار است بسوزد نشد
هر که تکلیفات شرعی بر عمل	کرد و عقد این مراحل کرد عمل
میرسد من بعد از آنکه آن مقام	که دست حق برای و سلام
در سینه کجی شود نه در ماس	یا که لقمان حکیم گفته است
و چنین شمع را در هر زمان	بست پیش هر که باشد شرح است
بست لازم ذکر آن با دیگر	آنکه بود در آن چندین شمر
چنانچه در کتب معتبرین	بست فوق آن بود عسکری
طرح و بهنم آن بود نوعی دیگر	که در دوزان و بیایعین خبر
انتشار بطبع باشد می غریز	در مبدع و آنحضرات غیر
که در هر کسی حاصل شود	که بود و حال تر عیش مستند
بن طریقت پیوسته بعضی	نیشد اگر درین مصیبت
میشد نشان در این راه است	صف و قوت را فیه فقه است
بن بود که طریقتیان که	عالمان و این حق پناه
ایحترات تر نقش مفاد و بار	ز آنحضرت بست با این قرار
آنحضرت آنچه در عمری کند	این با مسکنه با این شد

زین حرارت دفع امراض آنچه است	میشود آن خواه علا خواه است
شخص است بر امر بخش جوع	کرده چون در حصول و دفع
کاتبیاد او را آورده اند	که خود بر علم و پند
آن بود از بهر هر دوی علاج	که چه باشد اختلاف از مراح
که چون رفع مرصها را تمام	این ریاضت روح او گیرد تمام
تا با فلک منازل می رود	روح غیبی از روضه بر شود
چون در آنجا از عمل سستی کرد	بیخ و دگر از پیش پای ل کرد
میرود در وحش با فلک و روح	بعد از آن چه به قسم غریب
روح نفس با طقه پید شود	از برای وجود آسمانی رود
در سینه هم عمل با تقصیر	چون که اندر تضار بر نشد
کرده و شوری قد اندر مرش	که شود جام جهانیان در برست
شیخ و کوز آتش اعمال خویش	که در او عطف شود در فتنه است
بعد از آنکه کسی میرسد	روح او روح ملکوتی شود
ترا آن ملک هر کس که روی	سر زدن از پس ملکوتی گشت
در حلقه غریبتر جان شود	مقتل او انگاه و دمانه شود
از آسمان ضعیف پیمونا	منتصف کرد و وصف اول
که پیش بر دم بی مستجاب	خوشتر خوش شدن متاد و خد

صاحب دلین برده ۴
قب موس عرش عادیست
جده اس عقله نفس نذر
بنود اندر حق آن عاچیست
سوره مخصوص بر آنجناب
حق بان فرموده باقیست چند
کیست آنست است نعمت حکیم
و صفایندل را نموده کرد کار
شخص را چون این سرور سید
مفضل اندر تذکر باشد او
آنچه ترافی که حق در هر دو
نیز انیدل است کلین بدین
بر ایندل خالق در حق و سما
تر رفاه از انیدل اشکار
از حق او را فرمود چنان
آنچنان کرد و فایده الله
چون ز کجاست حق را نیام

نماید که گشت خلق جرات
اندرا کجا بود و ی
کیرد آغشی که جایی گفت کو
ز آنکه قدرت است بیرون است
در غی مدتی مستطاب
که زان بهمین گیرند چند
که بود در هر موی بس
یخچین دل نذرین باز آرد
سره از قعب او کرد و ی
چیز دیگر غیر از او می جوی
کرده منظور سرش و انیدل کل
در سن نکرته از نیر و بزرگان
گفت از من عی اعرش است
بنود زان پس این روزگار
که شود دوستی این کرد و پا
که در در نظر جز در او
با عمل پاک رده در اینام

زین ریاست آنچنان کردید پاک
از شرعی گشت زین پس به شمر
تر تعلیفش بود قسمی و که
بچون از عیب عفتا بست
افتد از نا شیر اندر هر عمل
پس در اینجا آتش گیر خور
کان زانیدت ربان بود
نام پاک آن پیشین عارفان
چون که آن آتش بر جاشعله در
جبهه محبوب چون آتش فروخت
این را جود از محبوب است
ناخوش از خوش بود در جان
ای محبت ادا می محبوب
بکمری تو بکنی است
پیش رایت را می باشد فا
قادی در حق با احتیاط
ز آنکه کارت جود عدلت داد

کاذب و مستهک که جز خاک
ز آنکه نبود زین مقام او را خبر
ز آنکه دارد هر مکان و هم در
از مقام تا قد چون گشت
قدرش بود که بین عقد حل
است چون موسی رفیع و کل طور
نورش را زور سبزه بود
است مصداق محبت بن
گشت هستی رکن زور و بر
جسم عاشق داد و دم زان است
نورش آن مدم مطرب است
جان فدای یار دل در میان
ای جمیع توان معلوم
کرد زان کن از بخشیم بر آرد
رای می بود صد را
هر چه خوانی کن دین را چاه
مکرم رفیق تو در رند داد

خواهد در جنت بهر یاد مقرر
 از تو نویست اندر جان ما
 پیش حکمت حین جریان قصه
 این محبت گشت ظاهر بر کجا
 ساکنا نوازه پیش خود است
 آتش عشق بر جان که زرد
 با نسی استغفار اندیش او
 انیق درون می کشم گشته
 جری حق شامل انگس شود
 گوش شش فسی که کردیم ذکر
 بهر نیست خصل اندر ای مقام
 پیکر از آتش غم و عمل
 این منار چه با ترقیب دی
 میرسد جا نیکه جای گفت که
 مبرور در هم محبت در میان
 صحرای عدم از بر پیش سنگار
 مبرر اندر نمود و نخستین

این در تبت کین چنین اندر بیان
 سال به بیان صریح دیگر است
 آنچه کیفیت که در ای مقام
 بدین صفت غیبی معراج نیست
 اگر که میطلب زهر خفیت
 ایک از آن سحر و دیر بیان
 تا که در معانی که شود
 گفت با همان بندست
 خلق کرده جمله مخلوق را
 مالک الملکیم در کون و مکان
 جلال عشاریم از روز ازل
 رای هر چه تعلقی گیر آن
 زانکه زای ما بود ز امر خدا
 جمیع از عکس جسم ما جان
 آنچه دیر و حکم در عالم در است
 همچنین در تکل احسان با تمام
 جمله مخلوقات را از ضرور ما

آید از بهر عیشت بد بیان
 کان طریق از دهن عالم بر تبت
 ذکر شد آن است معراج حرام
 یکس ترش مندی که تبت
 نر آن از دشت و دشت
 کرد از هر خوس دوستان
 اند که از حقیقت پا برسد
 که خداوند از ازل را نوار
 زانکه کرده بی طبع امر
 نیست غیبه نقالی لوفان
 در حق مخلوق کل اندر عمل
 می کنم اندر حق کل حجب آن
 نیستیم است از روی حد
 کشته اند بدو تا آخر دین
 عکس روح ما در او ظاهر است
 باشد این فسی که گفتیم لا کلام
 خلق کرده خالق رحمن و سما

ما در نیم و نیم بر سر	چون چنین شد یه یونوش
پیش و پس از چرخ رس	می باید کرد و در حق شناس
جزا را جرای کر صلح شد	فهم عالم جلدر بهم میجو و
این جور که در معراج طی	کرده ایم در کس و نود و
چون کس تا کس هر چرخ بس	می باید ای غیور حق شناس
اگر بگو که جزا از ما صلح شد	در حضور آنکه پس به بند
بدین صورت با بعضی تمام	در حضور حق ز فتم کی عوم
شخص با بعضی ناقص دوست	کر و در پرسم ز تو ای کجاست
شخص معراج حق را نیام	بار که دست با بعضی تمام
شخص ناقص قابل این تقدیر	نیست قابل هست ز به عقدها
برای هر مقامی سبزه	بت رب النوع اندر بسته
این تعلیم این جسم و روح	رفته ایم اندر حضور کبریا
چون رسیدم در مقام چون	خواستم تعین را در مرون
حق نداده و او کی محبوب ما	اندرین ادوی بغیلت در
اگر بدین تعلیم اندر پی ما	که چه خطا هر بست در پی شما
دریت از بیت است این بیان	خزق بود در میان این و آن
که نام شریح در روز قیام	سر مطلب بهر انداخته تمام

این سنان قد سر بسته بود	بر مطلب حق از آن زفری کشود
تا نماید رنج بعضی هشته	ما کلا ز ما بر آرد سوی راه
ختم کن پرویز و کد زین تمام	که گذشته قدری از فتم عوام
ز برای اینجا است ما کلام	مختصر اولی است از طول کلام
برای بهستان پیشال	ین زمان خواسته ایم شیخ
آشود گداز دوم سکه	سبب سازند از دلم شاید
سماز به فکر و خیال	اندر بودم است و یزیدین
که به ساق حیب نفاق جهان	می باید کرد اندر این زمان
با وجود این خفا فانی که هست	در میان بس ز نور است
متصل با یکدیگر در بحث ما	علما نشان صدها در سها
با وجود اینات و جرات اند	رخش یعنی در این راه اند
که حیران اندر وجود است کل	اندرین مطلب بخیر شاه سل
که شور آنجا تا تم بس	و چنانکه گشتم ز جود به خیر
چون که خود گشتم دست خراب	بجهان به کجشم چو سب
اندر آن پوشی و دل برده که	که به حال بسته ز مرده که
ما فتم گفتا اگر حینا کری	در کن پادشاه این مطلب بری
سیر بسیار اندرین بایدت	اندر کرد و سر مطلب باید

اولین سبب بود توید حق
دوین سبب تمام انبیاست
چا بین سیرت و مستیعان
کلام الله جسم مصطفی
ن سحر دار تو چون شایسته
سرکوب بیانی یک کم
ایمیر داد شخصی خبر
بهره دهم و کیمبر شود
سفر اول رتو من نه
سیرت کردم در تمام بی
دیدم عالمها اگر نیازم بیان
از برایم سترهای مستتر
ستم از قید غایت چنان
سیرت کردم بار من حضرت
که دیدم حقیقی را خوب تر
ست و در پیش او فادام بخوان
سیرت کردم بحال هر که

مانوی اگر رسد ماسن
بعد از آن سیرت معاد او یاست
که نموده وصف خلاق ساس
و در بخوان و قلب خود داده صفا
خست ترست سوختن ساس
که نشانش نیست بود و یوم
ساکا آزاد بدقت در سکر
در معزوم و کجاست و شود
که نمودم یک خوف را
که ندیدم کسیر را بر سر
سیرت و خوشتر کرد و بیان
کشف شد زلف منی و اگر
که ندیدم نه در اندر عیان
ست گفتم انجان و عطر آن
من تا این دم سطر بر
که دیدم روح کل جهان
دیدم حوالت و ناکون

لین و نشان شفاف از کوه
هر یکی بر نیست خود می بیند
ایستاد دید هر یک یک
و سبب هم از خود در کار
که موسی کاه عیسی که دلس
بفشان که سراسر از اقلی زود
نشان دایم با آذر خلق
ظلمها و جبرای ناپسند
در حق این سبب کان به نوا
متصل یکدیگر اندر نفس ق
که در این عالم دادم شد ظهور
یکدیگر را که محمد می کنند
سنگر در ذوق نشان
بود به تصدیق کرده و
که دست بی رزدن
و صابا و سبب سبب
بود حق قیاس کن به پر

چنانکه نیست یس
شده و سستی اکبر لید
و ایشان در زود بقیان خدا
صورت در دهن دادند قیاس
می تواند اندر حساب از حواله
با وجود کینه از حیوان کم نبود
نه سجد که وی برده سستی
تا تواند آنچه باید میکنند
پنج شیطان هر یک در یک زوا
که در دوازده سال به یک
چهره می که سحر و جادو
از این کون و فساد کاه
سفر اول که تو سبب
برای سبب
ست و میلو علی سبب
کرد است که پران سبب
که بهان تو بستان

این حضرت رب العالمین است و الهی نبوت تمام نبیین است مگر آن را
و حق نبی است و وجودیکه لغزش نشود از انبیا است منع خست
بود و سخاوتی جناب سید الشهدا اباب و ولایت را منحصر بقبت
ایشان نمودم تا بعد و یاری ایشان نهاده از محمد صلی الله علیه و آله
بزرگوار را بر سر نه نظم و نثر در آوردم که بهوش از سر کائنات برآمده
تا به روز قیامت و تشریف از موفیق الله تا به اندک جلال شان
آن بزرگوار است که ایشان خدایانند با یکدیگر که بنده بعضی است
میرسانم نه از قدر آن بزرگوار است نه است از بجا از در مقدس
از قطره است ز بحر نهایت او درایت از دریای سپاسین او را
محتاج بخند مقدمه و تفصیل است که کم گشتگان وادی حیرت زینده
برآمده به بحر حیرت آب حیات زندگانه بسند و دلیل برهان از فرمایش
آن بزرگواران بجا و شریعت و طریقت و حقیقت اندر م نشان
است و الله الرحمن مقدمه اول نیست که میبایست در باب معانی
بر بیان شرحی که شود تا در این باب رشتنه صاحب بدست آید اگر چه
در بیان نبوت جاگاه تفسیر معانی و بیان شده است در انقیام
چنان قصه نموده که قدری بیشتر از پیشتر تفصیل داده شود تا
آن بر شعبان معلوم شود باز آید که چون به بر سر آن مصدر

که بودیم

که بودیم ز معرفت معانی جان بدقت هم معانی مقام عقل است
و مقام خود ایشان از آنچه پیش ذکر شد معلوم نمودیم در انقیام
هم تفصیل نموده از آن ذکر دنیا عظم تا واضح تر باشد بدانکه ایشان
صفات کلیه است بسته بکلیه من وجود حقیقت علم خداوند که محیط بر همه
چیز است قدرت قادر اوینکه مقصود کرده اند هر چیزی را که شایسته
که شغولی هر وقت است دیده اوینکه پناهی بر چیز است درازی
سلطنت اوینکه استوار بر هر چیز است در شایعه اوینکه فراوان
بر چیز اوینکه از رتبه اوینکه روشن کرده است هر چیز را بجا بجا
و جدا اوینکه جلوه کرده است در هر چیزی دست قدرت اوینکه
زاد است بر هر چیز و درای جمیع اسمهای خداوند که برگرفته است
جمیع کلمات چنان در اوینکه هر چه شریف از آن هیچ چیز بخیر
اینکه میطیع ایشان است هر چیز و همچنین سایر صفات کلیه خداوند که از
سخت ایشان بیرون نیست پس معنی از صفات خداوند که در
ایشان است هر است پس ایشانند صفات نیکوی خداوند نیست خدا را
اسمی باز و عظیم تر از ایشان هرگاه اضاف داشته باشی و بعضی
چه گفته اند و چه میگویند خواهی فهمید که ایشانند اسم اعظم خدا
هر کس ایشان را شناسد صاحب اسم اعظم است و دانست بر آن برکت

خدا را بر آن بخواهد جمیع حاجات دنیا و آخرت برسد شایسته
 عبادت بزرگ خداست بجز اصل جمیع عبادت است و عاوده است به
 و عاوده جمیع قرآن و قرآینه و انجیل و زبور را خوانده است جمیع مقام
 خوانده نهاد بخود که شده است همه صفاتی نیکو را و عمل کرده است
 جمیع نیکبای عالم است همه علمای آن زمانه و در بار است جامع که اگر
 چیزی ذکر شود است نزد آن در عمل و حسن و معدن و دوی آن
 مقتضای آن می دانم هر کس این را نداند چه دارد و هر کسی را راضی است
 چه ندارد و در هرگاه انصاف و بیست و نه ساله و قدری خوشی
 داشت چه دست با خدا بر خلق عظم می کند و ازین بیان آنکه با بنده
 ضعیف عطا فرمود و بگوید که این نعمت عظمی را از ملک این پیش
 داشتی بروز داد و به پیوسته و پسند خدایتش او را و نه است که تعالی
 پس هر کس این مقام را شناخت صاحب توحید صفات شده است
 چنانکه در قسمت اول ذکر شده است از چنانکه مظهر توحید صفات
 در معانی است از آنکه مقام معانی مقام مظهر رحمت است
 این را از مقدمه پیش یافتی که مقام عقل اول مقام مظهر است و قبل
 از آن پس مقام مظهری برود و بعد از آن از برای خود آسمان مقام
 عجب و غیب است مقام با سحر و جادو و شایسته آن به نام آن که خلقی همه

نرساده صورت را تا بداند چرا که نور خدا و غیب الغیب است بخودی خود بدست
 هرگاه آینه را بجهت معنویتش در برابر نور و نگه آری نور او ظهور بهم غیر از این است
 از آنکه قدرت و توانائی آینه شده که آن نورها را از آن قدر که در
 موی نیست که قابل و پس نور با خود دارد و خود با بی بی آینه
 نمیتواند ظاهر و بی پرده آینه و غیبی در راق است و در مظهر
 نظراتی است و در هر دو مظهر و غیبی نور و مظهر است از غیبی و
 اقی تیره و بی موی ظریف است بی غیبی که مانند و لایحه و بی غیبی
 نظر کردن در آن رواست پس بدانی ثواب از بخار آینه که بی غیبی
 در خود بی غیبی و بی غیبی است این نور خدا و عالم را که در
 در است و غیبی است و بی غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است
 در دولت است و در بی غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است
 است و در غیبی است و در بی غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است
 ظهور مظهر از آنکه در اول توحید ظهور و غیبی است و غیبی است
 چنانکه در قسمت مقدمه معانی آمده است و در قسمت دوم است
 پانصد و از غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است
 که در هر دو مقام از آنکه در غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است
 از غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است
 جلالت از آنکه در هر دو مقام از آنکه در غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است
 و غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است و غیبی است

میر از نهر زلف و بزم
 چو نیشی زاده پیکانی
 تا نیشی ز شورش و شمشیر
 چون که در غزین دفر بدم
 که انداز غیب بر جانم رسیده
 گو بود در دانه کوش بنول
 او بود محبوب خلاق و حد
 نور پاکش خلق از فرودگاه
 بار بار فرمودند و لعین
 جز و کل حکمت از وی مدد
 امر و نهی خلق تا صبح آید
 نسبت بر دین و این نبی
 در حقیقت و نه محل دین وی
 آنچنان مردانگی کرد و انتخاب
 لا قربایش را نامی ریز ریز
 بعد از آن صاحب خواش تمام
 رئیس بر نورش نیر استوار
 بعد از آن ال نبارن سیر

کرد و صد نهر آری بکسم
 کن زمین در من بود و بوانخی
 که فرمودی تو خیل لشکر
 در خیل مع مودا شد
 ذکر کن وصف نشت و شمشیر
 هر کجی ناچند به دوش رسور
 شمشیر آینه آینه
 از ورق بکا در و ناند بست
 که حسین از من بود من حسین
 و سببم کبرند و صبح آید
 از ازل با حکم او جاری شود
 می دهد زنده و ناتم آن دن
 مانده بد تا کم نکست می
 او در و اوج دین نختی تاب
 کرد و شمشیر قوم بسته
 و او تا گرفت دین و قوم
 که در حق را نماند به ستار
 داد و بر کبر ایستی دست کبر
 بر دست ناسم بخوری چند
 اندر آنجا در فرایه جایش
 چند روزی بعد در تریزید
 در حضور آن من بهشت
 بود و خیل اسیران عاید
 را اس پرورش حنت ز غار
 و بعد م میزد و ز جوب خبر آن
 ایچو شمشیر و هر دم زهر مار
 شکو با آن لعین و انتخاب
 شکو شمشیر اگر آرام بخت
 طعنه انقدر زرد آن به شعار
 شکست از آن طعنه باقی اعتبار
 کشتایش کی اندر بان
 تا بسوزد آرم بکربان چنان
 از سر قدرت من شمشیر
 حق اگر با نبودی عاید
 با او و هر جهان کبر سق و
 طعنه با و کفرای چشت

که به آن آن ایستادن دل بسته
 داد آن شمشیر که شد و بستان
 بر دانه نهر باز جسته به
 که دانه دم جگر را استوار
 ایستاده در حضور لعین
 گفت نهادن قوم بهشت
 بر لبانت و او ادنی ست
 در دانه سیر و بران سرشار
 که روان قستی که دهد شایب
 شمشیر وقت نیا و در شفت
 که جمیع خلق از خور دو کبا
 کشت و ری ایچو سیر کوسار
 آورم سر به بر شمشیر
 که رود و روشن شمشیر آسمان
 گفت دیدی حق بمرکز شد قرار
 و شمشیر نمی گشتی چنین
 خویش و نسل خویش بکشتن بد
 زد که آن عین غمک

در بیان از جواب بن پلید
گفت حق جان چون شب
حق جان منمود بر مصطفی
بدین پیا سر با جد نو
باب من شد حسین بن علی
بنیکه کردی چته و رخصیه
جده ام نو با ده باغ نبی است
عفت ت از حقیقی در است
باب من و دشمنی کشته سور
باروز ذات حق اندر است
بسیار نیده خدای لایزال
ما غریبه را از جفیم آنچه ن
باعث ای دل حکمت
روزی کول خدای دست است
و بهر حب و عالم راجع است
از حق کفر جویش شده با
در شرافت ما شریف عالمیم
بدین باشد علی مرتضی
امد فی سبک شایسته بدین
باشد آن قسمی که در اوقاتی شب
رو بخون دیگر کن این اوقات
مده خدای با حست و
که برانی غیر این بس احوالی
حق و بی خواند شش ی پید
روجه عین شش یعنی علی است
به یک بر فراز عرش است
یا که باب نوزدهم شرم د
دادیم بن قسم که او خسته
ما بدیم و زان شب ایم ابدال
که نباشد سر حق را مانده ان
کس روی در رانجامت
از آنکه پشت دست است
بعد از آن به بهیم نمی نمات
از زلی که برشته تا روز جز
در طاعت جیف عالمیم
که بود و شش چ ذات مصطفی
شبه

شبهت مشیت در امر حق
کوشار عرش حق باب من است
آیت نامه بدیم اندر ازل
ما برو ز ذات حق را دادیم
وصف ما این ندارد این است
از حضور خود خداوند احد
نمود بر کول خدای بر ملا
شرح احوالات زمین العالیه
فرضی که باشد او باز خوان
شیخ و بطی دارد و خطب مرد
ذکر ما را این زمان به هم فصل
این پاناماتی که احاطه پان
ناکه واضح کرد و انجلیف نام
و ما شرمی بیاید در پان
ناکه سکت کم ملک بدیده
که چه در باب نبوت پشتر
اندر پنج طول و بطی پشتر
میدیم دادیم اندر سبقت
یا که باب نوجوای بت پشتر
از آنکه بالذات نبوده غل
از آنکه بودیم از ازل و ندیم
شکر آن در شتر و در مکان
شرط امر شش طاعت بر سنده
بعد از آن اندکی نصرت
پشتر که شش بنفیس بین
ناشوی که کمی زا حوش ن
ناشود آگاه ساکت با مرور
در مقامش چون رسد بهیم دل
شد بود محتاج مثالان
بر خلائق از خواص و جزو ام
از معانی او ریم و وز پان
بعد بدید اقبال از راه چاه
که شده اند جو محقق
میدیم با قصه ز پشتر

اندیشه مهیبه آید بدست
 سرشته را برای شیعیان
 باز از توفیق خدای قدیم
 بقدر رسیدن معانی بتمام
 که بود آن از مقامات فساد
 عالم علم خدای جودشان
 علمش آن یک محیط عالم است
 قدرت مبین از به وجود
 همه موجودات حق معبودشان
 گوش ایشان بشنود صوت خدا
 صوت ممکن خداوند جهان
 دیدشان دید خدا باشد
 کل ایشان برستی کنند
 عرش رحمان خداوند جهان
 و حقیقت قلب ایشان در پس
 جرحه می لایزال می نام
 از حق ایشان اما در

بر

جبهه که گردید عالم تمام
 روی ایشان روی حق را جلوه کرد
 و نشان را دست خود خواند خدا
 پس صفاتی از صفات کردگار
 بیچاره کرد و ندانست زبان
 نقل اوصاف خدا از نشان
 سه عنصر است که نشان
 مرکبان را بین نمود نشان
 همه عالم را نشان و اگر دو جهان
 شان را و اندر جهان که دو جهان
 معنی تو را آید و انجیل و زبور
 امتحان عالم شود بر کل آن
 تا آنکه اصل خبر از ایشان برود
 فتاوی سب و دو میا و نشان
 بر که او را می بطلب شد
 آنکه او را در جهان بی هیچ
 بر کسی عالم این سر گذشت

منقلب هم را صبح بود بر خاص عالم
 شد عالم خاصه بر شمع بشر
 از بیتخ میگردش منجبه
 نیست از آنچه نشان است
 از آن که هست تا آخره آن
 نیست پرده ای حکیم گفت دین
 عرش سلطنتی را نشان
 کار خوار با حسی خوش نشان
 که مانند روزی سب آن
 که شود عالم با سب آن
 که نباشد نکته از وی نشان
 که در عالم جرح و لعنه
 از وی نشان باشد می بگردان
 او را حساب فعل خدا می کند
 این نذر و سپرد و هیچ
 از جهان و همه چه زوری بد گذشت

بر عودت در عالم جان
 حق چه منتها شد از این بیان
 پسند حضرتش افاد چون
 التفاتی که این بند صغیر
 خواست محبت با تمام خاص
 که چسبایشی شئی شکر
 تا من به غده زرع هر سل
 هر که در همه کار محبت میکند
 تا گویند عود محبتش حال
 یا که منور در جهان علم من
 در میان قسم بعضی قایم
 شکرین علم بعضی محفان
 بند کاسینه که حق تو مستحق
 بکنده ترفیع ایشان در جی
 که او صدائی که ز این سد کال
 از غلوص نیست و حب ثبات
 تا که به وصف حالات مشا

کشان مستی که ناید و پان
 که نمودم بر هیچ سبیل
 گفت این وصفی بود از بر من
 حق عطا منمود با جمیع لطف
 اندرین عالم مناید با تمام
 که در بی تحصیل اندر روزگار
 عفت و امان را که اندرند جل
 رخ محبت حق ز من چشمت کند
 بد بعضی باشد یکنو حال
 این بود از صلاحت من
 بعضی نشان زین قاعده متنبه
 است اندر زلی مستیری از جهان
 شرفتی فی الارض از قبیل برادر
 به وصف الطافت از بهر بی
 بهر شانت می شود مردم بیان
 در نه ادراک چنین قدرت کجاست
 را که هسته ای در خزینه دارا

ز نور میکسیر حکا دینیت
 بر خلقی از ازل آید و من
 به این صفت منور من
 که محبتی غایب بود از حسن
 سا که پس حقه طنه مزین
 اندر و صفت دلی مو من
 سکر از دور که این نفعت عطا
 تا غایم شرح حال اویا
 زین صفت سوئی قادیان
 سوزشش نقد بر روی الوان
 اشپان بودم در آن بهوت و
 کل اشپان را بهر چه جوید
 هیچ موجودی نیاید در طهر
 کس ندیم عین ذات و صفت
 مدنی این سوز بود اندر سرم
 سرخشی از صبا ی عشق لایزال
 نظرها منمود بر من از کرم

هر حق که جانت ما دینی است
 زان در لاسه اندر درید و من
 است اگر شکر بود حق در طاعت
 آجانی بخت را سپهر جان
 ن محبتش را که در دوزخ من
 کاف بود و سرست ذات و امن
 که این من از به لطف و سخا
 بچگونه منور بر روی خطا
 که بسوزد به جسم و پیکر
 که نمودی گفت بهر سر
 که به شکر ز جات و از جات
 غیر حق و وصف و جیری بود
 غیر حق و حضرت خیر المشر
 کل شئی با یک ز حب
 با کسان زار در دین
 ای چوستان اندر و سکر و
 و بر فرخ رخ به پیکر

کف در وصف بزرگوار	هر چه بخواهد دل شکست
بصاحت وصف در چشم آرد	اگر بر پیش خدایم
در برت در جنت باد	که زدیج و در مستل
بخت القیت نماید کسپان	نمای که چپه دشمنان
مکر فضل و کثرت	و که در لطفش بود تعلیم
لطف او سبب زلف زبانت	او در و مستل اندر حفات
و جایش در حق زن جید	مبارک علم من بسل و بند
کشت منی که در صفش در پان	ناید که گویم آن حسد زمان
نشان لطف او بجمه رون	کشت قادیان لطف در پان
اگر معنی معنی م	که اگر کردم بهر خصل ابرام
اگر چه اجماع کفشم پشتر	شرح معنی بوزع محضه
چون رسیدم درین لطف	نه بجمه علمای من سید
و معانی معنی در حوز	که از روز اول تا نفع مشور
و برای عقل اوس مقام	کشت ز اول عقل تا نه روز قیام
اگر معانی کشتی پستفاد	بسیج سپید بی بند هر خاد
اگر معانی اندی در پان	و صف حق در پرده بوکسینات
در عدم بودند کیمه گایت	بوجود هیچ بی بودنت

بن رسته ی ازین لعل	که بر پسته رنک عیوب
چون معانی سحر جلد در پان	سحر استوار حسنی شد عیاب
در نه اندر پرده دوستی نمان	کل رسالت خداوند جهان
بن نمانی که در رسال	شرح بی استی بر این جهان
اندیشه اش پدید در دهر	بهر ساکت بجز در کفیل طور
شاد رخسار خورشید است	و اما به محب که بود دوست
یکایک باین عفتی که در پست	نماید حسد و اعلی خدایت
در روی مسوئی اندر حوز	نمای از بدو تا روز نشور
روخی محمد پسر ایلید محال	خدا بخواند تا شود این خصال
آیه زهر پدید بی منور	وارد او آسازد اندر وی طور
بسیج سپید سیه که در کشت	و اما نماید روز او را غلبه کشت
اگر در کشت زن بدید محکات	اندیشه از روز تا سینهات
لیک شال ویکر آرم و اتصال	در برایت آمانی دشتان
این میان جانفشند اگر کوشن	بعد حکمت شد تراوس کن
هین نمی پستی که در قس آحاب	در پست کردن شد حقیقت بیاب
تا که آینه در درو برود	مرا آری بینی در او در او
یا که که در در جسد افکار غبار	نمای که سازد در او در او
و قس خود شیدان زمان اندر نظر	تیم اندر دید و کل شکر

پس بود چه ای اندر آفتاب
 احسین و آن ذوق را در
 پست آن آینه ذات شریفی
 این سبب را آن سبب بر جود
 زانکه این مستودع در هیچکس
 حسد ولی والی را لا عجب
 در نجی او صفت او را غریب
 هر که بخواهی کن در اینجا
 قدری اندر قیمت در میان
 در معارف خاتم النبیین
 هر که نزدیک صلب و مشا
 شان همسر و برادران
 وصف شایسته تدقیق بیان
 هر که معرفت وصف این معروف را
 وصف از درک آینه گوشت
 او به بیستی و دوستی حسد
 چون چنین شد ذکر او در نزد
 است نفی صفات را از دهن

زیکر سبک و سبک کنست
 هستی سبک و زنده غمش
 کار از آن حسنی داده عالم صفا
 هر که در افسار عجز و در زکار
 حسد در حضرت او بود پس
 کس در اینجا ره نذر و این جا
 و رازل داده است بر کل شب
 بیایانی شان آن داکمه
 شیخ معنی کرده ام در اینجا
 بهر نامت اهل زمان
 همه سار و میل طلب
 هر که بگفت بیاید و در بیان
 وصف نسبت در مشا
 خواند زین زبان آرد سبحا
 است چون زنجیره از حجابات
 شاه است از آینه آماشته
 نسبت باشد سحران چنان
 و نباید و جمال نبهان

سبک و سبک کنست
 این است غمش
 است سبک و سبک کنست
 آیت برای خلق سماعت
 او چون از درک هم ممکن است
 این سبک را بیاورند
 سبک و سبک کنست
 زنجیره را که شش اندر حجاب
 سبک و سبک کنست
 در مشا
 همه سار و میل طلب
 هر که بگفت بیاید و در بیان
 وصف نسبت در مشا
 خواند زین زبان آرد سبحا
 است چون زنجیره از حجابات
 شاه است از آینه آماشته
 نسبت باشد سحران چنان
 و نباید و جمال نبهان

سبک و سبک کنست
 این است غمش
 است سبک و سبک کنست
 آیت برای خلق سماعت
 او چون از درک هم ممکن است
 این سبک را بیاورند
 سبک و سبک کنست
 زنجیره را که شش اندر حجاب
 سبک و سبک کنست
 در مشا
 همه سار و میل طلب
 هر که بگفت بیاید و در بیان
 وصف نسبت در مشا
 خواند زین زبان آرد سبحا
 است چون زنجیره از حجابات
 شاه است از آینه آماشته
 نسبت باشد سحران چنان
 و نباید و جمال نبهان

دل به غیر بسته و طلب ندم هر روز این عبادت باشد نه از دست بریدن عبادت نیست
 در طهر و آلوده نیست که به غسل و توبه این چه سر است پانچ باب بر این
 است عجب از حد هر یک عجب از حد است خداوند است از هر چه که از حد است
 که میزند پس از آن که از حد است هر چه که از حد است از حد است از حد است
 آن بزرگوار کتاب قدر تو است بگویند نیست که در نزد من نیست
 خداوند است قدر و شکر این قدر است که در نزد من نیست که در نزد من نیست
 چشم از حد است که در کتاب نیست از حد است که در کتاب نیست که در کتاب نیست
 بسته هر دو است که در کتاب نیست که در کتاب نیست که در کتاب نیست
 از حد است که در کتاب نیست که در کتاب نیست که در کتاب نیست
 در حد است که در کتاب نیست که در کتاب نیست که در کتاب نیست

چون رسیدم در مقام اتحاد	یک حدت با نفسه بادم شد
خفت بخیب بکنو	جبرئیل آورد پیغم خدا
بعد پیغام آن رسول بن پناه	گفت با جبرئیل کای پناه
از گذشت عمر کردی حسنه	که هر مستحق ای سید سیر

سر من کرد ای ست حق بشه
 حسرتی از ساق عرش از بوجل
 از طهر عرش تا عرش عرش میزار
 می میزاران مرتبه از نام
 گفت با از نزد آید که
 که بود اور سب در نزد
 تا که ن او را از فوق ملک
 عمن کرد ایست از من با تو
 گفت با ای ان دلی مستطاب
 عمن کرد او را عظم از خای
 بر هر شفت الف یک شمر چو زن
 شفت هزاران بار او را تو
 باز منموده ذات از من
 عمن کرد ای بسنج جو دو گرم
 ست اندر ملک با بر تر ز ما
 گفت از پیش درین دم نزد
 حمنه او را دند او را پشتاب
 شیم که دلی دارم حسنه
 میشود طالع شالامیث ل
 بکند و از سالی روزه کار
 دید و ام ای سیده عالمقام
 ست در علق ای شکو سیر
 بشوم جویا جویا از شدا
 حدش می بجای یک ملک
 در مقام قرب حق را از حد
 که رحمت چه گذشت ای دایک
 شرحش بن باشد بنوع مختصر
 بکند از ساق عرش حق طهر
 قدر او را پیش خود بسنجده ام
 ست بر تر ز ما در این
 ای بن چون خدی عظم
 پای او باشد بوق زما
 ای امینان خدی در این
 بکلی اندر حد از انتخاب

سپهر حق مجبور کشته درین
 پنج سده در پرتو بساط او
 مولوی یک فرد غریبی کشته است
 چون از او کشتی همه چیز از کشت
 یک مثل هم بدست ای نیکو سر
 کل عالم را معینی یک حسد
 بعد از آن اجرای عالم عیان
 تا که عارف کردی نذر حشاش
 بعد عالم صریح جزو سینه
 وصف ایشان را هیچ کلمات
 و منشا از او صفی حقیقت پس
 چرخ سیه که گویم باقیست م
 با یک رویت که او پیش
 بعد ازین ای یک خلق جان
 ختم کن بر دین کو زین پیشتر
 باشد از هر شئی نباشد صبی
 تا از اندر سه کشف آورد

کل زده حسن زدی لهری ندان
 در وجود پاک آن سرور کشت
 در معنی را یعنی سفته است
 چون از او کشتی همه چیز از کشت
 آورم موشت وی آور سپهر
 در نقشه آور چو خلاق و درود
 بعد از حبه از عطران سرور بد
 سترف کردی وصف شائق
 یک در مناجا پیشی از شیشه
 درمی باید الی و در نهامت
 اندر اسفاره دارد یک چاکس
 و صفای تا حشه مانده نامقام
 دور کن از خود جالات پریش
 تا شوی عالم را در حق جان
 مستحق ازین حبه را بحیثیه
 رو بگو از همه خود صاحب دل
 بعد از آن بر کورت سعت آورد

این حبه را پیش اصلین زمان
 از دست آن محضی چو خلق بیس
 قلبش را ز حبه در نیل
 بعد که دست آن خدای م
 محضه را بیست و نول کلام
 ختم خوشتر باشد در بیست

چون در حضورش برده و در حقش ملک محضه را
 آن که سر حبه در دست است
 در طلب جرات خاسته و در حبه بوفیق برسد
 که بخت معصیه بخشد و با سبب بر نهان
 بعد از آن که راجد سرش را از غیب
 و میر بر نهان و غیب است در حق
 حق بخت بر نهان و غیب است در حق
 که با حصر حق تعالی
 باشد به دست در ملک
 از هر که در دست

بپس خلقی در حیت پشتر	نیت در صفت از آن سبکتر
بپس نزدیکی از وی بخت	نیت زانکه خفتش در بستی
داشت پنی بر پشع نکات	زنجیه نام لبش کش که بت
در سیم کبریا ان در کرم	کشت زین بابت عزیز و محترم
مجزهر اسنما و ادلیا	اوست در پیغام خلق سما
از اطاعت کشت مجوسه احد	بپن کوشه امین و مستعد
بر صیح ادلیا و اسنما	از نزل کبر منته تا در نجر
سودستان نیت اصلاح و اهدا	ز کرم صیح رزق کز دانه و در
در بزرگی خفتش زین پاک دتا	نیت با تر بکل نکات
زین شهنای که آرام و نشست	کس غنور خود و اعدا و است
آمانی سته مطلب را کمی	بپنی زین کجبه بیابان مخی
در بزرگی اسنما و افوی که مت	در حینال آور و از روز است
نور کن در غرضان آفر و س	افنده که راه که در بر تو مت
جدا از آن سبک چرخ و زود پش	در حق ان شود ارق پرست
کشف موجودات از عدا و پش	عظوه باشد او چو کرم است
کب کشت ر صفتش رزم در پش	کلان بود از دیگر می سندی کلان
آسوی آقا و زین تریمان	رشته اندر دست آید بعد از آن

سپایه نیت را آدم آتش زمان	بپشیر و نیت می سبکتر
کلیت ز آفرین باشد ان جفر	مصل در حکم او سنان پذیر
این بیان ذکرش بطور حصا	کشت که تفصیل خواهی کوش و
ست در خیل ملک کب کشت	شاهنش در ریر عرش و اسبک
رغم او پروی بود از قوی ش	سیکاش بر دین زنده و ش
عبد زوچین نزار است	ست از جنس ملک پش
سیکل ایشان نوی باشد و	افنده که فضا باشد و درون
که کرم میوه و مطلب عدل	عقلها حیران شود و تفصیل
حقال که نبسم بعضی و سند	ز آنکه از این رزنا اگر شنید
مفضل از نفع بجا سته مباح	و در اگوی بوی که او سدا
باری از این سته حاسطه و	ست اثبات اولوالعراقی متی
با جزایش ر کلام ر م کن	تا خوشی جام فیض من لدن
کرمی خواهی رسته آگشتن	روش و کشت را بکل و دمن
ین شما سیکه آید در بیان	ست تفهش در مطلب بدان
این بزرگیا که کرم شمع ان	جزوی از روح القدس باشد بدان
با وجود این بزرگیا می چند	ایشان سلطان خوان کو کشت
از نزل کلام طبع امر او	خفت اندر امر او زیشان بحر

جنگی در نزد اعدای دین	مسجوری نزد پستان پل
انقدر اندر عسل قارند	چشمه خروبی اذن او جسم زنده
نیت جنبش بر نشان بی اذن	از کف جسم از روح کبر و جنبه
روح اگر جنبش دهد جنبش کند	در نیت جنبش مایه آید
که شسته بی اذن جنبش	بر کشنده از این تن چون جنبش
جنگی در خدمت آن پیشوا	استاده بدو فرستاد
چنان اندر زنده مان او	بخت نکرزی کرد و اندر
بر حال دل با بیش حمد محو	نیت اندر محشان کبیر فرمود
بخیه حکای که حق صاکنه	از نزل کبر مشه تا صبح
بر سپید دل بجم سبنا	بعد زوی بر جمیع اولیا
ز اولی مسه جنگی از عید بن	اصل بر روح اقدس کرد و بن
سعد از عاری شود بر مکتب	از نزل گرفت تا روز حیات
پس مسیح امر را صادر شود	از آنکه او باشد ولی رحمت
در شب سراج ختم المکین	رفت تا جای که سیریلین
عمر کردی مظهر ذات	سبزه من دیگر درین رفت
ز نیت مارد در بر تو دم	حسم بر مبدود و هم سیکر
گفت با وی آن دیکل گایات	از خود اندکی شدی بهوت

نیت رومی کردی می ندیم	خیر برین بن مفسد ریس
سر کس کردی و آن امر حسنه	بست این عرصه جلوس لیس
نیت قدره قابل ن جایگاه	ز آنکه اینجا نیت خرقه
س کجا و قرب آن عرصه جل	که جنبش و اصفان کرند و
اندر اینجا هیچ شخی کا من	هر جای نیت ای خست زین
عالم قدست آن روضه جان	اندر روح اقدس دارد مکان
نیت محرم حسیرا نه دوران محرم	ز آنکه در آن باب او شد محرم
باغ صوانت سجا رکش	آنکه از سجا شایسته ر حد
سوی روت افزاردن	خود زین روت اقدس دل ر
پیش ز آنکه سبکس از آن بخورد	کوی کوبیت ر جودن او سب
روح رین اقدس یک صفای	آنکه کردیم ز بر تا بیانات
بوجود این خادمی ز خادیا	باشد ز بر رسول ر از زب
بعد از این بر اولیا اینجا	ذکر آن حق کرده در اتم کتاب
این زمین کویم امیر المومنین	گفت با تقییل بهر مومنین
بر افسه مودت سبنا	بر جمیع است خود ر
که دیک جنگی خدمت است	بکدام هم به خادان شایسته
شیعانی کر شاع روز است	دانشان ز پر تو روز خدمت

سکر از صف حق را درون	در شب رگی کردم چنان
آهسته اخبار پاچه بر سر	بست اندر حق ایشان پنهان
گر بگویم جسکی را بگویم	صد قیامت بگذرد آن مقام
باقی زین روی استیلا کن	سجده چنانکه ازین راه کن
روز مود و شش و سیسین	حضرت روح القدس تدوین
هر خدمت از مقام خویش	بود در خدمت خزان
تا که آن سرور درین دنیا	کرد و ملت از حق شد در آن
بعد از آن آن سرور در عالم	بود اندر خدمت هر یک امام
تا زمان حضرت قائم رسید	کشت منزل امرن و حب
رق و دشت کار ماین تمام	میان اودی در رقت م
آهسته واقع شود از خیر و شر	در جهان او سید به بر خیر
با وجود که همه در هر سر	از حق حق شود و مانع سر
یک پیایه با بر کرد که	سکیم ایشان که روح سحر
شان ایشان است زینت جل	که شود ایشان مبارک و عمل
بد ایشان زینت و عیب قرار	و در آن ایشان در یک
سکندر و روحی امر و دستن	بسوی حکم روح به هر حق
همچنانکه امر خلاق احمد	خدا و کل معارف ایشان میشود

کار ایشان هم در طافها تمام	میشود صبا در االی روز قیام
پیش فکر این نمودیم ای کیا	می خواند همه روز و ریح هر که خفا
سود سنیان نیت بهر بجانب	ز آنجه بر او لب ناپ مناسب
کشت با اذن خداوند	ان قوی بنیاد بیکو صحت
چون حسن نه ای حکیم حکم کن	سود سنیان هر اقا با مان
بیشی قابل کرد و بسو	همچو حبه نرم در دس
عقل برستی چرا صفت نه	زاد ایشان همچو شبنم ریشی
حق تو کی بر سره در آن مقام	که سی صفت بر سره نام
بعد از آنکه سود در قدشان	بنو و از چه سود در ایشان کمان
میری ایجا محل عالم است	کرد سیل داری تر که ماب
در نه از این سکنا بپسند	کمان دهه برین و نیت کز
نمیبی قابل برین قوت و سر	ز کندی صاف چون زینت سر
که خطا قائل مشوی در او لیا	کشتی قابل به سنیان خدا
ز آنکه قول و فعل ایشان از ازل	بست بودی خدای علم یزل
هر چه بگوید روحی در دست	شاید آن در حکم الله درست
آیه ما یفصق بهت که	این سبب بر زل و دود آه
او یار اسم جنن دان درین	سقط شکل چه سال کشت صل

<p> بعد از چنانچه بگو سیر من در بود و بود سیر جنگی در سینه پیمبر است ان بنی حاسن بهر نعل عتبه نقشه که قابل ان بود است عادل است او پیشی در روضه بن چه خوش فرزند و خوشتر که چون روح است در عالم سیر پیش از که حل گردد با سیر که رسید او تا بقرب از کمال کشتی فزونی را اخذ است و غنی عکس صبره صفتی است خزانت رکن کشتی یک مخلص باشی آگاه از سر و پا کردم از نوشی صفت پال این وجود است باشد به ان یک با اذن حادی لم نزل </p>	<p> بر سر کف است خدی و اداگر محشمه سر کس بجای او با علم موجودات عالم بر دست زبان بود روح القدس و دانا در موحسن از علو است از که یک سر و زنده است این باب ختم اولی سر مست در حق روح القدس است خود و دانا و ابرار انجمن ان در حوزة شه صفا از وجود این خادم ارکا است خفتش از هر شمس و شفق غنی از ابد و یک مخلص ایده از او آید جم اندر سان بعد از ان فی انجمن از برهان کشتش از ابد ای سیکور ان رسد از شخ شیت در ازل </p>
---	--

<p> در کلام روحی و کلام آیه مخصوص اندر اقبال این مثل را بر بزم از حد ان در حقی که شیت رسته است میوه ان این وجود هستی است در سن صفتی که ان اندر وجود شد مقلد نام پاک ان وجود معنوی از صمد ح عارفان و این حلقی که حق بجای کرد عقل اول بود از باغ وجود گشت پس در تاپت بعد از ان در انجمن که دید او صاحب مقام چون که اول میوه از باغ وجود سکر که کفشتی می جو </p>	<p> این صبر در دوزخ باشد که زلزل یک در حقیقت که صفت ثابت در حق است است حق در حق سر کشت بسیار سپاه و بخت هر چه است به رفته بود حق و دود که عدم ز حافت حق که دید بود بسیار اندر شیت باشد عقل اول بود و خود کتب می شود خود و پدید بشی ر لطف بود فرض باب اندر وجود آید بدان نقد که گشت تو آید امام خود و شد روح القدس و بود سبح صفت ر مودم بود </p>
--	--

<p> بجای که خل سحر باشد شبه بر حق حادی مایم </p>

[illegible][illegible]

بر طبق نظر لایسپا بهر سینه که در بر سینه ای که سینه را بخون
 فقیر آن مهر و قافله است به در وقت مان در نظر خیر این است چنان
 ریاضت غایت کنیم و در هر وقت و هر روز که می آید در هر روز که
 حاجت این می بینیم معقولات است و در هر وقت که می بینیم معقولات است که
 و بر این رشته می در بصر از حاجت چنان بهر سینه که در بر سینه
 سینه است بهر سینه که در بر سینه است چنان بهر سینه که در بر سینه
 که از این در خانه که در سینه است

بحرف سیرت

درست

عظیم چون اندرین صحبت فدا
 خورده چون روح القدس ازین
 اندر اوصافی که اندر نشان
 بوده ام یک قرن منزل نمان
 که بر صفت اندر نیاید ای سپهر
 اندران آیام سه ده تمام
 به جا که دم که ز افهام سبزه

31

در حق این پیشوای که حسن
 اندرین خلق سیاحت سپرد
 که از مافی اقصیه سرحد
 اندریشان اعقادات غیر
 بر صفات اعیان الیسا
 چون رسیده من بقول منیان
 وصف ایشان نامه لای جان
 آموخه مردم بر بعضی عوام
 مستظرف من از این مقام
 اندکی پرسند اندر این جهان
 شنیده اندم حال منیان
 پس چه گفتند ز سر صدق و صدا
 چون شنیدی رآیند هیچ
 ماکا این منده دار اگر کش کن
 مبد این را که که بنجان کن
 روز غایت جو در این ستیان
 نشان مولا را از قدر ستیان

این غنای بیک ز قول شصت	از چنان خوش نشان: معنی است
ش معنی کفایت صاحب مل	ش معنی مردود است ز نازل
که علی بر در کار او بود	یا خدا بی اشتیاق است بنسند
راوی دیگر بود این بحسب	که از حلقه شصت است آن وجه
که به ارچه سیم سن ی علی	یک به هر قدر تو ای دل
دوست دارم دوستات تمام	از نازل که منتهی تا روز قیام
باز گوید بهر دانت ای علی	ست شصت بهی فزون از مردن
به هر قدر تو تعلیمی و کر	به هر قدر بت کوی در
بت در قدرت باز کی لغز	که نباید آن با تمام بسته
انقدر که کار خدای از کس	بیزند اندر حسوالم بش
که بخوام عذر خواهم از کس	در عده ای تو اندر شکر ش
قوم عیبی خدای عیبی را	چند بودند ز دانت ش
در نه این اسناد در حق دی	می گوید می ادا ای بیک بی
باز جوید دانت ای را از دانت	که باشد این صفت بود بر کن
به شتر تقیرشان زنجیر	در حق ذات به حسد
عدشان بهر وقت که اندر ش	می فت اندی ز خوف اندر
باز گوید عام سعاد	استی از روز نازل بیک در

در وجودت عینا را حق نشان	که دوسته گفت به از ن
عفت غایبی ایجاد زمان	سین نوی از بدو تا آخر
به هر قدر تو شد حق ز نازل	تا که قدرت در جهان کرد و جان
این ملک با حکم تو کرد و نش	تا که از صانع رها بود و نش
سککن اگر سینه از این خبر	که نقاب باشد به ست هست
باز سبک به صفات صفا	هر دانت حق بود بی ش
ت پاک ز بجا که هر سب	که بهر اار صفات جوهریت
سبج عارضی در اینجا بود	بت عراضات حق و ادا کر
که در کیفی بت اندر ذات تو	ز نیت کرد دید و عالم مات تو
نسیج نیش غامض اندر	را سبیری یک استیر و پان
باز سبک به که در سخن طور	ز نیت عشق تو آمد در طور
در شت تا یک ن لوزیل	کشت در شت بهر موسی جان
که چهار کرد در شت چو روز	بعد از آن سه روز و ن
که در در دشت صعب چیزی	کشت ز بر عهد مکن ز سبیری
به هر قدر تو تمام غامض	یک ز نیت حق لا با هم
خطه بود که اندر این محصل	من چه خوش رفیع شد در ش
راوی آن عامر ششی بود	بعد از آن سه روز و ن

راوی دیگر ز سپهر نجوم
 کشفی هست در بعضی کسان
 او عایش در خلاف است این
 همه خلاف است از او ارم زنی
 چون کشفی این تجزیه است
 رفت بر سبزه در اندام شهاب
 ذکر کرد در عهد کشف بر دهن
 با که کشفی ز علی من بر ترسم
 من کجا پیشی که هم بر علی
 اقصیت من مذرم بر علی
 او چه بد من چرا بر عیسا
 من چگونه میبستوانم بر سخن
 سبقت او را برین مصطفی
 من مذرم آن قربت را که
 آن خصومت که او با مصطفی
 او حسنه را که در توحید از یاد
 در پرستش دارد او پیشی من

کشف روزی بر حسنه ارم بر عیسا
 در حق بود که حسنه بی زمان
 که علی من پیشتر هستم برین
 من بهارستان و بهار چو دی
 شد و که کون عالمی در وی پیش
 حلقه در حق آن عالمی ب
 بهشتی کشفی برین
 در خلاف است که کیم کاشم
 که کوشی این سخن را احوالی
 این زمان که کیم آواز من
 او کشتان من زمین شور را
 که کیم اندر حق اشتهاد من
 من مذرم هست را صبح برینا
 دارد اندر مصطفی یکین پلی
 دارد آن موی بخت با مصطفی
 که هم من ملخصه اما در نهان
 در حق حسنه اندرین دو زمین

درست بود او با منی در اینان
 چیت او بود از من پیشتر
 در جهان این مطالب چنان
 که مذامد هست را از اجز خدا
 به حسنه او از حق باشد چنان
 جان خود را کرده در حسنه
 او سر حسنه بی عالم حسنه
 او چایته از پرده چنان
 همه در غایت طرف که دوزی
 رفع کشت رسته از این
 شرک شرک را که او بر طرف
 اندامش برین جمع علم است
 جمع کرد کل من و علم را
 آرزوی رتبه اش بر یکچک
 زانکه او را حسنه دلی نمان
 یکچک پیشی بری کشفی
 او صی سر بی در دلی است

که هم من دشمن او در نهان
 با رسول آن یکیک می داد که
 کشت فاق از خدا او در جهان
 این حسنه را او در با مصطفی
 که مذامد هست و حیران
 او من اندر جمع حسنه
 باشد آن که خبر باشد با کشفی
 که بود بر سبزه بکل ما دیان
 چون کشتان که بر دهن آید زنی
 که مذامد هست بر شکار کین
 با چه با عظیم علم من عرف
 او دولت جبهه عالم قشود است
 بعد از آنکه یافت کل علم را
 بین کرده خواه پیش و خوا پس
 کرده از دوز ازل حسنه بدین
 در حسنه دیت به آن پیشی
 که بر کشفی که کل

خزیده اند اندر سرمد در صحرای	جایلان اندر مقام سبزه گل
که ازین اسرار ناد قفینه	پیردی قول مار از آن گشینه
زاکه ز زاده جوشی لاشینه	کل موجودات محتاج دینه
در حقیقت میکیل او در دست	صاحب صبر و مرامات ارادت
خاک راه او شده آفتاب	آرزو دارنده کل درستان
است روز و دید عینی کن کار	براست کترین صفش کوه
صد قیامت بگذرد آن نام	که گویم وصف آن عالم
خبر نبی رحمت ندارد در آن خبر	صفش افزون است از درک
در وجودان وجود کامل است	از خدا اسم آنچه وصفی نیست
در حقیقت وصف خاص این است	آنچه وصفی در خدا درستی
بعد از آن پیغمبر کمال	وصف او را در حقیقت خبر خدا
داده بر مخلوق اندر این	می نداند این خبر بر مصطفی
آن حسی که حق وصفی	وصف او بر ذات بود علم
این خبر را داده در این کتاب	گفت اندر وصف آن اخبار
است مبروی از جمیع سنان	زین مپس اخبار فضیلتان
گذرد بعد از او در حق حیات	که گویم مژده حسن کتاب
پیش نفس خویش آن پس منقلب	مستحق زین کلمات و بخل

میشد افسه رکان مریان	ناید از ذکرش بر او با صفت
باز میگوید بر صف آن چیده	یک در شرح خطب آن
خلعت آنان بود منسج خدا	صنع ایشان کل ماسوا
عبد ایشان نقل ایشان عبد حق	بوده بودند ز اول ماسبت
س کلاه در نفی فکر کن درین	ماسوی اگر ز دین ضعیفین
حاصل اندر این کلام این است	شبه باید تربت آنچنان
داشته باشد ز دین سببان	که باید شرح آن اندر بیان
در نه محسنی نه از بهر شان	نت آن واضح بود بر سببان
سا کلاه قدر اندر قدر شان	معقده شرف و زینت داران
در شریعت از ازل پروردگار	از برای قدر شان به پیرا
داد از بهر جمیع حکمات	تا که زان آیتشان باید ثبات
امر منسج بوده کایش را خدا	کس نداند در جمیع مآثرها
ز آنکه او وصفی بود مختص	ز هر دلی کس را که در این سخن
عبره داتم نیست را اینجا خبر	س کلاه ازین تصور در گذر
مرحبه خدای کوهی بهر خبر	که بودش به اندر حقان
ستند اخبار از جزو کل	است از فرمایش هم رسل
قد طاقت خل مطلب انام	بیکم از تمت حیر الانام

جای پایرب لب در اینجا	یکت در دریا سرخ پیکت
خوشتن ان باشد غایم مختص	شرح مطلب اکتم غمزد
طرز دیگر مسکنم افشای را	آکی که شسته اهل محبت
شرح انضیل از قول امام	در بس آرم زهر فاضل
حقیقه صادق امام رهنان	پس در غلب چه خوش کرده باش
ایمان شرح محبت کرده است	کامده اردواح حیران مانده است
کشف نور معرفت در مردی	تافت طبعش لایه صیقلی
ایمان کاه صفات تیره را	جلوه گر کرد در آن حیران
خویش را بجایه از پائین	اندر آن دل سپوشش را
مینایه جذب در اینجا	که دمی شگفت بیکر دوزان
حسن جذبت جفت بر کوشش	حق ندارد سپردن امان
جذب هر حسن میباشد	هر کشتی جدا یکت نا خدا
کخته بار کیت اینجا ای عالم	کم سخن جانان و سوراخ دعا
ذکر اشتاق را ای کخته دن	عالم در صحن سبها مخون
کل عالم جاذب و محذوب هم	اینا بطلب و طلب هم
از ازل گرفته آرزو قیام	در جمیع خلق عالم هستم
شاید از خدای نگاهد کرد	کن منظمه را رخ شاد چون

شاید دیگر بود احسن را	که بود صحن بگل مایه
بعد از آن بر طفل حیدر	پن جهان محذوب همنده
حالت جذبت اندر وجود	درست ده در ازل رب بود
کخته بار کیت اینجا ای سپهر	پوش خود برین سپهر فضا
کوشش لب و سر بکشم بر	ناشی اندر دوحالم کامکار
اندم ز سرخ محبت دم زخم	پیش اگر ممکن نباشد کم زخم
سیکنم شرح محبت را بیان	ناشی اکاده ز سر سنان
این بیان را با توجه کوشش کن	بعد صفه جانفزایش روشن
حسن بر هر قلب کاه جلوه گر	از حرارت قلب را بریزد
بیکه زان بعد مجذوبش جان	میناید چون زلفی رمان
سیر و دل سبب از آن بی	سوی مجوبش بر سهر دیا
دل چو عازم کشت سوی دلش	جلوه احسن با تهمی همش
سیر و دستی که روح از پنا	تبت شگفت هر کجا خواهد
چون محبت بر کوی مجوبش	رسته ز سایه نخل امید
مرشش و کوشش چشم و احضا	میو چون کوشش چشم و پوشش
در اعطاعت مثل او کرد و چنان	که بان فرستاده خلق جهان
چشم او ایم بر او است باز	در مثل نده محسود و ای

صفت

کوش او و بیم بگشش نظر	آچه سر ماید ز سر ستر
روی او و حب و دهی بچون	که نباشد خط سگفت از آن
مصل اندر زبانش نام و د	ز که پیش از همه خبر آن گو
فم در دل بر اسر دلر	ین صفت مخصوص خاصان صد
دست زبانش و آنگاه بیل	منیاید در زمانه جنب و ج
او بر جبهتی از هر دست	می نشیند ز آنکه او منظور است
غیر محبوب اعراض از کایا	دارد اندر این جهان بی مایه
بی با عسر اضی که اندر این مقام	کرده در اثبات نفی و نفی
مصل مشغول نفی است بیا	ان قوی بنیاد اندر هر جهات
کر بود محبوب او حتی احد	لا اله الا الله و ایم بسود
عبد الا الله باشد و در او	ز که با وی است دایم روبرو
نفی را اثبات است این شیرین	عسره محبوبیت هر خاص عام
چون خدایش با حیات دلر	نه سترین که بدنه سستی مثل
ذکر او من بعد بر محبوب	حمد لله است هر مجذوب
کفند در ذکر و بخت پر دایم	عبد از ن الله که تا قیام
حب محبوب هر که راسته داشت	مقتل در عین جهان اله
ذکر او هیچ ربیع شد دایم	نفی بگشش کند الا علام

ز که این اندر حقیقت صریح	باشد زو نو ده حی پس
در صورت ذلت با بر از این	ز که باشد در حقیقت رکن دین
رکن اسلامت با نصیح	این کلامی که چنین باشد نصیح
در جهان سر کس رسد تا انعام	سوی او همه دم رسد از حق پیام
که پسندیدم ترا در بندگیست	خاصه از ن حالت سر سید
پس حجت مرکز قطب عمل	که تراود در حجب ن از سر عمل
ایده بکه بسره علی که است	از نزل او مصد ر کل آید
طالب و مصلوب را در تربیت	میکنند تا کرد و حاصل معرفت
بر جمال دوست عارف بعد از آن	می شود مستی که ناید در پان
غیر محبوبش کسی را در غنم	نور و اندر جمیع صبر
کل حکمت را شود و او را چنان	که نباشد نکته از وی نهان
حق خویش را پیاپی به جان	که شود محبوب خلاق جهان
سبب حقیقتا برای تعیین	می شود در همه چون یارین
با قول در رضا تسلیم جو	می شود سر خطه ان خوش خلق و خو
جان خود را اندر ره جانان فسد	منیاید مسجود خاصان خدا
که بهشت سنبوا بصد بر او	کرده اندر ره جانان فسد
دل داد و دوزن و اقرار هم	داد و اندر زاده شود و خود خویش

در عید و تب به آن هم گفتا
 ایچان جسم شریفش را بوی
 که ز وصفش را صفای کشید
 افتد بر جسم پاک اینجانب
 کرد اندر عالم کون و شد
 خوشتر از عبد بر روی برای
 خلق سیمینهای خود را از قضا
 بزبان هم کرد نو گفت
 کرد باغش بشیدان پایال
 عقل شیرین اوردان دشت طای
 عبد از آن اهل و عیالش آید
 راس بر نو خورده فرزند خویش
 عبد از آن بر استر آن مهیار
 شد که دادندش تا شیشام
 در حسن او دادندش کاشان
 در خان آمد همسج حکمت
 منتقل کرد اندر افلاک برین

ز نو افشای سحر ناله
 بعد قانون طاعت را چنان
 در محبس بعد از آن باروی
 روشن چون سیران توکینا
 جلگی در حضور آن پدید
 جلد در زرد و برای وشت
 سر زنده و ادش پیش از نر
 طغیهای پیشمار از وکران
 بر طفل صغیرش از عباد
 از مصیبت های آن صدر صد
 یک نکهتم از هزار اندر هزار
 ز آن محبت لبه نمودم مختصر
 منت که باشد قلبی پیش زینا
 در محبت ترا باشد همان
 خورده جامی از محبت در دست
 ستره دیگر کل وضع جان
 از محبت ایچان بر باشد

بگشودن یز استار
 نماید بر تمام پسرو جان
 بسته اندر سیمینهای دراز
 در شرفیت بر زبان فغان
 که به از نسل زنا یعنی زید
 از طلوع صبح تا سنگام چپ
 اندر آن مجلس زید با بکار
 زد که آقا مسر نماید نشین
 یک یک نام کنیز را نهاد
 که گویم مصیبت تا نفی صورت
 ز آنکه ممکن نیست کاید در شمار
 ز آنکه ترخش پیشتر زو بشمار
 هست اندر نر از سقا، این
 که از آن جلد کی کرد میان
 آید زان جام بد بوشد دست
 از محبت کشته ظاهر این جان
 حسن و سستی اندر و بد آسوده

در میان این استخوان سپید	از محبت استاده و از کزن
شاه کل روزات جهان	از محبت باشد ای سیکردن
از محبت بران شیرین شده	که بخشش خرد و شیرین شود
از محبت شده بود این پان	که بود صد عدوت یمن
که گویم سترار سر سبز	که در دامنم اندام بشر
از محبت که گویم پیش ازین	و در می انستم ز مصیبتی چنین
خوشتان باشد غایم محض	ما ز من ز ستر و کجاست
در عبودیت چو آن عالی مقام	بسی به بنظر حق کرد شکار
حق تعالی در عیوض کرها	که در روی بعد از آن مقام
داوری افتد کانه مثل	ناید اگر گویم مسخران سال
کلی از هر سب در عارفان	شمار آنها مارم در پان
تا کنم معدوم قدر انتخاب	که خدا منم بوده در آن انتخاب
ازین خلقت که دادش تو کمال	گفت محبوب می بخیرش خصال
بعد فرمود امین که فخر غایب	گفت حسین شش بود من از حسین
در حقیقت آن کلام از قول	بود لک از لفظ او کردم را
این قدر دان ای شفیق	تر از من نیستی س ز قادیان
اسم ز باشد و ای درو	ذکر تو باشد شغای درو

متران در تربت قربت تو	داوم در حق کردم شکار
تربت قربت شغای درو	حسرت قربت و دای درو
سستی اکبر اعظم باشد آن	روح بخشش و جان بقای من
رشته از سبب تو داوم تو	اندین عالم لی در شکار
که در او میبکس آن رتبه را	از ازل گرفته روز جزا
میبکس از مسند او این	بنت در این رسته چنان شاد
سخنر شده جو این شان پس	را سبب بود در اینجا میبکس
دل آن را بریت را غم	هر کی را از کف داوم غم
از برای حفظ ایشان شمار	تا رسد بر قرب تو بعد زوار
چون کند طوف ضربت حضور	بر سرش جمع کف ریزد نوار
معصیتها پیش تو کلا تمام	مسیر غفلتی که زده شده زام
زایه سبب تو اندر کربلا	زایه من مت در عرش علا
او بین رتبه که از بهت قرار	داوم و کردم بعالم شکار
استجاب را محبت قهات	سخن کردم برای رتبه است
کلی بهر قیاس تفصیلات	عارفا گویم برای تو چه است
را کلا این قبه دان آن رتبه	سستی آن قبه را گویم که محبت
قبه دان قبه دلا بربت	که خدا منم بوده در رتبه

مر که در زمان او پیشتر است	زیر این بقعه همیشه بود
مر که سیم چیده از زمانان	زیر این قفسه باشد از بد آن
مر که شصت و شش را این دیکه می	ساکا با ستر طلب را کی
از برایت آورم اندر میان	تا که عارف کردی اندر حق
بود یک دق که این قبه بود	استحباب کلب در آن قبه بود
بعد از آنی هم که این قبه بنا	شد بان سیم اندر است
بر سیم دوری بنا تغییر یافت	در سیمه و کوهی تغییر یافت
کشت ثابت قبه پس از قبت	یکت بر این طاهر قبه است
فقط از سیمه حقیقت باشد این	حرمت این سیم بود از کنین
سخت این هم مرد عای سخا	میوزان کشت یکسرا
قد زین را کی کرد میان	ز آنکه ستر قبه آمد در میان
این زمان نفیس از پیشتر	و کس از هم بدو از پیشتر
تا که داشت کردی از سر آن	سپنی اندر خاک و تودج روان
مرستش را بعد از آن و آنی که	به طلب این قری چاره گریخت
او به سر دمی و هر خونی آن	ست را که اسم اعظم باشد
در دغا سیم و بطن او را	به بر کشتی نوعی ناخت است
چین طوفان دره زان ناخت	اکتفه در بحر طوفان

میزد فی القصور آرام بخان	که سنجید وزنه من بعد آن
این اثر اکل ملت دیده ام	چین طوفان همگی سنجیده آن
مستعد باشد بر این انجمن	که باشد استباه از بدش
متر این خاصیت اندر جان	باشد ای سیکو صفات خوش را
چون بخون دهم اغیار	کشت محفوظ اندر آن دم
زین شرافت یافت در نه خاک	بیکس بری سیکو دی خود
جلوه کرد چون در آن خاک رفت	خاک شد از این شغای سنجید
سجده بر آن خاکی زین مستجب	که اندر کرده حلول ان خاص است
ستره و کیمیک افتاد	که در دیدم رود سترم و حیا
این سیم باید گفت آرام	غنه قلبت از آن بدست
این طبع دیده شود از نعمت	ز آنکه کوشم ز غم نه شود شفت
انجمن شوری فاده در سرم	که ندیدم عیسو و لبر در سرم
باز دیوانه شد من ای طیب	ز آنکه دیدم حبله در حسیب
عاستلا از من مانا یکا کی	که کشت دانه سرم در خاک
تا مفتی از شد و سرم بش	که سرم خونی تو در خیل بشر
عاستلا باز آمار بخیر کن	چشم جان مرا تعمیر کن
سروی در شور عشقش من کشته	در سنی را در غیظت لبنت

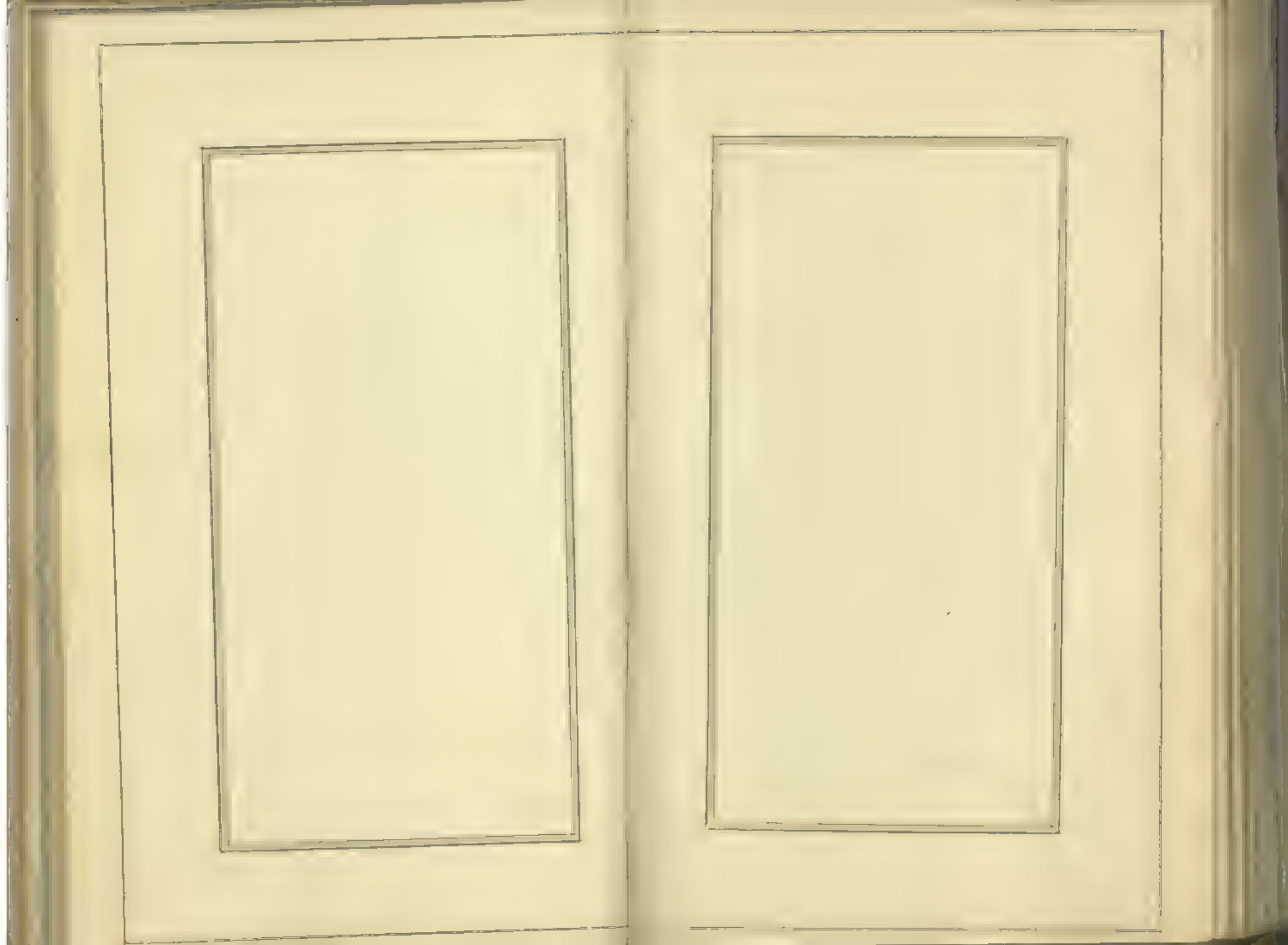
غیران ز خیر زلف دهرم	کرد و صد زنجیر آری کس
سزدیک را که گفتم پیش ازین	بیکم افت برایت ای حسین
بیکم ایندم برای توستان	تا شدی آنکه ز اسرارین
مظهر فشان ز سر ایشان	بیکم مردم چو شمع و لعل
او سبب عالم بشکل جوده	می شود آفت در خود اسیر
و انبیه در تمام مکنات	از ازل که هست تا روزمات
مسحور در یکد تبا به ز آفتاب	روی الا ان شیشای خوش طاب
نگار در کنای مختلف	می شود در حلقه از دی بخت
در حرف ابجدی چون جگر	کشت قول حق از ان شده منتشر
جلو پیش در مومن کامل عیار	بستر نه ز آنکه این شکر خا
بود اشرف زان ادوار	که محتر ز دهر صفحه رستم
این روایت را جاب محلی	از کفر سر برده است اندر سخی
که در تعریف وصف نونان	منکر دارد در مانتاش خون
اشرف از کعبه است گفته بنشین	بکه است اشرف ز قرآن پس
جلوه کرد در مسدین اسپا	کشت زان پس بر سیراویا
که بی در نام نمک م حذا	ان دلی عینی علی مرقن
ز انجته حق را کلام طفت	نص این کلام لاحق است

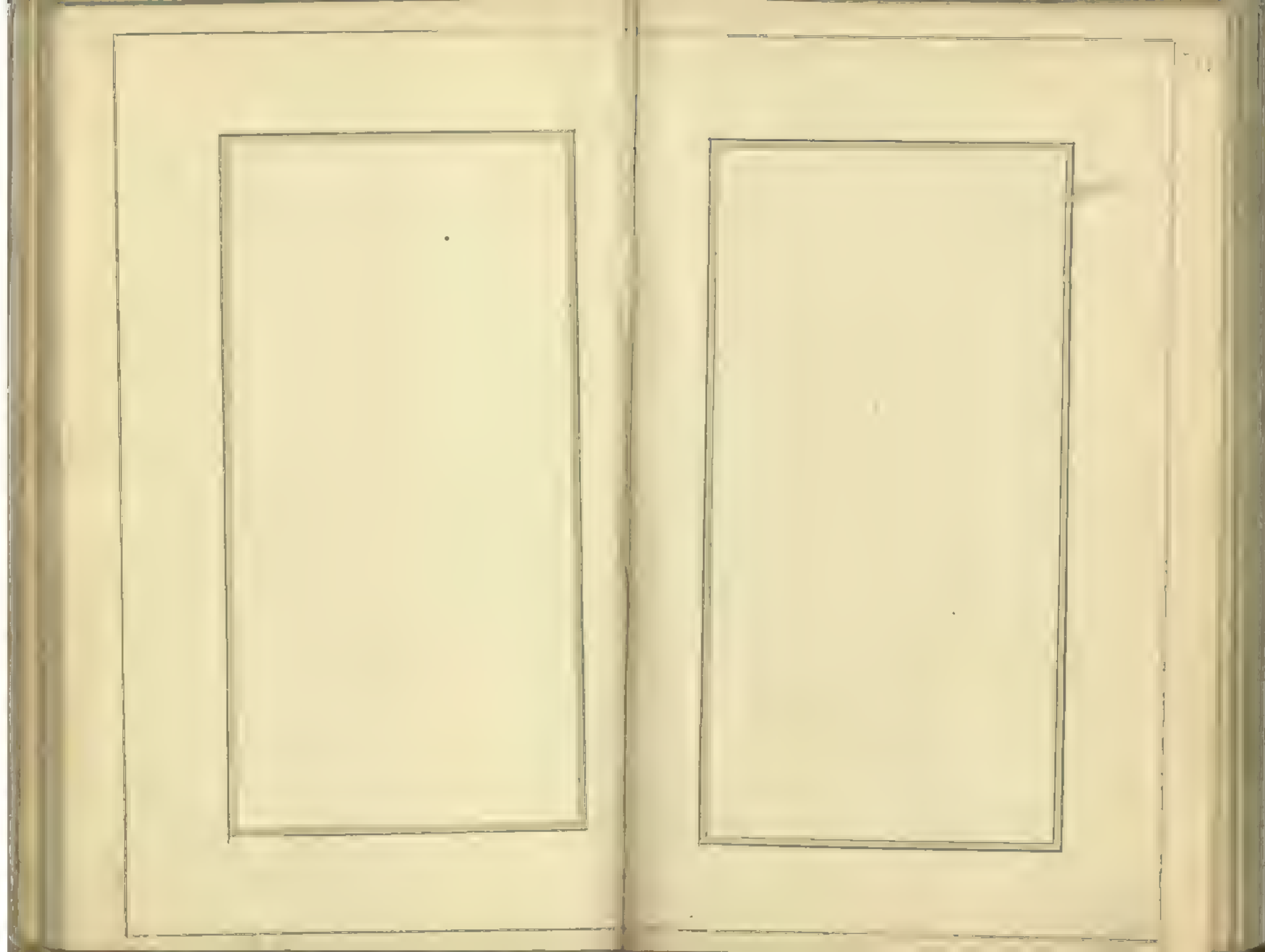
چون سجا که باشد جوده	خاک شد شکل کث در بحر
بهر سر من ان شاد در حث	بر ساقی صد هزار ان نعت
ایچین و ان بر جمع مکنات	با قف دست از زبر تا بیستات
که گویم زین معاصی پیش ازین	در اقم از زبان پیش ازین
از کراماتی که حق کرده عطا	از بهشتش قطعه در کربلا
ر صنع کرد و داد اگر آید	گفت هر کس می شود و فون رز
او محله در بهشت است انجمن	که بر دس رفتن نباشد بر ان
پیدا یان مالک نقاره نیت	او منقده فشا رفیر حیت
از برای او سوال قبر نیست	لحال موزای فضا که حیت
داخل حصن حینی سر که عطا	پدرش می نماید تبار
ز آنکه در خانه سلامت آید	فارغ از خوف و طاعت آید
داخل وجه عنایات حسین	کشت خورش این بود در شای
هر که دارد آرزو در کربلا	دفن کرد و بعد موت ان خوش لقا
حل غمش که بتطل او شد	خفا را در باطن او راح بر
دفن سازد اندر اینجا چا	هر فصل رشت او بود عقاب
ازین که بر زمین کربلا	افشاری کرد و تزلزل کربلا
گفت من از کل ارض بجز کربلا	ز نجه از کربلا فصله تمام

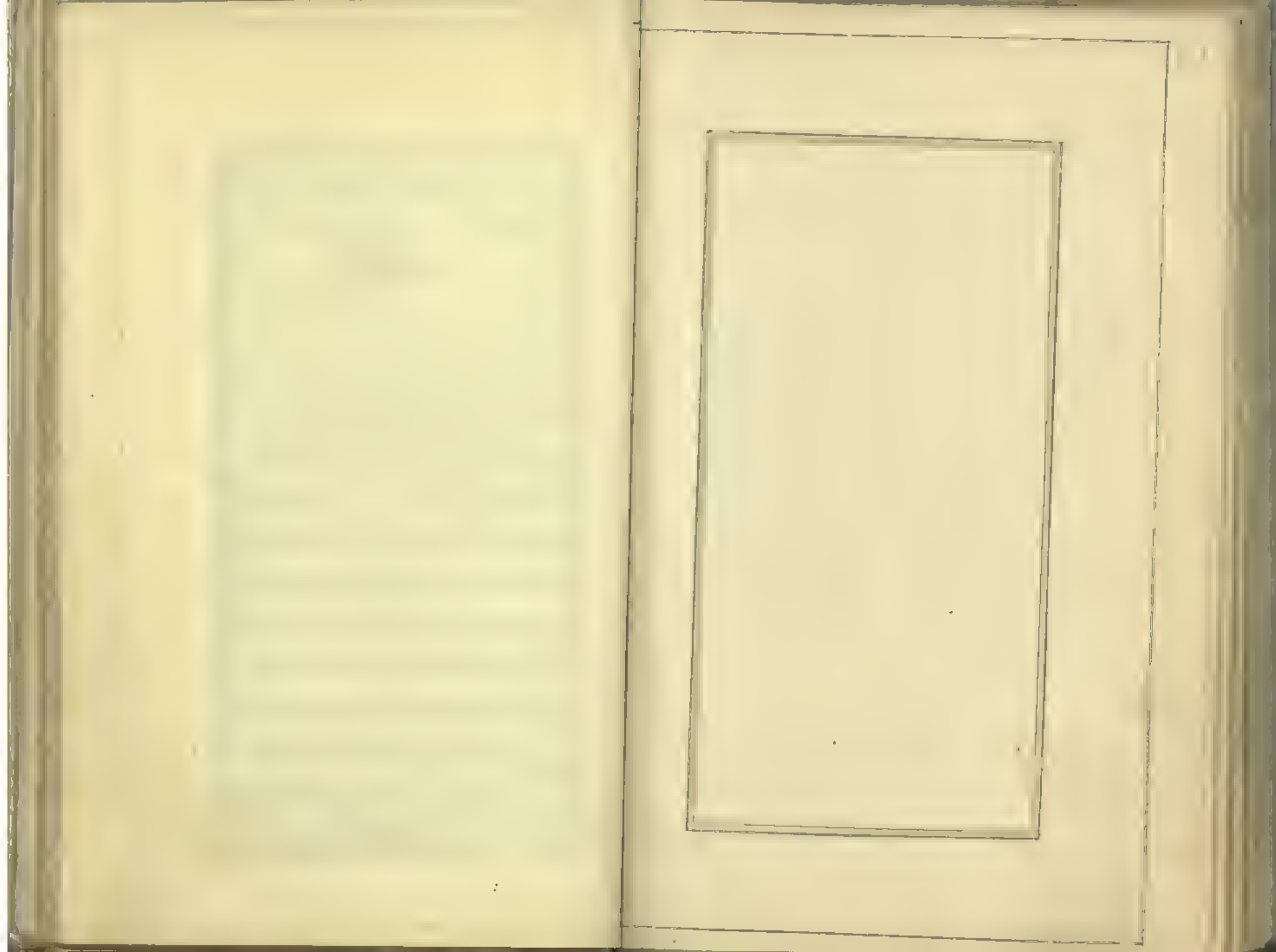
سکس عالم در من سسه دم طوبی	میکند نو در عالم اعتراف
کرده اندر دهر از اعلا	هر بخت کل عالم است
انگهان پیغام خلاق مبین	در رسد و گفت جای خود نشین
صفی تر از فضل خالی کا در	کان چو مغفرت و عهده عالم
مفضل تر از خاک شیرین در	این سخن شایسته قدر و ثبوت
مگر کوی این سخن را بعد ازین	میکنم معذرت از قرب چنین
خوشتن را پیش خاک کر	مکن دلیل از نه سستی در
مگر چکین ان ملائکه جسم	باشد از بهر توحید و شهادت
آب زرم فخر زبات و آب	کردن کفایت و کین تر است
از چاه آب بر زبان آری	ز چو شیش لاشی در نزد
آب حتمه صبر را داخل در	کر چون زهره بلبل طعم
گشت و از گفاه خورشید منفس	آفتاب است از ذرات آه و حنظل
از جلال منه را دم باشد	گشت را بر حق شین اندیش
مخبر از شفاعت را در	اگر و تا بر خلق طافه قدر
کرده اند از این جان و کفایت	شافع آید بر جسد مکران
بست مروی از امام شمس خان	است پیغمبر آخر زمان
روز محشر در حضور که و کا	چون که صف نبی میگرد

صد نه ای از ابا و	در قیامت او شفاعت بکند
بند باقی یک ص از این	اولیاء در نزد خلاق جان
بر حسب و شفاعت کر شده	عوضش نهم نزد حق کر پسند
از کمالی که حسن و دبی	کر کبیر صد مرزان و دبی
بند و بازان باشد امام	استم کن پر دین و کبره نفع

کین مقام از حد ممکن شد برین
خوشتن ان کردیم آید
مت الکتاب لکتاب
فی سوره شریفه
م







بسم الله الرحمن الرحيم
 ستایش به آغاز و انجام مرخصانید یا سرست جلت غمته که سره از
 و چون سپاس بحد پرور و کار برار و است که از او که خلق
 پر دلت و بعد در و دنا معصود و پیام آور الایق است جل شان
 که حق را آینه سه تپانماست صلواته جلایات پیمبر را شایسته
 که سلف حق مظهر موهبت ملامت نهایی نموده اظهار افعالات
 اقدس بحکم ربی رانده و مرات سر تا پانمانند تحت و اکر ام او بیای ابرار
 سرست تقدست سر رحیم که خلق وسیله باعلام و هدایت بسوی حق
 تنظیم بتدبیر ساداتی را شایسته که انده بی رانانیده و دلیله و دیار
 و عی و کفیل تو لای بی رشت یثرب و ریاد خواند با بایت کثر الله
 امثالکم که پرورنده خود را متعشند و یا یکدیگر منج و تبرائی با جسد انسانی
 بجا است انشی الله ما جسم که او بیای دین و اتباع ایشان را از راه زند

و تعب پان کویه کترین بنده نامسم قتل حاج بوالهاسم تبریز
 و تقاضا به پادشاه چون سینه هزار و دویست و شصت و چهار هجری
 از ریاست پت الله و دین سواد که در این شصت و دویست و شصت و شصت
 مراجعت نمودم بنان و فایق استغاثه فیضی از اندکس از نفس نه او
 سلام الله علیه یا فتم که بر تحقیق تحقیق اشیا پرد انتم با قضاای
 انشی اعلم که فی شرح خطبات حضرت ولایت تاب متوجه شد علم موهبت
 کیه که در توحید و نبوت و ولایت بیان نموده بود و با متعلق
 که مرکب فروزان سه خلقت جمع موجودات است از بر تانینت
 بر خیزه قدیم مکلف کردید که از آن استخراج جمع سیل شکله
 شمر خیزه با قانون شریعت و طریقت از روی حقیقت تا که در تریب
 چهارده سالست نمود ام بشی چپ و دوزخ متعشس تنجینا پست
 پیراپن برشته نظم آوردم چندین رنجه کرده ام با نام نمیشی بکم
 این رساله را مستی باال العارفین نمودم این کوهسه که اینها از برای
 دیدن پانیا نکل الجواهریت مرتب فرم من در طریقتی که هیچ
 رغب و یا می نیست که تحقیقش و کم و کیش را آن اگر شده باشد از پند
 خلقت تا انده سینه مرزوشی که آن مانده ای از قیاسکان رسد
 بیان نموده بود از روی تحقیق تحقیق نسی انده این مملو مات

مقام اول در اثبات لزوم وجود ایشان در هر عصر از احوال بجهت
 آنکه در عالم و نظم عین بی اوم بر وجود شریف ایشان بسته مقام
 دوم در شناختن فضل و مقامات ایشان بر بیان رتبه نبی و نبی و نبی و نبی
 ایشان در هر عصری مقام سیم در اثبات لزوم طاعت و معرفت و محبت
 ایشان و اینکه معرفت ایشان از ارکان دین و قوانین شریعت مبین است
 و در اثبات محبت و ولایت طاعت ایشان که در شده است مقام اول
 در اینکه اثبات لزوم وجود ایشان در هر عصری مبین است بر دو مطلب
 مطلب اول در اثبات لزوم وجود ایشان با دلایل حکمیه که
 کاشف از حکم باطنیه باشد مطلب دوم در اثبات لزوم وجود ایشان
 با دلایل مجازیه یا نقلیه بی آنکه نشان اهل بیت و اهل علوم شریعت است
 مطلب سیم در اثبات لزوم وجود ایشان با دلایل موعظه که نشان اهل
 طریقت و متوسلین است و خواص مطلب چهارم در اثبات لزوم وجود
 ایشان با دلایل حکمت که نشان انبیا و کائنات است مطلب پنجم در اثبات
 لزوم وجود ایشان بایات عدیده و محکم کتاب و سنت مطلب ششم
 در اثبات لزوم وجود ایشان بپنج باب یا بیار میخیزد متواتر و اهل صحت و طاعت
 علیه السلام مطلب هفتم در اثبات لزوم وجود ایشان بایات آفاق که
 خداوند عالم قیام را در آنها آرا کرده است مطلب هشتم در اثبات لزوم

وجود ایشان بایات انفس که خداوند تبارک و تعالی از احوال آن حق قرار
 داده است مطلب نهم در اثبات وجود ایشان با جمیع شیعیه و مشیعی مطلب
 دهم در اثبات لزوم وجود ایشان با شایع عقاید صدها صیف که این امر
 عظیم خدا باین بیان سهل و سنان از برای بعضی خلق منکوس از خدا
 پنجم از قول امام علیه السلام است که در هر عصری امام آید چه فایده که از
 راه نادانان و جهالت قاریان گویند که اگر امام نبود

در هر عصری امام آید چه فایده که این چه نوعی است
 بر امام و چه بسا از کفر که از خدا و رسول و خلقت دارند
 و حکام ایشان را بطاعت ایشان که در ده اند هزار و دویست و نود است
 که در تیره ضلالت و کفراتی و سوس جهالت میزنند و بهوی نفس حرکت
 میکنند با طاعت موسیقی که شریعت بناب محمد است میبندند
 و باطله از قواعد دین برمی دارند و از باب شریعت و طریقت عاریند
 مفرغ فاست و پیران اشعار خود ساخته بلکه حسن طاعت دانسته و
 سوجب تضرع و خواران صاحب خود و در پیش رایش را بر خود فرض نموده

بعضی

و حال آنکه راهی بخیر خود خواب نیافته است و نه میخانه
 که جنبش همیشه میخورد و کمر از درخت زرقم و طیب میخورد و کمر از
 درخت طوبی بخاطر هم رسید فرمایش حضرت رضا علیه الصلوة
 و الشان که روزی با مومن در یک طرف و خوان طعام میخوردند
 همین سکه را از تحت زمین و آسمان سواک کرد که هرگاه امام
 علیه السلام سر چه فرمایش کند من ایشان شرک استم بخواب
 بود همین جهت در نظر خلق صاحب رتبه و منزلت خوابم کردید
 حضرت پرده حجاب را فرمود حجاب و ابران جنبی بر داشتند
 مومن دید در کاسه که حضرت طعام میخورد سمت طرف
 و شاخه از درخت زرقم آویخته که میخورد و از زرقم است و
 سمت دیگر که طرف امام است شاخه از درخت طوبی آویخته تاول
 میفرمایند مومن منقول و شرمند هکشت و حیرت بر او دست
 داد پس غافلان خبر ندارند که چه میخوردند اگر چه با غافلان قوه
 جان از یک خان میخوردند باری آنچه میخوردند قوت جانست عجیب
 حال سرایت سر چه میگویم پیدا است چرا که بنمبران اینجه جلالت
 قدر و عظمت شان و انعکاس قدسی توانستند که ایکرد و
 صلوات و جلالت را برادر است هدایت و دعوت کنند این

بنده خرد میگویم

بنده چگونه میتوانم که این امر عظیم را که در فیوضات حضرت
 زبانیست و بودیت باین عالم رسید و ایشان حال کنم
 یک دین خود هم به پنهانی فکر تا بگویم و صفا از ملک ملک
 سرکار و بیگانه بعضی را خوانا با جفا و دوستان و وفا سعادت
 یا فکری که غایت اکتی شتعلق ایشان گشته و محتاج معنی در عالم
 اکثر از فیوضات سوسی رسته و رسته الهی دنیا را گشته در
 نبیوت سرخی خاص حق با خلاص نشسته توفیق استعانت و یاری
 حضرت ذوالجلال حسته و از کرباب جابیت رسته نبود ابد
 اظنه معنی نیکو دم محض خاطر دوستان زده بین شریعت این
 شرحی و مقدّمات برشته نظم و نثر در آورده از ادب و ادب
 و ملوک بقانون شریعت مقدّمات چند سمت بخار شش و ششم نشاند
 بیاری نامه صلوات الله و سلامه علیه صاحب نظر از اوزی در بصر
 و سروری در قلب حاصل آید که از آن طی مراحل منازل نمود
 پانچ حقیقت بر ند سخن را روی با صاحب دلانست و من لم یجمل نور
 فانه من نور مقتصد اول در اثبات لزوم وجود ایشان با و که
 حکم ظاهر که کاشف از حکم باطنه است و این مطلب چند مقدمه است
 که در چند رنجه از منظومات که عرض کرده ام تفصیل شرح شده است

لیکن در ان مقام سینه قدری عرض می‌دهم تا مطلب و کلام را بر سر
 نیفتد به آنکه چون چشم بصیرت خود را بکشاید و در گوشه فکر
 بشینی و بصیرت در اساطیر نظر کنی بالبداهه خواهی یافت که این صنعت
 صنعت حکیم است بطوریکه شبهه نخواهی کرد و تحصیل کیفیت نظر
 در اول بیان توحید ذکر کرده ام اگر خواهی رجوع کن که خلقت
 تمامی از دو وجه طالت از اطوار اینجاست شکو سس حال احوال
 ندارد پس چون درین عالم نظر کنی خواهی یافت که این عالم از صنایع
 حکیم است و جمیع اجزای او بروفق قاعده حکمت است و بدان قسم
 منظم گشته است که عقل حکما و افهام عباد در تفرق این صنایع و نظایر
 این ملک حیران کشیده اند سابقا امور چشمه در تفرق صنایع ذکر یافته
 در منظومات پیش از اینجمله صنعت بنی آدم است که خداوند ایشان را
 مدد الطبع آفریده است چنانکه ایشان نزدیک ترند بخداوند از سایر
 موجودات و یگانگی خدا بیشتر ایشان جلوه کرده مثل سایر مخلوق
 که غیر ایشان نباشد فرد خود جدا جدا نتوانند زمیت کرد پس باید
 همه مجتمع باشند و همگی امکان متحد گردند چرا که حامل فرد احدیت
 میباشد از این جهت است که هر جماعتی که با یکدیگر اتفاق دارند
 برادر و شفیق نباشند البته حیوانیت در میان غالب است و طبع

خدایان متحد و میباشند بر جاست که متقدم بر او و متشابه باشند آنها
 واحد خدای فرد واحد و افوار متحد سس احدیت در آنها جلوه کرده است
 آیا نمی بینی اگر همه از نفر یک چیز گردند همه رفیق باشند در نظر بدین
 جهت و از همه صد یک جهت پیدا است چون هر یک بجزی نکرده جهت هر یک
 خلاف جهت دیگر است البته از این جهت مختلف شوند پس مومنان
 همیشه متحدند و حقیقت همیشه مخالفان مختلفند جناب مولوی معنوی قدس
 سره فردی بن سبب مقام میفرماید جان کرکان و مکان را هم جدا
 متحد جانهای شیران خدمت بدیهی است که از اختلاف در بلاد و عباد
 پیدا شود و بسبب تفرق مدد کرد و تفرقه ایشان بسبب ملاکت ثبات
 چرا که مدد الطبع میسبب مثل میوات متفرق نمیتوانند بودند از اجتماع
 ایشان یعنی در غایت حاصل شود آنچه در کینونیت ایشان مجبول است
 نخواهد بود و پیوسته پس تفاوت و تفرق ایشان خلاف غرض الهی
 و تنوع ایشان اتفاق موافق غرض حضرت رب العزة است و غرض
 او همه رحمت و فیض و اتمام بقا است با یکدیگر بیست که انسان
 مدد الطبع میباشد تا بهم زیت کند درین مطلب شبهه زیت سبب
 اینکه بایست زیت با هم کنند ارتباط ایشانست بعضی بعضی آنها
 ارتباط افتاد بعضی است بعضی جز که انسان در وجود خود میجوید

و در دیکه بسیار عیب است و پدید می آید خود را به شهادت می تواند به
 حل و در پس در کینونیت لابد باشند که هر یک رفع حاجتی از دیگری
 نماید که قضاوت جاری کند و دیگری کشت و زنی نماید یکی بدو و دیگری کشت
 کند و آنکه هر حل و نقل کند و همچنین یک را در کند و دیگری آن بچند نماید اینها
 یک برسد و دیگری دیگری بماند یک بدو و یکی آت است آت بدو و دیگری
 آت است چوب و بکند اجمعی مانند قوه جاذبه باشند در بدن که از اطراف
 بیاورند اینطایفه تاجران و حاکمان کشتی با آن باشند جمعی مانند قوه
 ماسکه در بدن باشند مانند ذخیره کنان انبار داران و امثال آنها
 جمعی مانند قوه ماضیه باشند مانند قباخان و تغیران که در باب
 صنایع باشند که آنچه از خارج آید صاحبان ماسکه که داشته تفسیر
 آنرا بشکل حال مردمان کنند جمعی مانند قوه واضیه باشند که شلیف
 ولایت کنند و او ساختن بیرون بزند و وضع ضرر دشمنان خارجی نمایند
 گنجان و جادو بکشان و غازیان و لشکران چنانچه مردمان اینها
 چهار قوه منضبط کرده و بنیادش برقرار ماند امر بدینهم با نیچر طایفه
 ظلم کبر و برتر از ماند هرگاه خلقی در اینطایفه حاصل شود خلل در
 بنیادین قوه و امرش فاسد شود و دیگری بداند که در بدن قوه پنجم چیست
 علاوه بر اینچهار قوه که قوه مرتبه جاست سبب تربیت همه اینها است

باشد نهایش آناست این قوه خلیفه و جانشین و وزیر نفس ثانی است و
 انسان نفس ثانی همین است بر کل میاید در مدینه سلطان جم باشد
 برزله نفس ثانی و در سخت او زبری باشد فزله قوه مرتبه فی بر صاحب
 قوی را بدو میرساند و زرق بر مصور ایصال میکند دست مباشرت
 در بعد که اگر شده باشد در اینهمه بینیم و زبری و ولی باشد که مباشر
 اصناف باشد و حق هر کس را برساند احکام نفس ثانی که سلطان
 کلت با مضایعین است چون سلطان نفقه مباشرت از تو تواند بود
 چرا که قوم از او میخواهند نشیند و از او میخواهند نفقه از جهت اینکه کلت
 بایشان دارد پس زیرجا باید که از حیثیت و حدایت ذلت نفس ثانی
 مرتبط باشد و از جهت اخل و قومی باشد باشد تا احکام پادشاه اعظم را
 بدین اعتبار رساند حال چنینست امر درین بین احکام بسیار بدلیل
 بنی نوع انسان و عالم ملک چنانکه بهر حق اولی تواند زیست کرد و چرا
 که این اصناف مختلف الطبعند اگر مختلف الطبع نباشند شئون مختلفه
 از ایشان پدید نیاید مثل آنکه هرگاه طبع حار یا بس نباشد جذب محقق
 نشود هرگاه سرد و یا بس نباشد مسک صورت فسد و هرگاه گرم و
 نباشد ماضیه موجود نشود هرگاه سرد و طلب نباشد و فیه پیدا
 نشود و بکند چون شئون مختلفه در جمیع جبر سید حکما حکم بر ضرر

دارد هرگاه این خلق باین مختلف بودند شوق مختلف می شدند چون
 شوق مختلف می شد اعمال مختلف می کردند این می بینی که هرگاه در نظر
 جمیع طبع باشند یک نوع عمل پسندند از آنچه دیگری است کفاف کند
 و او هم است کفاف کند پس چون خلق بدین ذات مختلف الطبع شدند
 البته با جمیع آثار نزاع می کنند چنانکه طبع جانوران ضد ذات افحاشات
 و طبع انسان ضد طبع ماسکانت پس این واسطه نزاع شدیدی
 و قتال جیدی در عالم پیدا شود در این صورت لابد این سیاست که
 در میان ایشان و احدی پیدا شود که طبع کل جماعت را تحت تصرف
 او باشد بقسمی که در نفس خود خاصیت آن واحد ایانند و همه
 محتاج و مضطر او باشند همیشه در جمیع مواردت رو بآن کنند
 تا او حفظ ایشان را نماید و سبب بقای هر یک از ایشان بشود تا هر کدام
 در حفظ ابقای برای آن واحد از خود بپسند همه بناچار رو بآن
 کنند و در رو کردن آن واحد همه متفق باشند بعد از کیفیت
 این وسایط دیگر از آن واحد نمیتوانند امیدشان را ببرند لهذا جمیع
 نمایند تا جل معلوم لکن چو بجماعت مختلف الحال شدند خداوند
 در میان آن جماعت مختلفه واحدی فرمود و قرار داد که همه بناچار
 از روی اضطرار رو بیاورند پس از آنکه باطبع فهمیدند لابد

احتیاج با نواحی دارند هرگاه بدیده بصیرت ملاحظه کنند و بفهمند
 از بعد خود جمیع انسان را بنی آدم می پسندند که در طبع خود حاجت
 یک کس دارند با قضای طبیعت می خواهند که خود را همیشه بیک کسی
 از نوع تر از خود ببندند بدین می فهمند که یک کس نیز از خود توان
 میباشد صاحب قرب و منزلت باشد که او مقهور دست او باشد
 احدی از حادیت که این غنی در فضل و محنت باشد حتی پادشاه را
 بلکه پادشاهان چون طغیان خود را بسبب طبعان از عقل
 شرعی بیرون برده اند برای خود مرجعی خلاف پیدا کرده اند
 از مرجع حق روگردانیده مرجع بجای اصل را بجای خود داشته اند از باب
 اوجیاج طبیعی که در ایشان بهر سبب با عادات خلاف و کثرت
 شوق بنای به خصاف و پیروته را در عالم گذارده آنچه حرکت میکنند
 کل از وی غافل و غرض است سخن در کیفیت پرستش خلق بود
 مجبور لا مرکه در طبعشان چنین میل را گذارده بودند به لازم کرده
 بود مردم را که لابد باید یک کسی پیدا کرده بپسند حتی آنکه بعضی
 از اوجیاج طبیعت از برای پرستش خود پیدا کرده اند بعضی از کل
 بعضی از سنگ بعضی از چوب و برخی از ذهب و فسیله و بر او
 سجده کرده اند البته خلق مضطر بعبادتند و عبودیت در طبعشان

مجمول است لکن اختلاف نشان در خدا پرستی از باقی است که خود را
 بغرض انداخته اند و طبیعت اعتدالیه را بکثرت شهوات مبعوض کرده اند
 نه اسوا را و عمارکم کرده خدا این برای خود اختراع کرده اند و عبادت
 میکنند حیوانا مثل شخص که سینه همسنگه ناچار شد لایزال خاک
 میخورد و هرگاه قدری فکر کند می فهمد که اگر چنین نبود چه لازم بود
 که حکما شخص باید کسیر پرستند حتی رفقه رفقه از بهر استیلا به
 پرستند و الله جمع موجود است می تواند کسیر این پرستند و در دنیا پرست
 کنند بجز که فطرت ایشان به مبعوض نیست تواند قرار گیرد بحسب اقتضا
 که خداوند در ازل در جبلت ایشان گذارد و مثل جمیع و عطش و شهوات
 و همچنین گفته دیگر اینکه بعد از این فقره صفت دیگر در فطرت ایشانست
 بالذات که بیابست در میان ایشان همیشه یک بزرگی باشد که
 در اعانت او باشند از حکم او بیرون نروند از باب نظر مریب
 کسی مثل کو سفند و شبان حتی اگر این صفت بالطبع در بعضی
 از حیوانات هم متداول است مثل زنبور عسل و غیره و اگر کسی
 بر ایشان تکیه کند چو خداوند این صفت را در طبع ایشان در ازل
 قرار داد و در هر عصری بحسب اقتضا از برای هر حالت پادشاه
 قرار داد و خلق مطیع و منقاد ایشان شدند حتی آنکه صد هزار رک

خلق

خلق بلکه پشته نکن یک زن بجز سه کرده و نه بالطبع و از غلبه و محبت
 بعد از وفات او مثل او رفقه رفقه تا دم آخر زمان خلاصه این معنی بر خود
 منان پوشیده نیست که جبلت این مردم طالب بزرگی باشند مبالغه
 قدیم از بهر صلاح خلق از ازل چنین دیده باقتضای حکمت الهی را
 در فطرت ایشان گذارد و نه جمیع و عطش را از آن میان بکن که
 شهوات را هم در جبلت آنها قرار داد و تا بالظهور و بظهور ناچار اند
 یا بنا کنند تا بیهوشان از هم سر نیز و نوع ایشان بقرض نشود پس بنظر
 جرات ملاحظه کن که از برای بدن ایشان سایر موجودات خداوند غنی
 بالذات چه نشانی حکمت گذارد و میل اکل و شرب و طبیعتشان قرار
 داده غذای مناسب بحد و حال هر کس فریده تا بدن و از بدل
 تا تحلیل باقی و برقرار ماند میل کنند در حال اعتدال مزاج که فطرتی
 مناسب شرعی که صلاح است حتی در حالت مرض هم تا انحراف در
 اعتدال طبیعت هم زنده حاکم عادل و معشوق که طبیعت باشد
 بیاد خود وضع مرض را بکنند بقضای که مطبوع است هرگاه اندک
 انحراف و هم پیدا کنند و نه بحد اعتدال کلی باز خود طبیعت
 معاصیه حاذقانه با نفع ایادای مناسب بیناید اما در بدن
 هرگاه انحطاط فاسد زیاده از حد فاسد شد و طبیعت

ضعیف نمود انوار فاسد و مجاورت طبیعت فاسد و شمس
 شمع روح در حرکت نیاید و شاید پیدا میکند غشایش بخوردون
 کل برساند چون در اعصابی بدن غلط مخالفت با خلط صحیح متولد
 شد غالب آید و این خواند بخوردون کل نفسی که از خوردون کل
 پیدا میکند نفیست به آن که آن دیگر دل حقیقی و نیست آن خلط
 فاسد است لکن چون مخالفت با خلط صحیح او شده است در
 رک پوست او شده و شیطانیست از شیطانی که انسان را
 بخوردون کل بخواند سرگاه طبع اصلی دعوت بخیر میکند طبع منحرف
 هم دعوت بخلاف میکند ایند و خطا پس ز پیله در بدن و سوسه
 میبندد و باطن کجای می بیند نفس خود دیگر میگوید اینکار را نکن یکی
 میگوید بکن کردی و میسای باشد ترویج حاصل شود و اگر یکی
 غالب باشد میل با بجهت پیدا شود و اگر یکی منتهی باشد یا سکون و
 اطمینان یک جهت در او پیدا کرده و چهار تا پسند و اینها همه است
 انسانی است که برای تو مثال آوردم خداوند عالم قلمش عادل است
 و مشیت او هم عدلست آنچه او خلق میکند همه عدلست پس انسان
 هرگاه بر فطرت انسانی باشد اعتدال طبع او آنچه که محبوب خداست
 می پسندد و با نظر آزادوست و از چون او عوجاج در طبع او

کجای است
 باشد با طبع

جبر سید مثل اعراض غریبه و عادت عجیبه و شوائب غرضیه طبیعت
 مخوفه در آن پیدا شود و داعی باطله از آنها بطور رسد که خلاف شریعت
 و طبیعت است و حال که از نوع داعی حق حرکت اعراض باطله حیات از
 خود دارد و بیات طبع اصلی حتی شده است اما چون قلب زنده و
 بوی آن اصل امید به اول انوار حیات با اعراض میکند اینجا است که برادر
 مشتبیه شده است اعراض خضرانه که در بدن تولید شده از بابت
 شوائب طبع است به جمیع شوائب که در قوی حکم که کرده شده است
 از بابت حرکت نویه در سر فعل مشارکت بهم میرساند و بین صدور
 فعل میل از اعتدال شده ایمان میدهد و بعمل خدای شرف مرتب میاز
 از اینجا استنباط و افهام و شجاعت بهم میرسد و از پیوستگی که از بر
 بخلط فاسد نشده باشد خدای شرف از او بخوابد و سرزد پس جمیع انقاص
 و یوب که در وجود موجودات بهم میرسد و بفعل میاید از بابت
 اعراض فاسد و می باشد این تحقیق تحقیق حالت است بر کس نیست
 بحال خدا پس از ترویج اقتدار امتیاز میدهد بقول توان گفتا میکند با وجود
 این باز مثال نمرد و در و از آنجمله تصور در سه که کند چنانکه اعراض
 و اصل آنست فاسد میشود داخل شیره که شد شیره فاسد میشود و غل
 شورت قضا که شد غذا فاسد میشود و خلیقی که در جهت فطریه نیست

شده از این بابت است و یکدیگر را مثل قوه بخش که شکار فاسد
 میشود و انحراف داده و خیال که شده و سایر قوا چه روحانی و چه جسمانی آنها
 فاسد میکند تصرف در جمیع خواص بر و باطن و در هر حرکت خلاف
 از او مثل از این نموده و زمره بنده را آورد و شورش بعضی کم است
 که می پسندد به سخن میگوید و عمر حسم سخن میگوید یکی از حکمت بیان
 میکند و دیگری نه این میگوید چون تمیز حق و باطل و مشرب گردید
 اندام را بر او مشرب شود و مستی ازنده محل لغزش خلق کی نعم حاجت
 که تمیز نتوان که معوج شده حق باطل بطریق محکوم تفسیر میکنند علت
 نقص انحراف و باطل پرورش و بنده خود میدهند خلاصه اینها همه مثل است
 تا که بخورد بحکمت و تا که بکامی بر آید و آتش خورما پس برویم بر طلب
 چون نیستی که خداوند عالم ندان است از این آفریده که در طبع خود
 معبود و پیرامی پسند از آن که بری ندارد و بناچار معبودی میخواهد
 پس کربطع و اعتدال دارد معبود و اقصی حقیقی را میخواهد و میباید
 بر کمال طبعش احوال پیدا کرده و اعراض در آراء یافته احوال طلب
 معبود شده معبود و او تنها می متعدد است بحسب حالش پس تو جوش لبوی
 آتش است بخت چه میگوید قدری بهوش دار و بخان بنده را گوش
 دارد که مطلب با یک است و راه تا یک تا بر تو نور شریعت قلب تیره است

روشن بایر و باین نکات رقیقه نخواهی یافت و حقیقت معنی نصیحت است
 نه قلب نیست باری برویم بر سر مطلب پس از آنکه تجسس تو حید را این
 مستدل الطبع نمیدهد و بطبع خود رجوع و تو قدر دیگر میکند بذاته حاجت
 سلطان عادل را هم در اوج می پسندد ضوع و ضوع خود را هم نسبت بر او
 می پسندد بشور اعتدالی و طبیعت خود را می میکند که خودش خود را
 تا یک نفس خود نیست نمیتواند از مصیبت و طایفه آگاهان این عالم خود را
 خطا نماید بناچار بزرگ میبینی میاید که او را از بلا و مصیبت های این عالم گناه
 دور و دروغ آفریت خلق را از او کند همه کس این کیفیت را در نفس خود
 مشاهده میکنند چون غصه و فقر و ناتوانی را در خود می پسندد طالب
 کفایت میشود این چلی است چون طبع از حد است ال پرورفت بخاک این
 امر نصیحت کرد و احوال طالب بزرگ شود و نوحه از بزرگ حقیقی حق این
 کرده خود را با کار می یاکه خدا یا حاکمی پسندد و در خود چنگ که بدون
 این نیست تواند کرد مثل شخص کل غاری که بدون کل نیست تواند کرد
 چون این طالب را بطریق کشاف همیدی بدین معنی حق نبی
 که هیچ عالم ^{ناتوان} نیست و او کل جواز همه عوج و جبر رسانیده و از و بچنین
 در سایر امور از آنچه محل سخن نیست از باب حکمت بالغه باید برای
 بر خلقی و بسبب بدست و دست بر مثل با دست بی زربس و حرکت

و پیوسته ایست که بجهت پادشاه حاضر نمیشد و ایشان را بشمار
 پادشاه و وزیر که معاشه و معاشرت همسر پادشاه و پادشاه
 ضرورت است که چو ز عباد و بای و حاجتی بهم رسانند باین عرض دهند و نمود
 نشان بجزرت سلطان رسانند حاجت حاجات بسیار از جانب
 پادشاه پس از برای سلطان باین نظر و ریاست است زیرا که سلطان
 عظمی هرگاه خود شش مبارکش به شش بعضی از امورات شود و صوفی
 را و آنرا چون دولت او نماند و بیت و دولت او را برود و نمیتواند
 بطل و شوکت خود و غنای خود و فساد و بخت پادشاهان وجود
 و نیز لازم است فصل هرگاه کسی عتدال شریف فاسد شد
 باشد و در بعضی امور حاجت خود را بجا نیاورد و فاسد
 بگوید همان خداوند عالم حاکم عالم و اطلاق از برای ایس و کافیت دیگر
 حاکمی نیست و نمی ضرورت داریم جواب آنرا بدلیل و بران در پناهت
 پیش که بحث ترجید است و اگر که در ایم مکرر بجمال از بخت و سبب
 عرض میباید که در راه ان که خداوند عالم از وی و او را که خلق را از دست
 و بهر طریق از شک دیدار کرد و که نشان از نشین و او او
 که است ممکن نیست برای ایشان و بنده و شبنده و شبنده ایشان
 در باب ثبوت و انبیا جمع موجود است از برای صفات بر

و چه از این صفات بکلمات و از جمله ایشان میست فرض خلق چون چنین
 پس وجود کامل اشرف که شیت برای خداست و برتری از سایر
 موجودات از او و اعتراف که حق معز و فک فرموده و بعد عرض میشود که
 چون از ذات واجب که که شستی تمام صفات و کیفیت است
 بد آنکه بر وجه جمع صفات خود را خداوند احد در صد بیت ذت واحد
 یکی که خود کم یکدلم و یکدلم است و از ازل متدرار داده که آن با صلاح
 عارفان شیت اولست پس در باب ندای حق که یکی از اوصاف صفات
 حق است چنین بن خداوند را ابتدا خلق را می خود را در شیت
 خود را در اهل خلق نمود و بعد از صوت ظاهر او با سوس شریف
 لاکن و اهلای چند از با یکدیگر قاضیان طاعت را در اهل نهشت حق
 جناب سوس طایفه و علیه السلام با آرتبه و مقام او از حق را در طور سینه
 بر اهل شجر شش و منظور از شجر اینچاره و در شش سینه نمی پنی در
 دعای مبارک نشان میسر باید و شجرة البتة اخذ فیض آتشی را به
 و اهل از سب و نمود و بعد هر کس رسید بجز از ایشان از دیگر می
 رسید آنهم با سببهای چند و با هر که اعرافش کمتر بود و اهلش
 کمتر بود هر که اعرافش بیشتر بود و اهلش بیشتر بود این همه
 از این از شش بود که چه از اهلش سبب بود که چه فرقان

لب پیر است هر که کوی حق کشته کار است تهنیت مولوی سید
 بجا واقع میشود بعضی مقام پس این مردمانا قص نامادیه در هر عالمی
 ضرور داشت هم و هم باطن و هم ظاهر در باب او امر و خواهی کسی
 هرگاه چنین بود ذات واجب عیالیست قدم خود بحدوث آید و
 تغییر صورتی بهر ساند مجوس شود با دراک خلق در آید بعد مخلوق
 از او مشتق شوند و حال اگر این امر است محال بقوله آنکه بهر تغییر و
 ممکن نیست همچنانکه حضرت امام علی بن الحسین علیه السلام میفرمایند
 که ما شیم ظاهر خدا در میان خلق خدا را اختراع کرده است از نور
 ذات خود در جرح کرده است امر بندگ را از باقیضیل هرگاه بخواهی در
 خلقت خدیر و جمیع شیع این ذکر است بنده بسم در شرح خطبات
 عرض کرده ام بنظم در آمال العارفین حدیث دیگر از حضرت امیر مصلحت
 علیه مرویت که در صفت پیغمبر میفرماید که خداوند در مقام خود در
 تمام حوالم خود را در اگردن امرهای ایجاد آید آن بزرگوار داشت
 که گویی و تدوینی و تشعیر است زیرا که خداوند را بصیرت را دراک نمیکرد
 او نام و اقطار را حاطه با دیده انکروه و نیکیست بهیچکس نتوانست ذات
 مقدس او را تمثل سازد پس خداوند او را ظاهر خود قرار داده است
 در همه عالم و محبت حجت کننده را مضطلع با و فرموده عذر متعذر را

با و دفع فرموده تا روز قیامت بگویند خدایا ما را دلیل مجوی تو ندیدی این
 جهت توحید ترا نصیدیم امر را با پوشیده ماند اینست که آن بزرگوار
 میفرماید من را نه خدرا آئی الحق پس باقی ماند عذری برای متعذران
 آنچه میخواهند بگویند و آنچه میخواهند بگویند تا بایند بدون عذر
 من گناک غاب دیده و عالم تمام که من عاجز از کشف خلق آئیند
 و الله محمد مصطفی صلی الله علیه و آله عبدیت مخلوق و رفیت
 مرزوق و اعتراف را روی با صاحب دلانت صاحبان دل آگاه میشد
 که بنده چه میگوید آه از دست بعضی از جماعت اهل انیالم عالمی غایب
 از این عالم در تا بحکم دل کنم یک ناله سر فصل از مضمونات فقرت
 پیش بون دانستی که بود این عالم و هر عصری بعدالت و لی عاقل
 از جانب حق بر پاست هرگاه کسی تعسر من نماید که این بیان که نمود
 آید صحیح حافظ حقیقی که وجود امام علیه السلام است بجهت دوام و دوام
 عالم کو نیست قبول لکن چه میفرمایند دین او ان که وجود امام علیه
 السلام نیست دارد قرار دوام و دوام عالم بجهت بر پاست این مسئله
 در پانزده پیش عرض اظهار کرده ام در شحات فطیته در این مقام هم
 قدری اجمالاً هم خدمت دوستان عرض میشود که خلق در عالم تمنا چند
 بخشی عالم با کان و ما کیون باشد بدیده بصیرت او را مشاهده نمایند

در هنگام حاجت در دلی خود را با و بگوئید و شهادت خود را بر او
عرض کنید و جواب شایسته و کافی بشنوید از این پانته چنین ظاهر
میشود که حکما بایست عام علیه السلام در میان خلق ظاهر باشد تا مردم
رفع حاجات خود را بفرایشان نمایند و فرزند و به آنکه آنان از جانب
ایشان خواهاستند که علماء و فقهاء و مجتهدین میباشند جمیع احکام
این بزرگوار را که صادر فرموده اند پس از تحقیق آن از دوی علم جمیع
خلق میرسانند تا از تبه ضلالت نجات یافته اقدام بر هدایت نمایند
آنکه در این مقام از قول امام علیه الصلوٰه و السلام هست که رفع جمیع قله
میکند به آنکه نیست آن بزرگوار اعلیت چند لازم گردیده و لهذا اعداوان
و انصار که علمای ربانی باشند از برای رفع حاجات خلق در هر
عصری از قافله میان خلق گذاشته اند و ظاهر ساخته اند تا تمام محبت
حق نسبت بخلق از ایشان شود یک ملت از علمتهای که مصلحت ظهور
آن بزرگوار نیست اینست که او محفل اعتنای احد است چون ظهور
نور نفی ظلمات است لهذا در این عصر بحسب اقتضای شایسته
غیبت ظهور ایشان لابد باید تا عظمت بحسب اقتضا باقیست جناب
ایشان از دیدنای خلق پنهان باشند تا مدت معلوم تا و کلاهی
ایشان که علماء و فضلا و حکما و عرفا را ربانی دوی اعز و اقرب

مشت محفل اعتنای مدائمه با ظهور و یا شدت که در صدد اذیت
ایشان برآید از جیکه دنیا میایشان از آنها چندان ضرری نیست
از آنچه اعتنای تمام بآنها زمانه آنها بکمال بزرگوار است اظهار دین خدا را
میکند که چه در این زمان و حق ایشان محفل حضرت از آنچه بعضی از آنها
ربانی از بابت پستی است و غیبت ربانیت جزئیة قابل خود که
ازو علمای دینیست و فقهای اثناعشریه از جاست چنانکه میگویند که
عداوتها بآن بزرگواران در زنده با وجودیکه بر ریاست ناقابل
خود رسیده حتی اینکه جسی مواظب گشته اند که شب خواب در روز
آرام نماند که بسا اید یک نفر از حضرات آفتابان و جیششان برآورند
اقتضای در ریاست باطل ایشان چه

بزرگوار

و حاکم به هر دو اندک ناطق به تعبیر جوی رغبت کیم مع نام
 مگون نماند بلکه در پیع شدی هر کار آورده به نیم به بخند هر کس که
 بشام آورید به تو رسید میل بچند کند به زبون این دنیا بخت
 خرض از نوشته این سه است که شاید زان قات ضعیف است
 ازین فوق شود تبس عشان به زودست به نفس گشته از عمل این
 دوست باشند و اینان میرت مستولی شایسته است که می
 کنند که بیکان به چندی می شود و دیگر بیکان به چندی
 که کاسب به بیکان نماند به هر قیامت به هم در دنیا و به هم در آخرت
 میرد و چنانکه حضرت امیرالمومنین علیه السلام میفرماید که یکصد حج
 و سوره عالم را زیرو و رو کرد که با ششصد حجله انبار احسم به آن
 غنیمت بیش بحسب تقاضای صحت و در میان مجلس رونمایان بجز اینان
 مجلس میانان به به طهرین بشید از یکدیگر و دنیا و کد و شامت
 که نوال تمام و زنده شد و صفتان حریرین به بعد به که که طبع مانجی و به

شاهد و توفیق که از شما در زند نیست که بگذرید مرد و یک حق بر ایشان
 ظاهر شده است از هر جهت بر وجهی که از خدا طلبید اند پانصد اگر
 چه با وجود این حالت که بگذرید بجهت آنکه بترسید که مردمان نادان
 در میان راه مسرعه گردان غفلت یا تو به سستی پیدا کرده صاحب ضم
 شود آگاهی از بعضی مطالب و حکایت خبر رسانند بجهت در گوش ایشان
 از جمل نادانان ریخته شده بریزند و از غفلت بیرون آیند و بگرشند
 آنکه از بعضی تصالح الطریق از پنج بیزند و الله العالی الغالب که ایشان
 حق مطالب گوش بری خلق خدا نیست بلکه همیشه در صدد این میشنید
 که مردم که شرب بنده اند و ایشان ملک قیصر است بگو دنیا و دنیا
 که آن آبی که نشسته اند و زرد و زرد و چشمه باین است که زرد و دنیا
 در آن که زرد و بقی که بر آسمان میاید و غنای مستماری بخور
 و عجله پوشی بود در سینه قدری بپزید و فراموشی غلبه مولوی
 معنوی است نیم جوئی کرده ام من بخام رو و از خالصان حق
 بشنو تمام فصل در کیفیت معرفت احوال اخوان صفا و فضایل
 ایشان در لزوم توکل و خلوص محبت و یکایک ایشان و ادای توفیق
 که شایسته ایشانست بدانکه این باب شکسته پیش نهادت و باطل کننده
 عمدات و اظهار کننده لغات است و فاش کننده کفر است

و جدائی

و جدا از آنکه در میان جمعه است و مع کنند میان تفرق است و تفرق
 کنند و آید و آید و آید و آید و آید و آید و آید و آید و آید و آید و آید
 مخصوصین کردند این بود که در آنکه آید و آید و آید و آید و آید و آید
 ایشان بشام بعضی رسید و ذکر آن طلب را مطلقا نیکو و مچون نه آنکه
 استعدای و بعضی مردم پیدا شده مذاقده ای آن است و نه مردم
 که سنایین این باب شکسته جمل اصول دین است و مع و دین است
 و آید و آید و آید و آید و آید و آید و آید و آید و آید و آید و آید
 بخلق و حال خلق نیست جز این بدانکه سنایین این باب شکسته از فر
 ترجیح است و همیشه فتنه از قر و قوت و ماس و چ و دنیا و دنیا
 و کو و نفس است در او و حال و حال و حال و حال و حال و حال و حال و حال
 است و است و است و است و است و است و است و است و است و است و است
 این است که هیچ ثواب آن منت ندارد و علت نماند ایجاد است
 سبب تمییز و تمییز و تمییز و تمییز و تمییز و تمییز و تمییز و تمییز و تمییز
 آنکه است می نیم جمع این است که اتفاق کرده اند بر ترک این خریصه
 در یک ایجه زود است خدا را بپای عظیم گرفتار کرده
 و بریده است از ایشان برکات آسمان و زمین را غافل کرده است
 چه امری ایشان و هیچ بقیه از بقیه می است ز که که برکت

آن گرفته است و بلا با آن نازل کرده است مطلق رنج میل یافته
در وجود ایشان نیست و حال آنکه اعظم فرائض جناب بکبرایت رسول
فرستاده نشد و کتاب نازل نگردید مگر برای این چنین عمل ترک
نموده اند پس عمل از اعمال ایشان قبول نشود و خواص و سپس دعا
از دعائهای ایشان مستجاب نشود و بلا یا احاطه کرده است ایشان را تا هیچ
طاعتی را در دنیا و آخرت بخیر در نمی یابد از آنچه کار بجا رسیده است
که گمان میکنند هیچ عملی نماند و در دو واحدی ایشان بر همه سایر اعمال
ترتیب نمیکند بخیال ایشان میرسد ثمر اعمال خود را بخورند و شمشیر بانه
میخورند گمان میکنند اگر اینجا نترکند در آخرت ثمر نخواهد کرد و غیر
آن چنین است چنانکه ثمر در دنیا ندارد و ثمر آخرت هم ندارد پس
چه غلط فحشیده اند یکسانند از آنکه میگویند صاحب و ائمه حجت
میداد این امر عظیم که فرائض جناب احدیت است به نتیجه و کثایت
میشود احوال در جزئیات مذسب احوال در دین خداوند باری است
و متواضع و در دو حال آنکه این از جمله فرائض اعظم الهی است
و باشد نخواهد بود اوست تصور کن اگر کسی ترک نماز را نماید و تمام
پاک کند چگونه از زوره مجسم خواهد بود و هم چنین در هیچ
اعمال نمودن این امر عظیم مشغول نماز اجماع ترک کرده اند

کرد

که در کتب بعضی پیچیده شود و مذکور نیست در کتب فراموش
فروع آنرا نوشته اند این امر عظیم ترک کرده اند خلاصه چون میل
مردم بایل غصب نماند واجب دانسته ام که ششده از این به
عنوان تدریجی نظم کشیده شود پس از این چند کلمه بدانکه این عالم
که عالم شهادت است مطابق با عالم غیب است هر مطلب که در اینجا
مخفی است در اینجا آشکار است شخص هر مطلب از مطالب غیب که بر او
مشکل شود در جمیع عالم شهادت میکند که ششده از این عالم غیب است
پس چون در این عالم نظم کردیم دیدیم که این افراد بنی آدم را چه است
و مادی و مادی که هستند بعضی را در دنیا با هم قنات و در
بعضی پیکانند با هم قناتی ندارند از آنچه مردم طوایف بشمارند
بعضی از حام هستند بعضی از حام نیستند آنها که برادرند کسانی
میباشند که از یک پدر و مادرند و از یک پدر و مادر و یک
مادر و دو پدرند بعضی دیگر قرابت نسبتی دارند بلکه سببی دارند
از آنجمله برادر ضاعی اند که آن سببی است که طفل یکانه بداند و طفل
فرزند شده برای آنها و آن پدر و مادر و آن پدر و مادر برادر
شده بجهت اینکه از شیر ایشان خورده گوشت و پوستش که مطا
احرام این دنیا است از آن شیر بسته پس در این دنیا جبهه

این سه زاده اول و آخر و آن چه محسوب بشود و متوسط
و متوسط ایشان میشود اگر چه در آخرت فرزندان ایشان نشود و حال
عالم غیب هم برنج چون عالم شهود است چنانکه بین ترا پرست و
مادری روح الا یون روح لغلق ترا هم پیری و مادریت
عقل تو که روح الا یون است پیری و مادری دارد و نفس تازه تو
که روح بکفر و لغلق است آخر پیری و مادری دارد و هر کس از پدر و مادر
عقل دارد تو متولد شده است برادر عقل دارد و ایمان نسبت بر کس از
پدر و مادر نفس از تو متولد شده است برادر نفس از تو چنانکه در این
جسم بر پرتو که سبب نسبت میشود و سبب قرابت و خویشی میکند
در روح ذائب و لطیف که منشأ کل جزئی است این امر بطریق اولی
سبب نسبت هم میرساند پس بدیده بصیرت مشاهده کن که اجزای پیر
پیشتر شباهت و نسبت دارد با اجزای خاک اجزای آسمان
پیشتر شباهت و نسبت دارد با اجزای هوا پس این دلیل اجزای روح
شباهت هم پیشتر دارد و نسبتش آخر هم است در نسبت جسم شهود
بل مقصد که مقصد همه امر تبارک تو در این دنیا متولد از پدر و
مادری پس ایشان میشود سبب تولد از پدر و مادر و روحانی پیشتر
فرزده میشود و مشکلات پیشتر میباید میبانی باشد از ان

پیشتر

پیشتر با دینی که بعضی میکنند که آیند یا در عرصه است پیشتر
مخالف با هم بر اوسط عرض بهم پیوند که در حقیقت منافات نکند با هم
دارند چنانچه حکم اصلا از نفس هر کسی و غایت هر کسی خداوند است
برای او خلق کرده پس مرد و مؤمن زن از نفس او باید بشود پس
زن اصلا از او لا محاله باید مؤمن باشد زن اصلا کافر باید حکما کافر
باشد چنانکه حدیث لایح از آن آیت دلالت بر این مطلب دارد
پس آنکه پیغمبران در آیند یا زن کافر داشته و کفار در آیند یا زن
مؤمن داشته اقتضای این جهان بوده پس در آیند یا میشود پس
کافر باشد و والدین مؤمن پس مؤمن باشد و والدین کافر پس
از اینها یافت میشود که نسبت آیند یا چنان احتمال بر اعتباری
نموده و پسر روح در حقیقت پسر روح نبوده پس ابابکر در حقیقت پسر
ابابکر نبوده زن حضرت زهرا علی نبینا و علیهم السلام در حقیقت زن
لوطا نبوده و بکذا زن فرعون چون آیند یا در مکافات و عجز است
این نسبتهای عرضی در آن پیدا میشود در عالم غیب این عرض نیست
فرزند استخوانی هستند حقیقی است برادر استخوانی حقیقی است زن
استخوانی حقیقی است انصاف است استخوانی حقیقی است قرابت
و نسبت استخوانی قرابت و نسبت حقیقی است انصاف و نسبت و شباهت

آسمانها و مرتبه اعظم است ز اینها این تعلقات در بابا هست
 و نفسی بی عالم فانی میشود تا تعلقات نسبی منقطع است ز اول برای
 آن نیست اولاد انعام اجزای پروما و خود هشتاد جزء موسی کا فر
 نیست و جزء کاسه کوسن نیست و بر خلاف عالم شهادت در آخرت
 حکما پدر فرزند موسی مؤمن است پدر فرزند کافر کافر است پس
 پدر و مادر عقل باید هر دو مؤمن باشند پدر و مادر نفس باید هر دو کافر
 باشند کتاب و سنت ثابت شد است که پدران ایمانی مؤمنان
 محمد صلی الله علیه و آله و حضرت علی علیه السلام است چنانچه نزد
 در قرآن مجید میفرماید البتة اولاد المؤمنین من انفسهم و از و اجماع حکما
 پس معلوم شد که پنجم پدر مؤمن است و حضرت ائمه چهارم مؤمن است
 روح الایمانش چنانکه حضرت پنجم فرموده اند که امام علی او نه الا الله
 پس مؤمنان از نفس نژادان ایشانند نه کافران اما کافران از اهل ایمان
 دیگر است آنها باید هر دو کافر باشند و پدران آنها اولاد و دینی است
 جمیع کافران نفس ایشانست بحکم مقابل کافر کافر نیست مگر بواسطه
 روح کفر و روح کفر هم در حقیقت نفس تار است چون روح کفر
 بر کسی مستولی شد او را کافر میگویند چه روح ایمان بر کسی مستولی
 او را مؤمن میگویند اولاد ایند و خبیث و طیب متصل ترند باین

اولاد نای نای همسایه پدر ایشان است برادران کفر شایسته
 یکدیگر ایامه چنانکه در ایند نیاید در رضای است بعضی بعضی تاثیر میدهند
 در آن برادران هری ایشان تاثیر میکند که شت و پوست که صورت
 ظاهر ایشانست از آن شیر میرود و همچنین در باطن هم رضای
 هست آن باطن است که فرزند ی از فرزند آن مؤمنان رجوع به
 پدر و مادر کفر نموده از پستان خبیث او شیر کفر و فاسق علوم خبیثه
 بخورده بحدی که صورت خود را علوم ایشان را آسته که منام کفر
 و پوست ظاهریت یا اینکه یکی از اولاد کفر رجوع به پدر و مادر یافه کرد
 از پستان او شیر خورده علوم طیبه و اخلاق حسنه ایشان را کسب کرد
 ایند و طایفه اولاد رضای خواهند بود پس کفریکه ولد رضای والدین
 ایمانی شد بظاهر و برادر مؤمنان در آید باطنی و حرمت ظاهری
 ماری پیدا شود مؤمنی که ولد رضای والدین کفر شد بظاهر و
 ظاهر که در آید مستحق لعنت و شقت و خوارگی گردد و استبداد
 اینها معلوم شد که برادران مؤمنان سه قسمند پدری و مادری و رضای
 هر سه را حقیقت آباء برادران اصحاب حق ذات و دارند برادران رضای
 حق رضای حق برادران و غیر نمایتی و مستداری نیست آن
 مانند جان است آباء برادر رضای شش هجده شیر است اگر بسیار

حق شیر مادر خود کرده با آنهم تنسیع حق خداست پس در حرام
 احترام ایشان احترام خداست اما مردم دیگر احترام شیطان را
 بهوای نفس خود کرده اند همین است فرق میان مومن و کافر پس اگر
 ضمیمه ای چه کثرت معلوم شود جماعتی که متهاوندند بحقوق اخوان متهاوندند
 بحقوق خدا هر کس بخدا متهاوند کند خدا هم او را بخود میکند چنانچه
 کرده است جمیع مردم را عت این نیست که مردم در این زمان برای
 خود انداز و او را ندانند و اینها را بدست خود و لیس و لیسین یعنی
 عت بر آنچه رسول او و آل رسول و مومنین است و چه عت
 است که کسی با کسی سه چنده زن کند و غالب پیرو چنده بیشتر
 خود و حال آنکه خود پیونده ذلت و پیشه خود و آن ذلتش
 بیشتر است پس مردم هنوز ندانند که عزت چیست و ذلت چه
 و البته نسبت بر داشته همیشه ذلیلند و خوار بجز مومنان را بر این
 مردم خدا را خوار شمرند خدا هم ایشان را خوار شمرده باشد و ذلتها
 ذیل نموده این تستها را تا سر با جان تعززد و تا خرکاب حقیقه
 است بر کلب دیگر و عین کفایت آن ذلت مستقل و پیشه خوارتر
 ذلتی است بر ذلت و در عزت خود و کبریت نوکری این اتفاق
 افتادش سراییم است جاودان زماکان له یا کونست باری

ذلتی برای مردم حاصل نشد است که بیکه متهاوند یعنی حق را باری
 حقوق اخوان که بین حقوق خداست خدا را حق دیگر خرمین حقوق اخوان
 نیست نواز سه حق جز حق خداست مومن با چنین حق است
 و حق و عظمت و بدل کسب یابد خداست پس مومن در حقیقت خود
 از نور عظمت و جلال و کبریا یابد خدا چنانکه بعد از هش رات که در نظم
 بیان شده خواهی ضمیمه و الله التوفیق والیه المکلان نظم
 ستر دیگر باز عشق ابراز کرد
 شانت زاندرین نیلی عصار
 بر ایشان رتبه ای ششمار
 بعد از آن تابع با مرد و نهشان
 ضلالت از اینقدر تفصیل داد
 ای برادر اینقدر دان در چنان
 بر ایشان پشت تمام شکست
 یا عیان و طاعتنا از سبب
 مبطل اعمال خلق از یک بد
 اصل دین اندر خروج و در اصول
 تحقیق کن توحید است این
 خویش را با ساکنان بنا کرد
 کرد انقدری که میشد آشکار
 داد و نذر عالم امکان قرار
 کرد و کل خلق را در هر زمان
 که گذشت از حد سحر اتحاد
 این مناقب کامله اندر بیان
 ندانند مگر بکمال صبح است
 بغض ایشان بر دماغه ستر
 است ایشان شسته تمام بد
 خدمت ایشان بود ای بغض
 طاعت حق معینش یعنی همین

میتوانی محتاج به طاعات
کرد و از فرمان حق لایزال
آنانیش اندر این قرار
و برای حق عالم با تمام
بود خالق را غرض از کل همین
مستحب کردند و این مرغان

و خلقت قرار این بر باین
فصل روز بازگشت و یا نماز
این اتفاق است این امر پاک
پس سببی در جهان بر نظر
یک آینه است نمایان بر عظیم
علت خالق ایجاد است این
این سبب است به تمیز و
هر که در دهر این ماضی گشته
در میان خلق باشد آنو حید
حیف کردند و این اهل زمان

عاست و ارجح اندر ذلت
نیز ازین نور بخش کن قبل قیام
از ازل داد است تا به شمار
و حق این هست باقی و سرم
در جموع است که از روی حقین
که پدید آمد در و اختصاص

اگر این در معنی شرط دنیا
میشود زین مرغمی مستیار
که نایب و صفت آن نه بیان
میتواند بروی زند نوعی هنر
که کرد و پاک جز لطف کریم
میشود ثابت زین یان و دین
از ازل که گفته تا روز معاد
شد با و کند بر بوی به
یک چون کبریت امر ناپید
مستحق کشند از ترک آن

این فرموده خشم تو عیان
که نباشد اعم و بسی زاریان
آنچه اندر عالم کون و فساد
تنگی و سختی و خط و اضطراب
باشد از نیایشای نیکو شاد
در طاعت هم همین باشد

ملت کل عالم سر مل
مصل کل عمل نیک و بد
نیخته رفت به تا شاد
این به مضع دست بکنند
هر که اندر زین مر جیس
با بود این گشته متروک جهان
که بیایم سیر با عدل و داد
که چه اندر به و طقت لای نام
تا مدت بعضی این روزمان
ز آنکه اندر کل تحقیقشان
میتواند حجت بیاید کلام

منه کم کرد و این دو جهان
ایمیع سلسله و بدت
یوسف رنق در کل و د
چهار شاهی چند و شمار
که شریعت نوایی بهر پاسد
دیدن جهان زین بهر مد
باست کل عدل هر ذل
ای قیامت به حقیقت این بود
به کدین بود است شرط و د
عالمش رنق و صحت میکند
میکند یکسر رود در قرین
که از دهن نام مانده نشن
این خبر دارد و بر مردم داد
اولین گشاید این بر خاص عام
که بیاد و فتنه از دستان
که اندر کل تصدیق نشان
که برای هر همتا که عوام

خرفروشی را تفصیل نماید
 اندرین اغراض کرده سخنجان
 کلام را نفس انداخته
 یکه که شرح حال قافلات
 برت اندر چارده هساین دلچ
 مستحب است اینعل درویشان
 پیش ازین تفصیل اندر اینقال
 خوشتر آنجا که سازم محضر
 نیتد امید که در اینجهان
 تا بهی ز لغام میبسی بود
 مطهری که بر تو منحل گشت زان
 تباید به مستحب چنان
 اینجهان شریعت بر وجه عام
 بنجه معنی باشد اندر
 بعد است چون خبر کردیم
 مستحب کردیم زان سخن بتر
 بعض دیگر که مزاج و باب فرد

بعد ازین ضعیف دیدیم
 سایرین مکان چو نگرشید ده
 آنچه و معنی که درین بحث بیان
 بجهان و نفس زینا با تیت
 زانکه این اعم آن صفا آمده
 نه آنگاه پس پس ستم
 ز برای روح و حقایق پر
 خلق کنایه ای نفس کار
 کز تناسل به عالم دوام
 هر که تولیدش ز باب دمام عقل
 نفس تازه که روح انحرشت
 هر که از وی ز دانه بر زمان
 اخت روحانه شپه یکدگر
 زانکه روح الطاف بود از هر لطیف
 در نسب هم نبش غم ز جسم
 چو که دنیا دار اعراض آمده
 این صدف که پنی در جهان
 اقریبان بهم سنجیده ایم
 نشاندیدیم به استنباه
 کردیم و معنی بود از اینجهان
 کوشش سوز بیاض تشکر است
 بر هر مطلب صفت آمده
 بر هر سست مایه می و چه
 خلق کردیم و بعد مام خوشتر
 حکم کن کرد قضا و نیت قرار
 تا که در حسته در کجا قوام
 کت اخت است و تو عرف و تشر
 هم و بهی در دانا نادرست
 اخت خضای شست اینجهان
 پشتر از دست حبهت ای سپر
 جبهه نسبت به و شتی کثیف
 باشد آن پاش بهی چو بخاوم
 علت غایشش اغراض آمده
 باشد ز غرض بی بی من مان

پیرای مختلف بیک و کر
 با وجود این خلوات زیاد
 یک خوشی و گرمی در بیان
 و ازل خلق حی و داور
 و بی ارعیت و کینه
 مختلف گردید چون وضع زمان
 و تفریق و صلح و صلح میان
 منحل و معرفت اشخاص که لایق بر برادری یعنی و این معنی که لایق بر برادری
 و معنی شده پس در این منحل و بیاض است باین اول و کسی است
 که لایق بر برادری هر میت باشد باینکه باید استقامت نمود و احترام نمود
 و مادر تو باشد هر کس جز این است احترام داری چه که پارچه
 تن ایشان است از آنکه شایسته و مخلصین و مومنین که بزرگ
 پر تو و احسان و عوارض رسولند و سرست مسجد و منبر و قبر و غیره و اینها
 این چند معنی که این ترجیح بلا مرجع است ایشان نزد او ترند درین حرمت
 تا سیرایش یا حتی آنکه بر کاه مومنین باشد که ایشان را نشاند و به غیر
 است و باشد چون زیستن و در تو یک است کام شیر خورد و یا بیک
 است بیکد باشد عزتش بر تو لازم است از آن رو که حضرت

می بایست

می بایست همیشه بجزت داشتن و پروا و است باشد هر جا که عکس از
 ایشان بر پنی لازم باشد حرمت کنی بلکه می باید در جمع مورد است
 ایشان معاشرت نماید و حاجت ایشان را در اواری عند القدره و استقامت
 و جمع سورات دنیا و آخرت یافت و برای یک قرار بنهادن
 کرده اند در عالم تا که بزرگتر شده که علاوه بر این شهادت و ولایت هم
 و و اند حقوق ایشان را و از حقوق و سیدین باشد چه که شیر
 مادر و بعضی پیشتر خوانده اند تا پیشترش پیشتر بر ذکر کرده پس ایشان را
 علاوه حق محبت هم دارند و حق حضرت و یاری هم در اطاعت
 اتفاقیه دارند حرام است بتواند ایشان بلکه بسیار از محبت
 و محبت باند و بنیاد است و در خلق ایشان باید بنهاد هر قدر خلط
 زیاد کند تو هم زیاد کنی چون کم کنند تو هم کم کنی هر قدر از آنها
 خصوصیت بپذیرد و او تو می بیند تو هم به آن قدر بنهاد کم و زیاد
 بعمر و جرح و زخم ضررند و حضرت صادق علیه السلام فرمود
 آنکس که حاضر شود از او مثل آنچه تو میگوئی از ایمان دوستی
 او واجب است و برادری و لازم کرد آنکه کسی شش خائف گفته
 تو بشود بیرون می رود و در ریت و اخوت تو مکر عذر شرعی بود
 که خدیه باشد یا عذر دیگر و بعد از آن مقام را هم می بایست کرد

که در این اختلاف منظور شش تنیه بود زیرا که انکارش بجا بوده یا بجا
 مراد از این نفوت اخوت عامه است نه خاصه چنانچه بعد از این
 جماعت دیگر هستند که اظهار میکنند قرار بیج شایسته و اگر
 میان ما را حقوق زیاده است از مودت زیاده و لغت زیاده
 و رفع حاجات بیشتر و هسته و در جمع حقوق امت با سنجش بیشتر
 باید کرد از سبب این و اظهار بشا و شکر و در نهایت با ایشان بیشتر باید
 نمود زیرا که ایشان کاه کاه با عدل بحسب مسافت مکان باشد
 نمود خدمت ایشان را بقدر امکان با بیجا آورد و بخوار و شام
 که ذکر شد از اذعان عام میباشند اگر چه اصل از سبب این
 بود اند از ایشان رفیع تر جماعتی هستند که از اهل موها و اهل
 محبت حقیقی هستند همیشه از روی محبت با اهل جماعت خود کشت
 و شنوند خطه و آینه نشان از روی میل و محبت است و ایم
 اظهار محبت خاصی که زیاده از محبت ایمانیت با یکدیگر نمینمایند
 حقوق ایشان بکنیه بسیارین زیاده از حد است بقسمی است که
 خدمت و محبتی که از ایشان تو میسر رسد هرگاه خانه را بقدر
 توفیق بیاوردی تمام کن سخن رسوخ صلی الله علیه و آله کرده
 مثل آن میباشد که رسول خدا صلی الله علیه و آله کثیر از غار کند

و از دل نماید و همچنین ندانند بسم و کلام مجید فرموده اند
 چیست ختم خیر با حسن منها و در این معنی اگر کسی تحت برای شایسته
 شما هم بهتر از آن تحت کینه یا ننگه روی همان در حقیقت جمع
 تحتات عالم را خدا و رسول صلی الله علیه و آله تو میفرستد پس باید
 خدا و رسول را صحت دهد علیه و آله بهتر است روی تحت نانی است
 و الله اگر باینطور که میگویم مردم سگ گنند بلا و مسموم و عباد
 و سهر و خواهند شد و لمن چه میگویم و بعضی نفوس شقیه منکو
 چه می شنوند خباب مولوی سنوی خوب میفرماید که شش فر
 بفرش و دیگر که شش فر این سخن را در دنیا بد که شش فر و آنا بعد
 کیفیت اخوت خاصه است که از برای ایشان در انشای چند است
 چنانکه حضرت امام حسن علیه الصلوٰه و السلام در حدیثی بیان فرموده
 که منی نایب است که اگر منصرف صاحب مردم شدی پس مصاحت
 کن کسیر که زینت برای تو باشد اگر خدمتی برای او کنی ترا حفظ کند
 اگر طلب ضررت را او کنی ترا نصرت کند اگر او عن کون سخن ترا
 پذیرد و اگر حمله بر عدوی کنی ترا تقویت کند اگر دستی با جان بوی
 او در از کنی او بهم دستی بوی تو دراز کند اگر در احوال تو رخنه
 پیدا شود سد نماید اگر از او چیزی خواهی بدد اگر سکوت کنی تدا

کند اگر مستلا بیاید شوی متاوی نشود باید کسی باشد که از او مصیبتی
نرسد ترا در حقوق ضرورتی و آنکه در و اگر مقتضی با او منازعه غائی
ترا بر خود احتیاج کند از حضرت صادق سلام الله علیه مرویت
که هر کس محال کند با مردم ظلم بایشان نختد در سخن گفتن و دفع
نکوبه در و عده که کند خلف نمایان کس از جمله کثیت که غیبت
او حرامست و در و تش کمال و حد استش ناپروا خوش و حب
تمام شد حدیث چون وضع اخوت از برای اصلاح دنیا و آخرت
باید آنکس که با او اخوت خاصه بینا یک کسی باشد که آید و شد
او نزد تو نیک باشد و اشفاع و نیوی و اخروی از او سیری یکیک
آید نش نزد تو ترا از آخرت باز دارد و در دنیا ضرر بتو رساند
در دینت منفعتی برسد باید از او بگریزی چنانچه از شیر درنده
میکیزی مصاحبت با او حرام است دیگر شرا علی است که در حق
اخوان صفا که از اخبارات ائمه سلام الله علیه متواتر رسیده
تفصیل بیان میکنم بجزل قوه ندانند از جته اخوان که در ای اختیارند
بر کل جماعت عام و خاص اهل موهاست پس آن شروط چهل شرطست
در قول ام علیه السلام که حق اخوت بآن ثابت میشود اول آنکه
باید کسی نباشد که وصف کند خدا را با آنچه لایق نیست که مستحق

تزل

تزل با میشود دوم آنکه منکر هیچ سدا از شیعیان و منان باشد
از حمای کلام آن انکار حتی بر نیاید ستم آنکه منکر خدا و این آن محمد
نبی نبوده و سلام نباشد تفصیل بر چه تا متر چهارم آنکه منکر فضایل
شیعیان و دوستان و عجمان و مؤمنان و جلاله قدر ایشان
نباشد پنجم آنکه فتوی دهنده بغیر از اهل الله نباشند چه که محلی ترور
بلاست خداوند او را کافره و فاسق و فاجر خواند و هشتم آنکه
را حجب بزرگ اعدای آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و تحجیر کننده
ایشان و دیگر گریزند بحالات ایشان نباشند از جتی که طبع
از دست مبادا فاسد شود و نهم آنکه بواسطه شبهات و معلوم باشد
خود را و شبهه در خلق نماید و هشتم آنکه عده شیعیان را و دشمنان
کنند ایشان در نظر مردم بدکار عیوب ایشان نباشد چرا که خداوند در
عمل قبیح از سایرین پس از اطلاع ستر خواسته است هر کس را
خواری موافقت از او پسنداری لازم است نهم آنکه از اهل
بهت و استماع دروین نباشد و دهم از اهل شک و شکاک در
مسایل دینی نباشد یازدهم آنکه در زود مردم متهم نباشد و مردم
در حق او تلقین بد نبرند و دوازدهم آنکه سجد و جماعت نباشند
سیزدهم آنکه متهمان بر نماز در اول وقت نباشند چهارم

نکه قسمی نباشد که هرگز نیکی بر برادران دینی ننماید باز دهم آنکه
کسی نباشد که نوزاد و پیش از دنیا شش بره و بزی شازدهم آنکه
احق نباشد که هرگز توانی از او مشورتی کنی و نتواند بهر در مصرف
صحت تو کند هفتم آنکه فاجر نباشد که غور شدن برای تو
ازین دید ترا هم صورت خود کند آنچه هم آنکه که آب نباشد
که هرگز عیش تو کواری نباشد نوزدهم ناجنس نباشد ناجنس گشت
که باک ندارد از هر چه بد مردم بگوید مردم باو بگوید بیستم آنکه
بیخیل نباشد بیکه آنکه هرگاه ترا حاجتی بخواهند خواهش ترا
از تو دریغ نکنند پست و یکم آنکه قاطع رحم نباشد چرا که هر کس
قطع رحم خود کند قطع محبت را بر کس بطریق اولی خواهد کرد قطع
رحم طعوت پست و دوم آنکه عجب نباشد چرا که عیب را در
خواهد بود در اما قش چنانست میسبب محبت و سیم آنکه اراذل
و او با شش نباشد چرا که ایشان همه مانند عیبند قدر کس از آنها
همه را چو نخود پندارند محبت و چهارم آنکه جان نباشد که ترا
همینه در موردت بو حشت اغاز دهد و یاری ترا در محله نکند
پست و پنجم آنکه از آنکه له و غار آن نباشد چرا که محبت آنها
و از سیر اند پست و ششم از عینهای مغرور حال هم نباشد

که محبت

که محبت ایشان باعث دل مرده گیت پست و هفتم آنکه از زنان
نباشد چرا که محبت ایشان باعث دل مرده گیت و ششم آنکه
را ندید نباشد پست و ششم آنکه مجذوم نباشد چرا که جرم سیرت
پست و نهم آنکه پس باشد چرا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله
خی از رویکی ایشان فرموده است سی و یکم باید محسنون نباشد
و له از نا نباشد که در اوصاف و فائیت و رحم در دل و پست
نخست و دویست در تشنه و تحریف و ستانست سی و سیم
آنکه از اهل غش و جلد و نیرنج نباشد چرا که اینی در خلوص و صدا
او نیست سی و چهارم آنکه عوالب و از اهل باویم نباشد چرا که
ایشان سودا ب بداد بریت نیستند سی و پنجم آنکه از اهل شر
نباشد که هر روز زاعی کند و مردم از آری نماید سی و پنجم آنکه
بخصوصه شارب الخمر نباشد که وفا و رحم در شارب الخمر نیست
خدا و بت در پیش ایشان کی است سی و هفتم آنکه صاحب زود و
شطح نباشد چرا که خی و زور شده است از سلام بر او چه
جایی خوت سی و هشتم آنکه حشمت باشد که طبع او مجبول بر بوق
و هرزه گیت سی و نهم آنکه شاعر برزه که و جوب ز نباشد
که موسس مردم را بیا دود و عشق ابروان و زرد چهره آنکه حامل

تأیید و تصدیق باشد پیر که ممنوعیت سلام بر او چه بای خودست
 اینچنین فصل است که اخبار با نوا و او شده است که با اینجاست
 معاشرت و محله و اخوت نباید نمود بلکه اجتناب لازمست در
 اینخصوص بن کترین این قاعده کلیه را از روی قواعد شریعتیه بیکه
 اجتناب و دوستان و اخوان عرض میکنم تا اصل حکمت بر خورند و در
 امر معاشرت حکیم باشند بدانکه چیزهای عالم سه گانه است بعضی
 نسیفه از خود خیر می دارند و نه شریقی تابع بر ایند مانند گاه که
 از هر طرف بادی وزد آنها را میبرد و خا تا مال و خواجسته با حرکت
 مستقی و رایستی از خود دارند بعضی دیگر از خود چیزی پشته می
 دارند و با هم اندر که خود را از اهل حسیر یا شکر ده اند و دیگر اندر
 قوی نیستند که در غیر هم اثر کنند بعضی دیگر صاحب خیر و شریسته
 و بر آن اصرار و ثبات و عادت دارند که نمیتوان از آن از آن
 ضلعت انداخت بلکه ضعف و متوهمین با بجهت اسرار و استعداد
 خود میتوانند سرگردان کنند از حالتی که دارند پس رفیق برادر تو
 باید از تو قوی تر باشد تا از تو منتفع شوی و از محبتش منتفع
 کردی هرگاه صاحب ضلعتی بایست اجتناب کنی خواه برادر
 بسلی یا عیضی رضاعی باشد ثمر اخوت است که تو احتمال امر

این دنیا را از او کنی این چنین شخص باین حقیقت این خالصت را
 ندارد هرگاه مومن در امر خود فکر کند به اجیران میشود شخصی
 پارسیده از حضرت صادق علیه السلام از حق مومن جواب
 فرمود تا آنکه آن شخص خواست وداع کند و مشعر خود را و درین
 کرد و سوال کردم جواب فرمودید منم مودند تیرم که جواب
 دهم کافر شوی یعنی که چنان عمل نکنید بعد فرمود که شدید تر
 و اجابت خدا بر خلق سه چیز است انصاف دادن شخص بنفس
 خودش تا آنکه راضی نشود برای برادرش از نفس خودش مگر
 با آنچه راضی نیست برای خودش از برادرش و دیگر موهبات
 برادر در مال یعنی آنچه دارد و نصف کند یا برادر خود و دیگر در همه
 احوال تذکر بخدا باشد مقصود از ذکر سبحان الله و کجاست
 میت بگوید خدا بکند در جمع امر و نهی یعنی تذکر خود را برادر و پند
 و در و از عمل شده میزان را در تنش با و یا بسجده هرگاه از او
 برتری دارد و تصدیق او کند هرگاه که سرور دارد و در خود و
 با و به حسرت بانه بماند فصل در بیان آنجاست که برادران ثقه
 اند و صفات و عادات ایشان بدانکه این مقام مقام برادر و
 اولی که برست کار هر کس میت اهل بی مقام از او کرد و امر

مترند و عزیز تر از جوهره آنها گمانند که بعد از اینکه اتفاق این
خلق منکوس بر تفاق و شقاق را دیدند خود را پنهان کردند و پرده
سکوت و حیرانی که بنظر مردم مادیان مینمایند تا مین شوند از شر
ای جماعت کن بس طبعیت تا آنکه در صحبت و آشنائی ایشان نشوند
کو هر که اینهمه ای وجود خود را دوست گرگان ندانند
حدیث صحیح است که مؤمن خالص تنها این است و باقی مردم
بایم از برای حاجات نمومین آفریده شده اند آنها را
مؤمن نیکو نیکو بکند آنها مسلمانند چرا که مؤمن کیکه گوید و عمل کند
مسلم کیکه گوید و عمل نکند پس عصاة فاطمة مسلمانند و طایعان
مومنین میباشند پس مسلمانان با هم برادرند و مومنان با هم
برادران آنها اخوان ثقه میباشند و آنها اخوان مکار و ثاوت
خود را بجهت حصیان باسجام نرسانند بخلاف مومنان که اخوت
ایشان محله است مومنان را صفات عدیده است که با نشان
میشوند اگر هیچ یک را ندیده باشند حضرت باقر علیه السلام
فرمودند که مؤمن کسی است که مومنان و ازمین جان و مال
خود را نهند مسلم کسی است که مسلمانان از زبان و دست او
سالم باشند اگر لظافت هم در این زمان مسلم کم پیدا میشود

چه جای مؤمن که معنی صداقت است حضرت صادق علیه السلام
میفرماید که صداقت را حد و دی است که هر کس داخل آن شود
از اهل صداقت است اول آنکه ظاهر و باطنش با تو یکی باشد
و تو هم خوب ترا خوب خود و داند بد ترا بد خود نسیم اگر احوالش نسبت به تو
تغییر نکند بر همت و لایقی مایه چهارم آنکه دریغ نکند از تو چیزی را
که مقدورش باشد پنجم آنکه سر آمد همه اینهاست در حکما ترا داند
جامع همه این صفات همانکلام حضرت امیر است که در حق ایشان فرمود
که در حق داشتن ایشان مطلقا کفایت است و لایند بر منت و لبت
و اهل او دوست حضرت صادق علیه السلام فرمودند که مؤمنون
او لا و یک پدر و یک مادرند هرگاه بر یک یک از آنها شتر می بخورند
باقی را که ماتم و سپیدار میشوند مومنان هستند نفس واحد حضرت
باقر علیه السلام فرمود که خدا خلق کرد و مومنان را از طینت
برشت و جاری کرد در ایشان از روح خود یا بخت مؤمن برادر
مؤمن است از پدر و مادر اصلی پس اگر مصیبتی یکی از از و جا
برسد در شری از شری تا این روح مخزون میشود بجهت اینکه
این از آفت حضرت صادق علیه السلام فرمود مؤمن برادر
مؤمنست مثل یک جسدی که اگر عضوی بر روی آید همه جسد الم

از آید و روح ایشان بیک روح است جان کرکان و سگان
 هم جد است متحد جانهای شیران و گاو است و روح مومن
 متصل است بروح خدا از شعاع قیام با قیام تمام شد حدیث
 شریف هر کس در نفس خود میباید بداند که نفس خودش از شر خود
 مینماید پس دیگری بطریق اولی از او مینماید بود لکن
 مومنان از او این نباشند با او اخوت کنند و از ویزان
 و ترسان باشند پس تنهای صحبت و اخوت مومنان نکند با
 امثال و اقربان خود اخوت که این تفصیل در فصلهای پیش
 بنظم شرح کرده ام بجمع آنرا میدک بسیار شیرین بیان شده است
 چون انسان نداند اطلع مخلوق شده است باید با هم مقترن باشند
 پس هر صنف با صنف خود هم باید قرین و برادر باشند از اینجهت هر کس
 بگرفت برادران شده است حتی اگر فرمودند بسیار بگریه بکین از زمین
 که آنها نفع میدهند در دنیا و آخرت حضرت صادق سلام الله
 علیه فرمود که هر کس پیدا کند برادری در راه خدا خانه داشت
 پیدا کرده است فضل بدانکه چو نتوانی که برادری ز برادران را
 شناسی که آیا این از پدر و مادر است یا شیر مادر تو را
 خورده است و الا و غیره است نگاه بدل خود کن که او را بچه

صلتها دوست میداری هرگاه با جبهه با غرض پلا حله حقیقتاً او را
 دوست میداری بدانکه او جسدش از جسد است و روحش از
 روح تو پس لا محاله او هم جز پدر و مادر است و بسبب این امتحان
 است که هر چیزی مجانس خود را دوست میدارد و هرگاه او را
 بجهت صلتها دوست میدارد یعنی علم یا کرم یا رفی یا خلق پس این
 دوستی حقیقت است این شخص را شیر مادر است خورده است
 و همیشه رت و له میشود بالذات است او را به داری طبعیت کرده با
 از او با وجود این که او ذات و ترانج از حرمت صفات او نکند
 اینکار مشکلی است بعد از اعداوت ذات او که از او بگریه است اگر
 از صفات او کنی که نور حضرت امیر است و با نیو بهد پاک شوی مومن
 بناید اگر او یکسر مومن نور مولای خود کند که با نیو اسطه نامسبی نشود
 بنظم چه میگویم لکن این میزان وقتی معتبر است که نفس خود را به
 میزانهای حقین از موده باشی به چینی در خود ولایت او یا بی قضی
 پس در این هنگام این میزان معتبر است و اگر نفوذ یافته نفس
 خود را که از بعضی ادیان هم به چینی میزان است سوچ است حکمش
 است نیست هرگاه با تمام او یا را نفوذ یافته بطریق خطئه
 به چینی آنگاه نفس تو میزان با اقیاست پس هر کس بالذات

دوست داری و دشمنی با دوست است یعنی بر کس بصورت عمل دوست
داری البته او دشمنی عارضی است و تفاوت رضای دارد پس معلوم
شد که معرفت انخوان بواسطه قلب میشود نه با ذوات علامت دیگر
بهم در بستر نذر و چهره که است و دروغ این دنیا مخلوق بهم است حق
باطلش مشوب بیکدیگر و معلوم نمیشود مگر بمنزله از اینجه است
که قلب را شایسته در این مقام گرفته اند و اصطلاح اقلب سیدی الی
القلب در میان ناموس مشهور است عجمی در مثال بناسب حال همیشه
میاورد که دل بدل راه در دین کلامیت بسیار شریف بر آن
خواهی مومن و مسلم را بشناسی قیصر و پادشاه پادشاهی و پادشاهی
خود و میان یکدیگر اخوی تو شیر از پستان غیر خورده و هلاکشان
است و میان آنکه هلاکشان از تو نیست لیکن شیر را در ترا خورده
پس اول قلب را استخوان کن بدوستی آل محمد اگر آل محمد را بلا هست
دوست میداری و ملاخذه هیچ چیز در دوستی خود نمیکنی در آنکه اولاد
ایشان و از طینت عکس و روح ایشان با شک و گریه درین
مکن مگر آنکه العباد با الله ایشان را بجهت غرضی دوست داری تو نیست
دلالت میکند بر آنکه از طینت ایشان نیستی و از فرزند رضای ایشان
چند دوستی مناسب است وانی را با عالم چندین مناسب نیست

حسرت با کس علیه السلام فرمودند که خدا را از اند طینت خلق
کرده و خلق کرده و دلهای شیعیان را از آنچه ما بدان خلق کرده
و به نهایی ایشان را خلق کرده از پست تر از آن دلهای ایشان با
میل دارند چرا که خلق شده اند از آنچه ما از آن خلق شدیم
پس خوانند که آن کتاب الله یعنی عیسی بن مضر بن و خلق کرد
عدو ما را از سجنین و خلق کرد قلب شیعه ایشان را از آنچه آنها را از آن
خلق کرد و به نهایشان را از دون آن سپید بهایشان میل میکند بسوی
ایشان چرا که ایشان خلق شده اند از آنچه آنها خلق شده اند پس
خوانند که آن کتاب انجیل را که در این دنیا خدایت شریف معلوم شد
که دل مومنان را با حق صلی الله علیه و آله است بالیقین و همین دلیل
است که از عکس طینت ایشان فریاد شده است البته و باز گشتن
بسوی ایشان است البته بطور وضوح می آید دل خود را بدوستی و دوستی
یقینی ایشان چنانچه از حضرت امیر مومنان علیه السلام مرویت
که فرمودند هر کس میخواهد بداند که دوست است یا دشمن با دل خود را
ازمایش کند اگر دوست میدارد دوستان را او دوست
حقیقی است اگر خود را با دشمن میدارد یک دوست ما را البته
دوست نیست خدمت رسول الله صلی الله علیه و آله عرض کردند

چه طور میشود که ما شمار دشمن داریم بعد از اینکه شناسنا غیتم فرموده
 با اینکه دشمن داریم دوستان را دوست داریم دشمنان ما را پس چنان
 بخت اولیا قلب خود را از سودی و دیدگی به سبب ظاهری ایشان را
 دوست میداری نیست دوستی تو را بابت حاجتی یا طبعی یا خلقی است
 علی یا خیر اینها پس یقین کن که تو از دوستانه و از خجسته آمده
 و بخت بر میگردی یقین کن که از نسل رسول خدا و میرالمومنین علیه السلام
 و فاطمه هستی یا شک و جاریب سیدی هستی محمدی و علوی و فاطمه
 و حسنی و حسینی تا آن قائم بدون شک و شبهه از ایشان و با ایشان
 به آنکه مثل تو درین دنیا مثل سیدی میماند که از نسل فاطمه است حای
 از غیر ساد است گرفته باشد دست خود را خناب کرده این خناب
 هیچ ضرر بیاورد و اندر دوازده هیچ ضرر بیاورد و از آنکه دارد
 و از و چسبیری نیکو به در نزد صاحبان بصیرت محل اعتنائت
 برخلاف آن مشاکی چنان از ساد است گرفته دست خود خناب
 کرده است خناب بحال و هیچ نفع نمیکند از زمره ساد است باینجه
 نشود این خناب مثل این جسم عرضی است کیکه روحش از
 ساد است عالی درجات باشد و بدش باشد ضرری به خود
 داشت از زمره ساد است باینجه بیرون نرود بلکه هیچ محل

اعتنا نباشد مانند محمد بن ابی بکر که روایت شده است از حضرت
 امیر موداته الله و سلام علیه که فرموده اند پسر من است از صلب
 ابوبکر اگر روح از ساد است نباشد و بدن باشد هیچ نفع ندارد
 محل اعتنائت مانند بسروح که خداوند فرموده اند لیس من ابلیس
 اند علی فیر صاحب باری هرگاه ولایت اهل بیت را و ولایت
 و ولایت ایشان را در خود علانید و دیدی بدون عنایت و مرض یقین کن
 که از نسل ایشان و از پر تو را ایشان از پر تو طیت ایشان
 مصدق است که یزید بن ابی سبیه که نام علیه است مر مر
 عدلت متعارف چون واقع شد مطلب ثابت است و بعد کبریا
 که پسر من از جماعت رحمت دوست داری افعال و اخلاق آن
 محمد صلی الله علیه و آله است آن شخص برادر پدری مادر می نیست
 بشیر و تو پرورش یافته است اگر خدا و را دوست میداری علی بن ابی
 احوال ناشایسته در است بر سیداری و برادر پدری و مادر
 است و بشیر از پستان غیر خود و پس و طیب است و خبیث
 العل است باید بنجد اتقرب چون بدوستی داشته و دشمنی با جمال ناشایسته
 و سنی کن که ساد و بدوستی داشتن عاملش دوست داری یا دشمنی
 احوال ذات او را دشمن داری مع ذلک دلائل شواهد زیاد

از برای اینکه دل که عدل است داریم از آنجمله حادثی چند است از
 قول الله علیه السلام که بعضی از آنها اینست که شخصی از حضرت
 صادق علیه السلام پرسید که هرگاه کسی دمی کند که بنده شمارا
 دوست میدارم چگونه بدانیم که او را دوست میدارم و فرمود
 که متحن کن قلب خود را اگر او را دوست میداری او هم ترا
 دوست میدارد و شخصی دست حضرت صادق علیه السلام عرض
 کرد که من را دوست میدارم حضرت سر مبارک را برآورد
 پس سه خود را بجهت که در دست کشتی از دل خود پرس
 که تو در دل من چونی یعنی چه قدر ترا دوست میدارم زیرا که دل
 من بمن خبر داد که من در دل تو چو غم یعنی که تو چه قدر مرا دوست
 میداری حاصل مطلب اینکه اگر نجوایی بدانی که من از چه قدر دوست
 میدارم رجوع قلب خودت کن که بچه اندازه دوست میداری
 مرا این بشارت است برای جانت مؤمنین که اگر نجوا بپندارند
 که اما نشان چه قدر ایش را دوست میدارد حضرت موسی بن جعفر
 علیه السلام بیک فرموده که اگر نجوایی بدانی که پیش من چه دوری
 ملا خط کن که من در نزد تو چه دارم حسن در بیان حقوق برادران
 گفته است که بسیار مطلب بزرگ است اگر با او اعظم از نسل آن فرزند

مانده و اظهار عجز کردند در حلت و جدالت آن بین پس که با بر
 انصاری از حضرت امام زین العابدین علیه السلام پرسید که یابن
 رسول اند حلت فداک حق مؤمن برادر مؤمن چیست فرمود به
 خوشحال شود بجهت خوشحالی او محسن و ن شود به سطر حزن و جمیع امور
 برادر با بنجام رسد هیچ چیز از دل دنیا به دست او نیاید مگر بآرزو
 تقسیم کند تا در خیر و شسته هر دو مساهله باشند جابر عرض کرد ای
 سید من آقایی من چگونه اینها را برای مؤمن واجب کرده است
 برادرش فرمود بجهت آنکه مؤمن برادر پدری و مادری مؤمنست
 به ولایت جابر عرض کرد سبحان الله که میتواند اینکار را کند فرمود
 بر کس نخواهد بود در دایه بشت را داخل شود با حوران معافه نماید
 باه باشد در در اسلام جابر کشت عرض کردم که والله بگشاید
 این رسول الله صلوات الله علیه و آله چرا که کوتاهی کردم در حقوق برادرانم
 جابر را از جهل کمال یعنی تراکیست که چهره که جابر را نقیض بود که بزرگ
 شهادت در میان امر عظیم است و غلب جیم و نبیته این
 خلق منکوس را طاقت عمل باین احکام نیست و چون مقام من
 بود و بسجده متعرض این بیان شدم از هزار یک از آن اشیر
 دوم بدانکه برادران ثقه سه جورند بعضی از تو بزرگ تر بعضی مساوی

برخی کو چاک تر چنانچه برادران دنیا چنین اند بزرگ در دنیا بن است
بزرگ در میان قوت ایمان پس گریان و زاری قوی تر است
از تو بزرگ تر است اگر مساوی است هم سن است اگر صغیر است
کو چاک تر از است پس اول برادران بزرگند که پیش قدمند در است
پیشین در صعود از صغیر به بزرگ علم و میان پیشین است و تو
نسبت با ایشان مقام افضل است برادر بزرگ تر برای کو چاک تر
قایم بر است و وقتی پدر است اوراق بزرگ دلائی است بر کوچکتر
اگر چه هر دو جزو پدرند اما بزرگ تر منزلت و سستی است و کو چاک تر منزلت
اکشت پس دست نسبت با کشت کل است و اکشت نسبت به دست جزو چنان
نسبت جزئی است و در منزلت نسبه زده است بزرگ منزلت پدر از اینجه
استاد را پدر گویند و شکرد از فرزندان حق برادر بزرگتر نسبت
حق پدر است در خصوص پدر نسبه موده اندانت و مالک لایک
یعنی تو مالک هر دو ملک پدری خداوند در کلام مجید در صفت
برادران نسبه موده و یثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
یعنی برادر خود را بر جان خود اختیار میکنند اگر چه محتاج باشند به
قسمی که کفاف خود را از خود می برند و به برادر خود میدهند مقام
چیز در دن سه مقام است و در دنیا و دین مال آن لاف و صدقه است

و آن زمان که فیضی است که با آن است و در دنیا و دین است
بعضی از آنرا بسبب برادر خود چنان مواضع است برگاه تمام کن فی
ی خدا را محتاج که برای شایسته مقام ایشانت می یارید بر است
برادر بزرگتر ایشا را خدا بطور مطلق فرموده است اختصاصی
بمال ندارد پس باید ایشا را که برادر بزرگ تر را بقتی که چشت همیشه
بجانب او باشد همچنین گوشت و نبات دست و پایت عقل
و روح و جمیع در خدمت او باشد اگر چیزی را برای خودت
نگاه داشتی و بکار بردی در این ایشا را کرده و خود را بر او ترج دادی
و آن گاه بریت نسبت بدو مانده عیب باشی نسبت بوالا تو و جمیع عقل
و نفس و جسم و مایه خلق تو همه از او باشد و او را لا تصرف باشد
در جمیع آنچه تر است آخرت و دین یعنی او لا تصرف است و نه نسبت
که خدا میفرماید یا ایها الذین آمنوا پس خدا اول است از تو بزرگ
چرا که رتبت و میفرماید و الله و الله و الله المؤمنین در حق رسول صلوات
علیه و آله میفرماید یعنی اول با مؤمنین من انفسهم پس مؤمنین در دنیا
تو از تو بزرگتر اگر کولی این مخصوص الله است گویم لطف خود دارد و تو
برش پند و توبه میشود ثناء بزرگان در جایی دیگر بنسبه بدو مؤمنین
و المؤمنات بعضهم او با بعضی بنی بعضی بعضی بزرگتر اند

و مقام ولایت را دارند چرا که آیت ولی مطلق در ایشان جلوه کرده و در
ایشان توأمیده پس ایشان خداوند بحکم و فضل روح و مال و جمع یقین
بسا که آنچه را که در شمع و حکام ظاهر منی از آن فرموده اند
از ویل بر آنکه برادر بزرگ تر را باید ایثار نمود و قول حضرت امیر
صالح علیه السلام و سلم است در کیفیت آن طیب یونان که سلام
آورده و حضرت از کان اسلام را به تقسیم فرمود بعد از شهادت
فرمودند امر میکنم ترا که موااسات کنی با برادر است که مطالبند
با تو در تصدیق محمد صلی الله علیه و آله و تصدیق من و تها و برای او
و برای من در آنچه خدا بتو فرمودی کرده و تفصیل داده است ترا بر هر کس
که تفصیل داده بجهت حاجات ایشان هر کس از ایشان در درجه است
در میان خدا با حول خود و یکی در آنچه داری هر کس فضلتر
از تو باشد و دین او را ایثار کنی با آنچه داری در نفس خود تا آنکه
خدا بداند که دین او در نزد تو ترجیح دارد و بر آنچه داری او لیاقتی
نزد تو از اهل و عیال تو تا آخر حدیث تدبر و تفکر کن که چگونه خواهد
راست فیم فرموده اند و برای هر یک حتی مقرر فرموده اند
موااسات را در این مقام سببی اتفاق و صدقه استحقاق فرموده اند
و حق بر هر یک است آنرا جایزه و پاداش است اما برادر بزرگ تر فرمود

باید ترجیح داد بر خود شخصی را که او را بان میسما میدهند یا حضرت
صادق علیه السلام شغول طواف بود شخصی از شیعیان آمد
و اشاره کرد برادر چون خوش نه است که حضرت را که داشته
برود در ثنای طواف آن شخص اشاره کرد که حضرت صادق علیه
السلام او را دیده فرمود ای بان ترا میخواهند عرض کرد بی فرمود
گفت عرض کرد یکی از شیعیان شهادت فرمود او مثل
تست عرض کرد بی فرمود برادر و برادر ای بان عرض کرد طواف را
بترم من فرمود با عرض کرد اگر چه طواف واجب باشد فرمودند با
ای بان که در فتم چون باز گشتم خدمت آنحضرت رسیدم پیسیدم
از حق مؤمن بخوبی من فرمود ای بان از این سؤال بگذر و محو
عرض کردم چرا فدایت شوم اصرار کردم فرمود ای بان چون
کسی را یافتی باین صفت باید قیمت کنی با او نصف مال خویش را
پس ملاحظه فرمود من دید تعجب کردم فرمود آیا میدانی که خدا
در قرآن مایه کرده است کسانی را که ایثار بر جان خود میکنند
عرض کردم چرا که با او قیمت کردی اگر به نصف ایثار نکردی تو
او مساوی شدی و حتی ایثار کرده که در نصف دیگر با و بدی
با بخله اگر مؤمنی باید جزو جوان و مال جمع تعلقات خود را

مال خدا دانه و ایشار نماند شکر نعمت در رسم عودیت است که جمیع
آتش را در راه مولای خود صرف کنی هیچ بن در مومنی به پستی
که نور مولای تو بیشتر است از آنچه در است حرف مال خود را دور
سند او از تر وانی از حرف آن در خودت که ظلمت نفس اماره
در تو بیشتر است اگر حرف خود کنی حرف ظلمت نفس اماره کرده
او را بر نور خدا ترجیح داده این با عودیت نمی سازد پس باید
مال مولای را به حرف او برساند خود را شریک باو کنی که در مقام
شرک شوی بل کافر که نفس خود را بر نور مولای خود ترجیح داده
بفهم که چه کنم که متهم خطر است و این پستانه نصیب هر کس
نیست و این عمل کار هر کس نبود حضرت عسکری صلوته الله علیه
علیه میفرماید که راه خدا شیعیان باینده حرف میکنند مال را اگر در راه
مولای خود بخواه تا بیه بنال شیعیان مانده آتش را حق سبحان و مال
خود دانی چرا که خدا حق است تو از تو آنگاه بهتر است حضرت کاظم
علیه السلام میفرماید هر کس نتواند که پیشگویی از برای آورد
پیشکش بر برای صاحبان خرد خود تا او شب پیشکش را برای او نشاند
شود و فرمود هر کس نتواند زیارت مایه زیارت کند برادران
صالح خود را ثواب زیارت را برای او نوشته شود پس ایشار

مومن باینکه است ایشا نفس شیعیان نشاند که حضرت صادق
علیه السلام فرمود که حق مومن متصل است بنور خدا از نور نفس
شمس و فرمود که نه مومن را نور خود است نه بهیچ فرمود
که خدا مومن را از نور عظمت و کبریا خود فریده پس هر کس مومن بر
مومن زند بآید بکشد بر او زود بخدا کرده در عرش قلب خود بقیق
در ولایت خدایت در لفظ او شیطان شریکست و فرمود اگر پرورد
برو داشته شود به پند اتصال مومن را باینکه اخضع کردید برای
مومن و مطیع او شوید حضرت عسکری علیه الصلوته و السلام فرمود
که دوستان و شیعیان را ندانید همه ما مثل یک جبهه میایم بر بازرگانه
حرام است پس بدانکه مومن نور خداست و متصل بجهت است از شمس
آفتاب باغبان پس چون نور خداست و متصل بجهت است باید او را بر جمیع
واجبات و مستحبات ترجیح دهی و البته خدمت او اعظم است از غار
در روزه و حج و خمس و زکوة و او نور خدا و جلوه خداست
چرا که خدا بهتر است از غار و روزه و خمس و زکوة و حج و جادو پس اگر
کسی هستی که میخواهی خدا را بر نفس غار خود که ظلمت شیطان است ترجیح
دهی در جمیع امور باید مومن را بر خود ترجیح دهی چرا که خدا را ترجیح
میتوان داد و اگر ترجیح مومن بر حق کنی خدا رس رس کسی نیست

که او را بر هیچ دین و پند یا بند معاند نباشد و با خدا است
تقید است و استخفاف که خدا کسی را عاقب میکند در روز قیامت
و میفرماید من مریض شدم چه امر ایادت نکردی عرض میکنند
خدا یا تو مریض میشوی میفرماید فلان بند و نمودن مریض شدی و تو
نکردی از منینه بایده من از تو دعایم خواستم چه اندازی باز جهان
صبر میفرماید از تو آب خواستم چه اندازی پس معلوم شد معاند بودن
معاند باشد پس ایشان را یار خدا هست پس بنید هم اگر خدا تراند
کنند میگویند میخورم بروم باز کنم یا میگویند میخورم بروم باز
و منس و هم کار دارم یا جواب نه می فرمایند و او چه بسیار
صلحای داد از ایمی پسند وقت خود را صرف دعا و نماز و قنوت
قرآن میکنند عبادت را در جهان میدهند مطلقا حتی از نوسن
و ادانیکند غدرش را نیست که من مشغول و ایم قرآن چه خوبست
با و بگویم جوده بر من مفروضی ملک بجاج که تو خانه می بینی
من خانه خدا می پسندم بعینه شل است که جاده سیر حرمت
دارای بصاحب طایفه انست نامی اسب سلطان را خدمت کنی
اگر احضار کند اجابت نماید کون کار می اشتغال دارم می تو ام
بایم بشن میماند که تعظیم منبر رسول الله میکنند و اولاد او را متعقل

میترند

فیثونه چه عبادت را بر نمودن بر هیچ مذهب و مال آنکه بکست
با او دشمنی ثواب او از ده هزار ختم قرآن را دارد و او هم علیه
السلام و حق نفس را بجهت کرد و فرمود تو بسیار حرمت داری
اما حرمت نمودن تو بیشتر است فرمود و مونس با شرفست قرآن
و مونس با شرفست از قرآن و کعبه آگاه است این امر خفی است که
مطلقا ترشش و میان حجت است که ذکرش و شش میانه
غفلت از حجت فرماید که گنشد و دینیت خود بخوردیم
دیدیم نماز نفعی در دوزخ کردیم حال مرد در روزگار بزم در اسلام
شوری کردند سر چه از دین ضرری بجای نه داشت و این میجو است
آنرا گرفته عبادت انکاشته آنچه میجو است از جاده و مال شود
کرد و باطن دیدند ضرر در دوزخ کردند آنکه از خاطر خوش
بگویم که گویا از شریعت نیست و نبود ابدی بری حق نمودن است
که او را بر این عبادت و طاعت جان مال عرض ناموس و حسن و حسن
و جوارح و اهل و عیال و میرکات و سنگت و شنوات و میبای خود
ترسید و بی و همه را در دوزخ و صرف کنی هرگاه نیز زین خاک صرف
خدا بکرده در راه نفس اندازد که نقل شیعه نیست صرف کرد و هر که
خواهد نصیحت کند بر که خود بد کند یک سر کار که میجو میجو خدا آید

و بدست و رسد باید در راه مومن خرج کنی هر که خرج خودت تمام کنی
 باید بدین نیت کنی که این وقت را میخرم بجهت قوت یافتن از دست
 دوستان خدا هر که در سه روز بچشم کبشی نیت آن کنی که چشم روشن
 گردد در خطه کارهای شصان خدا اگر بپوشی نیت آن کنی که چشم
 روشن گردد که خود را از سده و کراهت حفظ نمایم از برای روان
 بر روی شیعیان هرگاه خانه است باغ نماند خدمت این باشد
 که خطه جان و مال را میسپاریم بجهت صرف نیتان هرگاه حیوانه حوی
 بجهت آشنوا که سوار شوی در خدمت ایشان که شش خانه هرگاه
 نیز ازین نیت باشد نفع و دست را که نقل شیطانست بزرگه نور
 رهن است ترجیح داده و دستر کرده بکند زنده ولایت دوشده
 به نیت ضلالت نهادن هرگاه توه تحمل این فقرات را و اداری ایستگاه
 بخوان و آنگاه که بگذرد از برای آن اهل و کبر است جدا گانه این
 مقام احسن فرائض است و بزرگتر است از آن اوست درین
 دار دنیا نکته خوب بخوایم هر چه رسید که مناسب نماید است خدمت
 اخوان محض شود یکی از سه راه که در زمان ظهور جناب امام
 عصر عجل الله فرجه بایت بعنود برسد و جمیع بنس از دست و دنیا
 بآن عمل نماید چنان مریت که در حق مومنان تخصیص عرض کردم

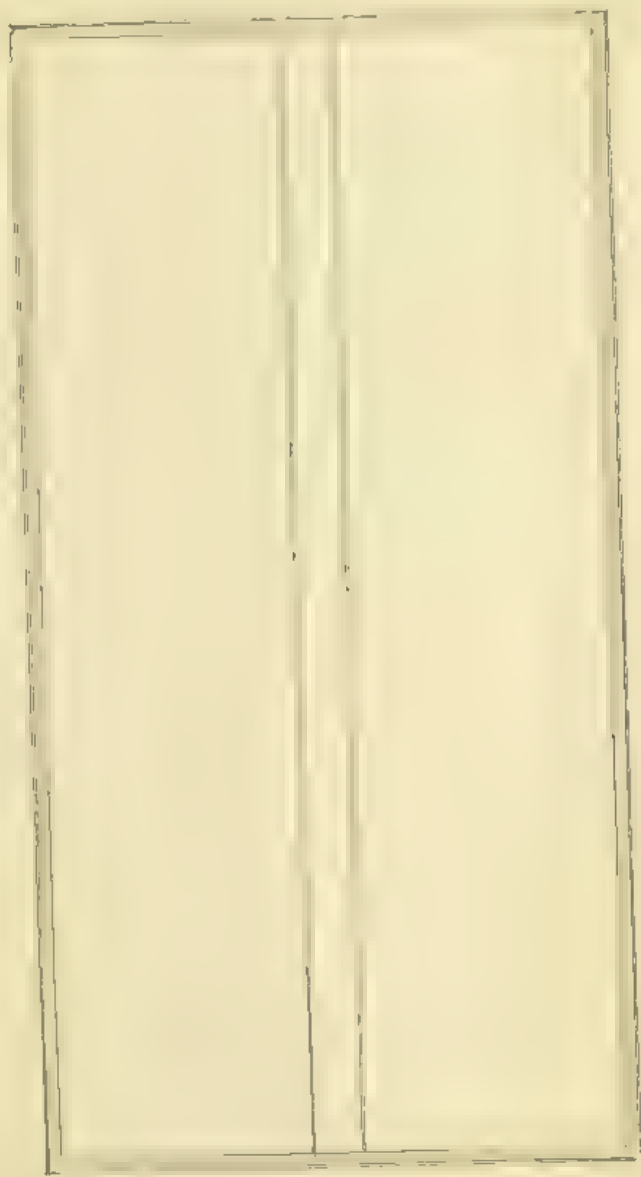
و در شش ماه باشد و الله عرض میکنم نیت که زکات آن که زکات
 و انصاف بزرگوار است بدین کام که می پسندید بسیار شکست زیر
 این تکلیف رهن انداز قرار میدهند در خدمت آن بزرگوار که عیادت
 جوی بار من عامه بخیم به چشم کسی دیگر غیر از شایسته که این دعا را کند
 و امر را سهل تر باشد یا صبر هر که دیفت شود بیع و شوم و لا بد
 نمود و تعب از این بار میرویم حدیث طوطی است چنان قدرش
 مناسب حال ای مقام بود پس حضرت زن میاید ایشان را کیفیت در
 حقیقت است هرگاه بخوانید در آن رجوع کنید حاصل کلام آنکه
 انقدر جدا که کمال برای کسی حاصل نشود تا عمل برای خدا نکند و عمل
 برای خدا بگذرد خدمت کردن بوالیان خدمت و الله خدا غنی باشد
 است و مبراز از حیث حاجتی نامشروع و از خاصش هم مستغنی
 از احتیاج خلق باشد پس آنچه خدمتی که خداوند از بندگان از
 روز ازل خاسته بمنت مومنان خواسته و پس معنی تکیه امام
 علیه السلام میفرماید امر ما معب است بل مستعجب هیچ کس متحق
 نمی شود و کبرشی مرسل با یک مترب در ابتداء شرائطش
 همین کیفیت است که ذکر شد پس لازمه خدمت خدا و بتی دولت
 خدمت صاحبان و مومنان و شیعیان و دوستان و محبان

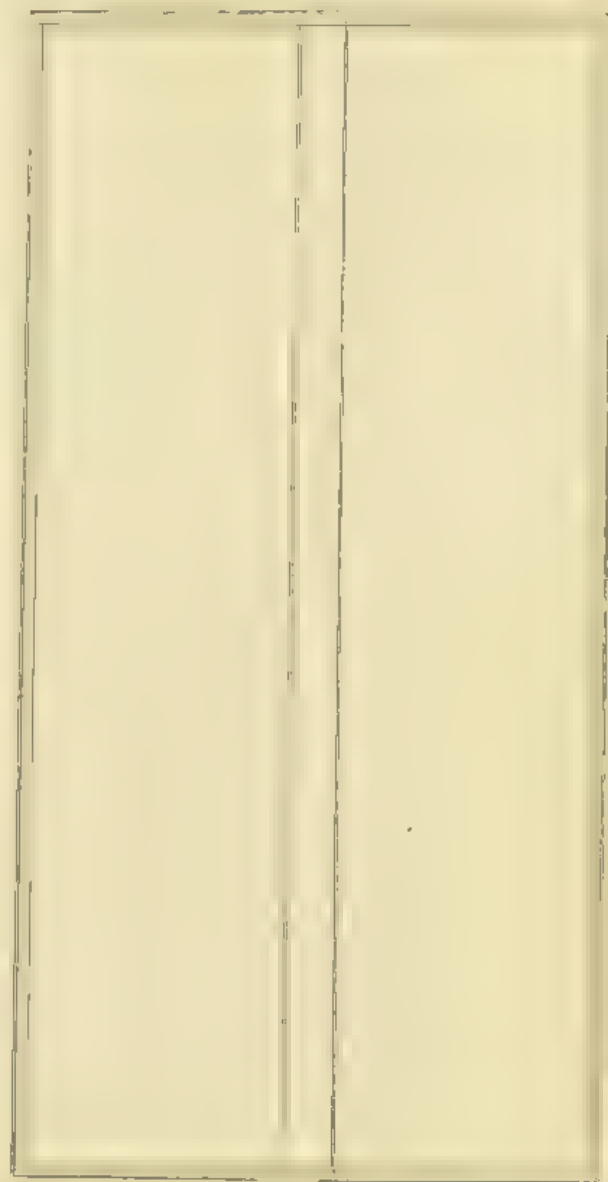
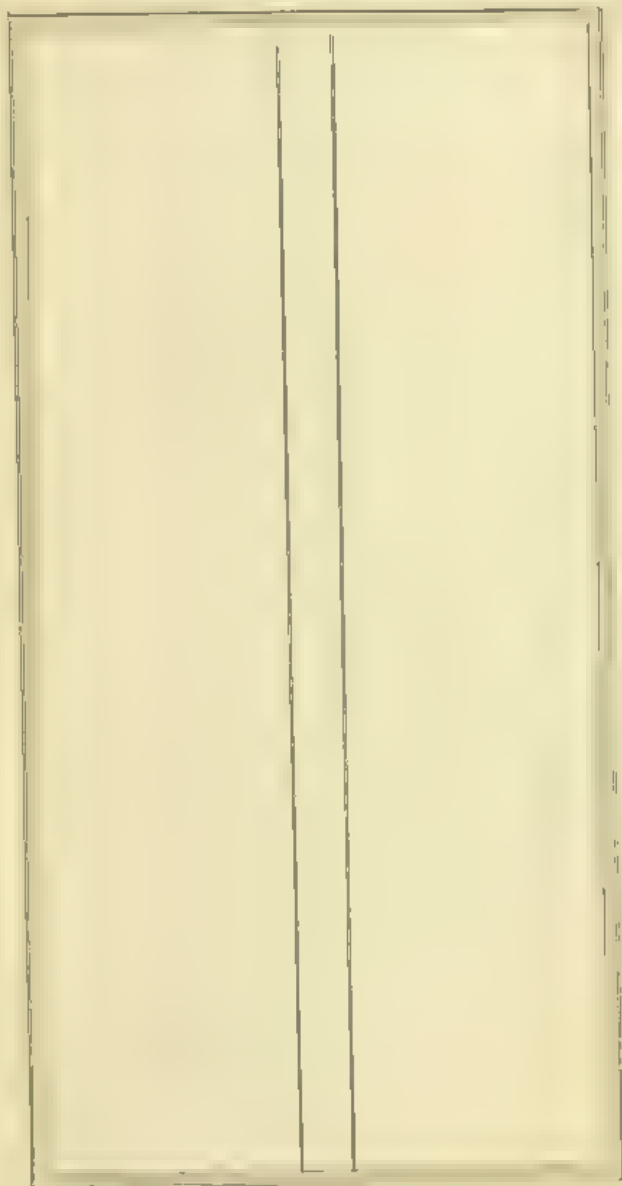
ایشان است سخن بطول انجامید و باعث تکثر حال استماع گردید
 و از چوینی و نیسی طبیب بسیار ملول گردید و هم تشنگی دیگر
 میل کرد پیش از این در این مقامات دارم چنان اهل زمانه
 به تشنگی و سیر کشیدن در رم بسیار بنده شده اند هرگاه
 مطلب بقیه بنود و همین جا ختم میگردد و از بابت منقصت مطلب
 لابد از تصور خفیه ساری بجله عرض نمایم که لا محاله مطلب ناقص ماند
 عرض کردم که خدمت خداوند متعالی خدمت خالصه و خلصه
 اینها هرگاه عملی از روی ریاسم باشد بیک لفظ خوب است چون
 خدمت ایشان باعث سرو ایشان میشود سرو ایشان هم سرو
 خداست حضرت تعالی علیه السلام میفرماید هر کس نومن را
 سرو کند مرا سب و کرده است هر کس مرا سرو کند خدا را
 سرو کرده است دیگر حضرت باقر علیه السلام فرموده
 هیچ عبادتی بپایان سرو نومن نمیرسد و همچنین حضرت
 صادق علیه السلام میفرماید که خداوندی کرد و داد که بنده یک
 ثواب میکند من بهشت خود را برای او مباح میکنم راوی عرض کرد
 آن حسنه که است فرموده سرو کردن بنده نومن نیست
 اگر چه بیک دانه خرما باشد و فرمودگان کنند کسی که نومن را

سرو کرده تنها جان و را سرو کرده بلکه الله رسول خدا را
 سرو کرده هر که رسول را سرو کرده جناب کبریا را سرو
 کرده بهی است که پس از این سخن خدا ترا نخواهد پس با وجود این
 علل بایستم خانه از اجزیت بل فرموده حسن و حسن
 ایضا خبری حسن صیت جرحان بلکه عرض میکنم که نومن را هرگاه
 سرو کنی جمیع اعمال او قبول است که مژده و ثواب و مومن معتبر است
 و آنکه بشنیده و زده و جمع مروت است چنانکه دوستی شاعر بکشته
 کردند بخاسته بنده خوشنود ثنات همه فخران نه در و سود
 پس اگر مومن از نونوشنود نباشد نونوشنود من راضی جانی شفا
 روز قیامت ثنات نونوشنود که برای کسی که نونوشنود باشد
 بنهم چه میگویم تعجب کن که مومن را نونوشنود است و امر از اینها اخبر است مرگ
 بعضی از این خلق منکم س میباشند متحمل این نانت غلی شوند نمی کشم
 چنانکه بپسج کوشی نشیده باشد جناب مولوی چه خوب میفرماید
 که بودی سینا تنگ و ضعیف و در بودی خلق محبوب و کیف
 در می کش و اد معنی و اد می فیر ازین منطلق لبی کشا و می باری جانی
 دیگر از حقوق نومن است که در انبار و اد است از حقوق خدا بزرگوار
 و نهایت نوال سوار مومن جاز نیست اسبغت بر او و بزرگوار

--	--

--	--





هر صفتی را از صاحب فضیله تعلیم ده که دانسته که چنانچه آنست که در حق تعالی
 که این نزد منزه و داشت که برین مرتبه هیچ معنی که از این نظر از آرد و
 شد است چنانچه در حق تعالی در حق تعالی در حق تعالی در حق تعالی
 و حکمت از اینها چنانچه در حق تعالی در حق تعالی در حق تعالی در حق تعالی
 برین مرتبه هیچ معنی که در حق تعالی در حق تعالی در حق تعالی در حق تعالی
 زده و در حق تعالی در حق تعالی در حق تعالی در حق تعالی
 انکه در حق تعالی در حق تعالی در حق تعالی در حق تعالی
 بضای که از حق تعالی در حق تعالی در حق تعالی در حق تعالی

در بیان صفات حق تعالی

چو در بد خلقت خدای	خدا پیش را خیرت خدای
ز نورش میان لفظ ساخته	جهان را از آن نقطه پرده است
ز جافاست آن نقطه با وجود	کنده همه مخلوق با فضل وجود
الف زان به پیدایش امکان	که باشد الف اول و ایسان
چو از جسم لطیف خدای نمود	از آن خم شدن مای احمد نمود
چو در خم شدن کرد قدوسی در	شد آن هم احمد دل حلقه گشت
چو بر خاست زان خم بر خاسته	وزان وال احمد به پیدایش
چو از است آن نقطه در چنان	جهان استون گشت مد استون

وزان پس بفرمود حق و دود	در اوصاف آن سید با وجود
میں قسم تعلیم کردی حق	برای تو دانست احضار
حبیب منی مغز کایات	خطیب منی بر همه مکات
تویی عقل اول در اول چو	تویی نقش اول ز نقش و دود
بزم خدای تو سنده نشین	سیام حجت تویی هم نشین
خلقت تو دین دین خلقی	بر حجت وزان اولین رحبتی
منصور وجودات از بد و امر	تویی بچند اند بر زید و عمر
وجود تو از نور خود ساختم	وزان شور در عالم انداختم
قورانم نایت احمد بود	بجفت نشان محمد سرمد بود
کلام الله از لفظت آید پدید	بمعراج جسم تو خواهد رسید
کیت جلالت ترا داده ام	فضاحت بلفظ تو بهن داده ام
تویی مختار من سرگنوم من	تویی مظهر ذات چون من
سجود منی احمد آید جبار	از آن چار عالم شده آشکار
رحمت از آن خدای کرم	مژده از بد قدرت از او دینم
بیشتر نزد حق و دود	که آن نقطه قبل بقیت بود
بیشتر بهی قدر سیمین	بنی از دین و دار دین برتری
میں هم سه شج با دین	انفید نش عقل انکار دین

پایان کردنش با چه و چون بود	ولی سبب رزقش پیران بود
پس ز نقش حمدش ای او	زین خلقت ششوی می ترسند
<p>و یک در لغت خاتم الاولیا بسیده کرد</p> <p>اولیای علی بر نفسی صدوات از غلبه</p>	
معنی پانفتم ساز کن	مرقصه شاد و دین باز کن
معنی بن نغمه با سپه رود	که اندر آله الله اندر جسد
معنی بن کن داد و زدود	که از پرده آمد برون جسد بود
به و پانی ز جام وحدت کی	که دیگر تعب لم نه ارم غنسی
کسی را کب قیش حیدر بود	چنانچه نشاءش روز محشر بود
علی از عدم گرفتگی و جود	خدا ای حق میباید ظاهر نمود
چون خلقت حق نمود بشکار	بجایا که حق شد بر گرفتار
بش نشاء او ند با فصل و جود	در آن خلقت نمود با صدد و درود
ولی منی می شد محترم	و حق با فصل و عینیه م
توی لوح محفوظ و محفوظ لوح	که داده بران لوح گلک لوح
بر ازین سپه لافه	تر زین دایم از بل سته
ز خلقت و ظاهر آید مسلم	وزان پیر زشت جهان شمس
بنازم برای شینت عرش	مهر ز پس زوی در آن خلقت

یک کسی ز رخسار در شش	نشانم ترا از کرم بر سپهرش
بنازم حجابات را از جات	وزان پس مقامات را از صفات
کم خلق بجهت تو کرد و جان	که کس نشود از پناستان پنا
به دست دست جمال و بس	به دست دست از دصال و بس
چو موسی بنوا عسده پدید پیش	کمی ز جمال تو بنا پیش
عیان تو سازم از نوران	اگر کرد جهان جسد سمور نان
کم خلق بجهت جلالت ملک	که کرد عالمت بر آرم خلقت
سویان جسمکی بنده و ت	و هم در شش زور از خنده و ت
ز عکس حجابات بازم بینم	ز رفت بر آرم مزار و جسم
هوان عینم نفس ز کورت	معطر تر رشک از ذریت
شرار جسمم بود و هر خورت	شراب ظهور از عرقهای روت
یمنات و اونیخ و قیام و بس	کزین رسته افزون شد سحر کس
بن سببی در حق کوثر آینه	بیشتر بن که صحرای سیه تو بیه
چو خدی کوی سپهر کون لالت	نهی جای و سپهر کف پاست
نفس بندت چو عکسی بر	شود ز کم خلقت او و خور
ز جبر شتابم ای جیس	تو بیهی جیسر بل نه عیس
وز پس کنه ز تو خدایم	بروز دین پیغمبر یکنایم

ز نور تو طاف هر شود اینجا
از خلق پندیم خلق دیگر
نپس بود تا برویت نام
صفات ترا بملکی مظهره
ذات شریف کسی بی برود
ولیکن صفات چه پدید شود
از ان محله خلق ایشان کم
بیش از روی نیکی تو
بود ذکر ایشان زیرو جان
بین خنده در بست ای کرم
کم طاعت عرصه بر گنایا
بر کس قبول ولایت کند
روی خفتی از عبادات و هم
سرافتنه ز کونین نام دور
مرا بکنس که مکنش از روی جیل
روی کسوفی از شقاوت و هم
و سیتش قدر محکم بمختصر

پس بخاوان خلق خفت اول
وزان خلق هم خفت بل شمر
که کرد اسم فریشت تمام
که بر عالمی حسد یکی پس درین
بجسته بر دین پندیده ساکنان
بعضی بر این پس پدید شود
عدم از وجود تو حبس کن
مظهر هم از روی کسوفی تو
که ما یسم زین زمین و زمان
که با خنده در بست ای کرم
که ان خنده من کردید و بگفت
اطاعت به تشریف رایت کند
بجاست از جمیع ضلالت و هم
چه در نمودر محبت و پند
چه در جیل رفت است او سوی جیل
زخمی نجاشش ملاوت و هم
قرین ترش بود چندی

موجود کسب چنین نه من کن
نقطه گشت خلق سازم جهان
ز روی تو کردی در ذم که گشت
چنان ساقی اندک اندک تمام
قوام جهان از وجود شست
در جود است سرچند موجود شد
مرا بکنس که موجود شد از عدم
تو فرسان وی از ازل تا ابد
بیات و لالت بهشت شست
وقت رده از ازل تا ابد
وقت شست شست شست
وقت قصار صفتی سیند
وقت مدیر تر شست سیند
چو حکم شست حکم
زمان
کتاب مرا که بشست شست
ازین صفت چریت نفی جان

زای روی ملکوتی کن
پس از روی تو جسد ریزان
بچشم گشت طین آم
شد آیت زانوای تو ام
مقرب ملک از وجود شست
و طیفه غور خان ان جود شد
برایشان ز شامه صاحب علم
محبوب جود توید همه
قصاوت در تر شست شست
وقت افاده افاده
وقت حقیقت حقیقت
وقت رضای رضای سیند
عینین بنده حق پرست سیند
زرد زل تا برود زحمت
بازان رو که گشت
بجوشت
شما پس این صفت ای جان جان

تبیخ شسته و دین کت به پروین زار و بسین

نصبتده در هیچ خاتم پنجاه مصطفی
صلوات الله وسلامه علیه و آله

ی جوهر عطف که حق را بگویند	هم مطهری و هم تو خداوند مطهری
ذات مقدس چون در آستانه حق	و او به میری و به سیکه میری
بر شاه تو خضر نبوت نهاد گفت	بر کجاست جمله تو شای و سدری
در عالم وجود تو ای واجب الوجود	در بحر لطف هو تو فرو زنت که میری
گوهر چه که مسیری که ز نور نبوت	گشته جان سیر و چون رشید تو
ای انچه حق بستان تو تو مو ازل	در او لبیکه دول طرفه لبیری
ای شاه که شاه دوران پیش	استه او کرده شاه خلاق کبری
بر سپید جلالت خدای تو ای و بس	سند نشین و بکه جاده او و اوری
ای سبیدی که سینه گوشت خواند حق	وی سدری که بر همه آفتاب پوری
عالم تو ای بی نام کان و یاکون	ز انزه که است ز تو شیشی حضرتی
موجود گشته به وجود تو کانیاست	و او دوت حیات به جسم لاغری

ای کسی که ز زلف عارف کرد	ذرات عالم دزد زرقه پروی
چشمیران اگر چه بد از ترسخت	سبب تو چو قطره تو در بای خضری
ظاهر شده است عالم امکان ز نور تو	سیکن چو ذرات الجلال تو در پرده اندری
گر که بیت خدای یکن نزارانک	اولی که که راست تو کامی که تری
از دست ظالمان خاگر که خضوب	حق دولت از ره جوهر و سمنگری
لیکن بکس چو دیده جمال نظرت	روز است که خدایند اکبری
استه او که ز نورده بی خود به بیت	کس ایچه خد کشت که ز حق تو میری
ظاهر بصورت لبثت شدی بخلق	آیا بشد نه تو تا غم چه مطهری
حق داد و علی که چه ذات مقدس	از دور که جصل ذات تو عقل بشری
تو با علی و یار و اولاد اطهرش	به سینه لعنتی اجد به جسم مطهری
احسن شونده و لاشی محسنی لم بود	فرش جلالت که تو عالم کسیری
ای جوهر که بس که کشف	با و افادات جان جان جمله کسیری
شناخت حق حرمت تو سر که در جهان	در حق تو زده جبار سمنگری
ای که کشت خاق نام شان تو	عالم تمام جسم تو که کرد احمری
تو با بنان عالم امکانی و و سله	در باغ دین حق تو چو سدر و صوری
رفعت سوار زلفی اسرار حق تو	در بارگاه قدس تو با حق بخودی
جانی قسم که اندیشه تو که هیچیک	گفته شده است عزیز علی پای دیکری

در صفت تفسیر من چو خلقتی	بود است داشت بود است بود
خلقت چو خلقتی که خداوند خلقتی	توسین قلوب بود خدای کوششگری
و نم بین من که خدا را سپری	داشت خلق جلد مخلوق بزمی
ان سه دوری تو که آفاق سرسپری	منی بخت تو شد و منشدی
و شتر چه دفری که بنیای سپید	سنت بخت بقول خود از کوششگری
یکس در مع تو منی بمان بود	وی چو لطیف نه انم چه چوری
ای انکه اولین قدم قدر زنت	چو جسم چه چوری که خداوند چوری
در مجلسی که جمع در آسند اینجا	مخوف را تو سر در سالار سپری
قدر زنده است شناساد مع تو	ذاج که شود و کوشش و دفری
و جسم تنی و جسمی بجای من	لیکن کفشت اندر پایا گستری
در لوح تو کسی تواند که دم زنده	مع تو نیست که در نفس منوری
در عهد دولت نه مجاهد مادم	در عیش من هزار قدوسه تو بری
	بر چلی و جسم و ذوق و منصفه ری
	بروی سرست که خداوند از روی
	اگر چه جسمی به محبت شناسد روی
	جبریل که زنده دم سوزد و در پاری
	شاه زنده تا مسردین همیری

روی زمین نامم لطفش کشتان	سیر کفایت بر کوه محبت داری
سای که کرد کوب دنیا از کوشش	در صفت چه دم چو نشید خادری
تنش جوان بخت در انت عقل بر	عمرش هزار باد درین صبح چنبری
بارب سخن نامم محبت	پاینده دارشان تو چو دین سپری
شای که در کوشش بکوشش آب کرد	بختش بخت که زین کیشتری
تو نیستی رخ و عمره عطا کرد از گرم	خود بند و بر در آسند و پوری
صفت در بود بعد هزار و ده سال	کین داشت شرف قبر سپری
من کجای از خلق می یی عجب	کر لطف حق بود مرا و پوری
دار و شدم بعضی سپیدی که گویا	سما ریش بود و خدا یک جسدی
اتش چه پیش و لیکن پیش	کشت صبر بود و یک کوششگری
صحن رسد چه صحن و سرای که شعله	ریش رنگینی شده و یک کوششگری
دی که در آن حصار فزون آید	بی چه بکوه زب که کوشش
بر بقعه بیا کوشش چن چشم افشاد	کشم حصار و پرتو از عرش بزمی
رشته بک نجده و نامم درین	چون نامی پتیر زحای شاه اول و کوی
ترکب بقعه و ترکب سپید	در ارتقا داشت و کوشش بزمی
فترت بجز که رسد در حرم	در چه جسم و چه جسم و خداوندی
مگر ادم سدم و در ستم ازین و کوشش	جای شده که در عیش بند و کوششگری

ششم معتدل جلال کای سپهر زورگاه
 در خیز زاده زای تو اندر سپهر حق
 گفت که در درگاه کیه من سبب من بود
 گفت که که اولین مسته است این است
 گفت که خیش عقل بین حد ترا داشت
 ششم براق تیز بخت عشق ترا پادشاه
 تا که بماند نیم راه ادم صعب
 ششم سپهر پاک بعضی در سیم
 گفت مقام عشق همین جای بود
 ششم ریخته اند شدم من بعد عشق
 دانی چه در دوی که در خانه
 دیدم جابجا و پس هر چه مجرب
 دیدم مقام که بدیده است
 ششم زدنش چو در شمع لبه شتاب
 مقبره عصری که در بود نور حق
 ز یک مرقه شدم الله که حق
 بر که در نه شش و در یکی نیم تمام

ششم صفت که در درین است
 معراج کن کن تو درین دیر سبزی
 ازین بیشتر که آیم سوز در راهی
 چندین سحر از ماده چرا از راهی
 در عشق عقل سوز تو زنجار غری
 تا زدم این نخ تو گشتی چه صبری
 گفت که که نیست در با تو ام سپهری
 پیشم روی دوست چو جام بکندی
 ازین پس تمام چو دین است بکندی
 تا که زنده شد رسیده ام بیک روی
 بود از رفت اندیشه که بیک سبزی
 در هر حجب هزار معای دیگر
 اندر جان نباشد از این بی شتری
 در خودی رسیده و در هر معبری
 مقبره عصری که در این است از روی
 تا یک گشته بود در معراج غری
 دیدم کشیده بود در سبقت غری

فردی

قدیدی نو ز پر زو ز سر
 دیدم مست حضرت جبریل که او
 یک بینی زمر مر ایدم که او
 قدیل دار کوی مر صبح جبهه طرف
 دیدم مقام تربت زمر که گفت بود
 که درم زیارت سبکی رعبه نیاز
 گفت که معجزه آله بان شد درین

و بزرگش تو در چو اوت است
 نازل شدی بخت و چو چو کر
 کا در جبهه ن دیده کسی سپهری
 او ز گشته دیدم از ز جبهه غری
 در شان او خدای که ناموس بگری
 زان پس دوان کردم با دیده غری
 کای منیع عجبانه و پروری

پروین بجا کوی در کاست
 دار و امید شمع شمع که بکوی

نصیحت در مع خاتم و میعاد و جانشین صفتی عینی مر صفت صفت

هزاران محمد چه بر خدای خای که
 در و بیجه در سالکان بر خدای
 پس زلفت بی سامان و صفتی
 شست که که گشتی در جهان شست
 چو خمر گشت اوصاف نهایی بخت

که پیش است و بیانش خلق چو
 خضر صا محمد محمودان سارین
 که جبر پیش ابدی در بان و ایش
 خدای بوی صبا لم تی و بخت سپهر
 نو از چاکری مسته دینی را در جهان

و در دشت آید بر وجود ممکن و
 بود پیش شیت بار و دشت
 قصه جاری ز دست و شویش
 پس مرست که مضی و کرد و
 نوشت او سر نوشت عالم امکان
 بهار جسم پان فرود بعضی
 زان خلقت سرعت غایب
 زان پیش نفیس کرد و به خلق
 شقی زوی شقی کرد و اندر
 بشان او حدیث حق و حدیث
 و در حیرت شد کون باشد
 بود این چنین شمع علی رقب
 به یک گشت آمد و در دشت
 و کرد و دید حق ممکن بود
 کج خلق بود ای به چنان
 به صفت صفاتش که تفاوت کل
 نظام غنچه امکان شد و در

که آمد در وجود واجب و در
 بود و شکی که موجود عالم
 که فسیل یکم غایب و
 و کرد تا قاتل شد و در
 که عالم گشت بود و از به خلقت
 ولی نوشت در لوحی که بود
 و پیراسته بر کشته بر عالم
 رسد ز امریکایل روز
 سجد زوی سجد آمد به
 ازان رو که بدی نام و پیر
 که بر اجبار آمد خیزد بر
 که در شمشید و دید به
 که حق عین یقین کرد و
 که شمشید روح نبیه
 اگر کرد و کشف زوید
 که حق صفت شد و در
 و نام زمره امکان از و بر

و نفیس با و زویدی و در
 شمشید عارفان از به خلقت
 فرزند زجبال لغت در
 معطر از جود غنچه هم
 نیز کاش کالان و در
 چو از دای وحدت گشت
 و در وجود حیدر عالم
 بود پیش شیت رو
 حدیث با و از اول
 ولی و شمشید با و
 چنان حق غایت بود
 و زان پس خلقت خدای
 و در دشت از نام
 جان با کشت اندم
 به کرم که آمد خلق
 که تا کجیل ساز و خلق
 زوی که صفت و دلیل

ز شمشید آمد با کربان
 از جوش چشم دلس وستان
 بود و حق بین با صفت
 از حسان و در زویش
 به ایران قضایش
 به شمشید نقد حق
 فشنون سرفی باشد
 و یکس پیش عارف
 و در از سر زویش
 و در و شمشید
 که کشته وقت رسید
 رسید ز عالم
 که اندر صفات
 سخن ان گشت
 به ای که کشته
 دل به صفت
 و الا خبر لازم

چنانچه که در این کتاب
 از کتب معتبره است
 و در این کتاب
 از کتب معتبره است

بهر عالم فردی خوشتر از عالم نیست
معجزه لایه دفعه دنیا مخلوق را
جز این که بسنودی خلق کی گشتن نودی
برای صفت معجزه فردی است
و انکاش و اولی زین بهر عالم
به جنتی شریفان شده و احراز

در حفاظت اید سکل دم و کف دست
بخورند پیوسته حقان شوره و آفت
تکلیف خدایین احمد عزت حبیب
که ممکن موجب ایشانند اندرین
که عجب زنجیر مخلوقان در زندان
باست که بستر است در غم خفت کی آید

که از مریز برای نایز است خسته
نایز محسنه غنصب بکل خلل است

نصیب نصیب در مدح خاتم اولیای و سرور اعیان مستور و استوار علیهم

ای ذات اقدس صمدی یکا و خود
جاری بود از دست تو ای دست خدا
یک جود از کوی رحمتی بخدایت
که جود و کرمی چو شوی تو
که خلق بیکار از مصلحت خاص
از نصف لطفی صفاست مستی

دری از صف کشیده عیان جمیع ظهور است
هر لحظه بوجود عدم کل فوضا است
چشمه نمودن در پس از اسرار است
ای سبزه حق جلوه نما از رخ زینت
او صفات فاضله زنی آورده عیان
که چه صفاتی از تو بود عالم در است

در آینه دیگر مثل مثل بشر
لقین و در مثل بود لقی و در
از که گشت زینت بهش روی
پس حق میزد که میزدی حقیقت
و شکایستند و اندر غم
و غم کس که نشود غیر خدا
بافتن فحش کس که در ثبات و محکم
که از بهر آن عکس جان زینت
صف تو در صف و در و در
و از همه در و در و در
ی رفت از رفت کی بهر
سود و سود و سود و سود
فنی زینت آورد و در و در
بمان زبان لایه گمان در و در
و در شرف و در و در
شتی چو در و در و در
و در و در و در و در

در حق تبارک و تعالی واجب نیست
از قاعده پس برود کل مشاء
ببرود حسن بکلی زکو است
در جسد است نذره است است
در حقیقت مکی عیب خوب است
در کفایت پاش بوازم شده است
در قول رسوای بر این است
در سود و خسران هر یک است
در خداید زحمت فقیر است
در این قوی سبب حق می باشد
که برین ریوی تو جبران شده است
حسبید و شود اکادمی است
درین نیز رخشند و در نه است
دری، زکلی خضه به ستر که است
در نه دست شده چرخ است
در خضر حقه خانه خداست
در نایب از نماند بر این قد است

اندم که وجود آمدی از فیض آینه
 بخشید خدا بر ما شدم تو
 منم بود که ز یو بر جان خازن
 طوبی چو شنبه این جز از خالق چون
 از دل کرم مسکی حرم دولت
 اندم که جباری ز تقاضا بودی
 منظور از آن دیدن حق بود و آلا
 راست چه خدا و مذمب از صفات
 در نام تو سنا خد آید یسین
 ای حضرت مولا علی عالی علا
 تا که پیغم بصفا ان رخ نیکوت
 سوزنده شد و بعد وجودم همه از تو
 پر در تنبای چنین به تو و جا

از شوق بکیت کفش تا صفی
 پر شده غرضش بکنی خیر
 فتنه درین صفت طاهره
 ای صاحب زلف و کلاه

فصل در بریت

می صبح از کس از آن بهیست
 در کس نشان ز بسفته که معنون
 زلف اگر آشفته شود شیشه عالم
 کزین خم زلف تو سر رشته او نه
 بدون خم زلف تو خلاق جانده
 تا که شود جاری زان شب که بار
 نشان سر زلف تو که افی خوار
 بر حجتی موسی ز حجاب آنچه رسیده
 منظور ز مصد بود آن صادر اول
 در مصد را که سر خط اندیشه
 پس سر خط سادین مصد
 ای شش در و نه زلفش تو هر چه
 نقشه ریج آید و این در تجلیس
 نقشه روحه آید و وجهت که عالم
 نقشه چشمل آید و قدرت که کیمی زان
 دوی ششم بدین از آن زلف
 در سبیل بر میان تو فاق معطر
 در جمع بکج آید و زلفه زلف و
 نقشه که از مصد رسکات شده
 در مصد هر چه نماید معطر
 ای دست خدا الفیض لی طاهر
 که زلف تو نیز عطر بود و سبیل
 از زلف سر زلف تو بود ای کس
 که زلف خداوند فایده معطر
 سر که نشان کرد در آن نقش مصد
 خود دست ظهورش بجان کف عطر
 دوی الفیض و لیقین شده از نفس ز با
 که زلفش افاده بدون دیده
 زلف از یک زلفه صفت شده ظاهر
 ناموس خدا بود و دیم مبتی میر

در دست یوم اگر اظهار نماید
یا کن بعضی که بر دوات ناله آید
نست بجه و نه طاعت ممکن
از سبب خدا انداختن دمی از بد
آنکه بکسل تو بهیوی و مجوئی است
این نهایی که بعضی از آن سبک بر
که خفت آن صدمه عقلت غیبی

باید بشود و نه دولت
بل بعضی ازین کبریا بدست
مکن بر جودات بی واجب و او
کفوی ز برای تو بنوای نه
اخذد که کی فست و کی صدمه
انداخته بر کون آن شفع مشر
بر روی جوهر ریخته مردم او

پادشاه روزگار و بجه چشم است
محرم سازش سخن سانی کوثر

صفت و این حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

هر که در قفسه زلف تو گرفتار شد
سرگون زلف تو که دگر بجه از بد
که در جوار تو سر گشت طوافی نمود
که چه با حسد و که در دوسوی تو
ز منکر چو نه آن بعد رود در کار

و سر دازد و اش محرم سپهر شد
سرگون و دید و بارش کونار شد
در سر کوی صفا سگر زان شد
بواقف از معنی آن سخن و ز غایت
جاری از آن سروان که در دربار

بهر دل
ناله
مخ

خانه سپیدان جبرته هر که بنسید بوق
چشم بهار تو شد عقلت بهاری دل
بسته مرغان تو از غمت امکان گشت
بر سر سینه قافیه رفت سبب
روی میکوی دیباچه بهج است
قد بر زن تو آمد عمر سهر که
صفت الله حسن شد از عالم
هر که گشت تو را دید چنان فضا
شده بکسل تو صلیح تو دیم کن
ایکصد و بنده و فراتن خلاق و دو
اصح از یکدیگر برای تو بی صلیح
علل اربعه علت غائی زلال
سکه مسکون بنام شود و نه عجب
بجمل در زید بان رتبه ایشان شد
ی خدیوی که بعضی از تو نبشت تم
صعد از آن داده و در محل حسن
ذن ادا و جود است بایر عمل

اگر از مصد یک لفظ پرگار شد
پیدا شد که در غیر عید میر شد
سخت دل کند چو مشهور سهر و ار شد
چهار دور و دور و دوی دل نگار شد
بچنانیکه از و شام به پیر شد
خارجی را بجهان صفت دینار شد
که جز آن مصد بهر سهر و ار شد
که از آن آیه عطفه بشار شد
بیتها چه خوش جای خبر دار شد
حسب تو انصاف را بجهاد بود شد
جفت و صدمه جفت که نایت و پاد شد
ز و حینا درین مسئله انکار شد
ز آنکه در عالم قدر سپهر او ار شد
در نه خدایش که صبح به اظهار شد
بجهایت بعضی که خطا کار شد
عین ازین که بود او داخل محار شد
بجز از نسبه عزت اظهار شد

نعم بر خورشید و بهم آید دل	بر کل زنده و بکشد دگر نش
بهره اگر که جسم باشد بخدا	از غفلت ز شهادت که کار نش
کز تماشیه فتنه ایشا در چین گل	آه عیش و می یک چنین کار نش
که بدم فاعل محار در احوال حسد	صل من ز اثر مشا و بگردان نش
پس باید که در بسند آون به حال	ست آید که چنین خبر ز جان نش

صمد بر دین جامع در بر حسن
که جهان پر خجانه مطهره نوار نش

صنیده در پنج جانب زنده حضرت علی
صلوات الله علیه

باز و لبه جویگر که درین که در ز کار	آفت به در جان رشاق رشکار
باغ را از کنت رویش چو خورشید	کاک ز زلفت رویش خود و ناک
از دو چهره زلف کشین جان پر دست	ز دوش زلف کشش کردی و رخسار
چون ز کس ز فاشش عید در قش	طره نسیم تاب ز تاب افش در بهار
قری اندر سده در دروغش طعن از	لبس زلفش کل در دخت نش
سبک نشانی نشد در جوشش زمین	کبک با شوری عالم نایه پخته

مکسر لعلش که زنده شده اندر رخسار	مکسر لعلش که زنده شده اندر رخسار
شترن بر دار و صد و شش و شش	شترن بر دار و صد و شش و شش
ی حسد و عسر و اسی و بی حسی	ی حسد و عسر و اسی و بی حسی
بختان در عجز و تیر و چلت سیر	بختان در عجز و تیر و چلت سیر
دین حسد ز تیریت چنان و دی	دین حسد ز تیریت چنان و دی
چون حد مرکب اشتی در برین کر	چون حد مرکب اشتی در برین کر
د و مردی ر چان و دی و دی	د و مردی ر چان و دی و دی
روز عاشورا چو کشتی ز رایت	روز عاشورا چو کشتی ز رایت
حضرت و چون لاله اندر ز	حضرت و چون لاله اندر ز
چون بر منفر نهادی صبر و عیان	چون بر منفر نهادی صبر و عیان
تبع آتشمار و زلفت که بسج زان	تبع آتشمار و زلفت که بسج زان
بخت دین حمدی شده راست بخت	بخت دین حمدی شده راست بخت
جان فشان زور و جوی که افش	جان فشان زور و جوی که افش
بعد ایش زانم اندر رخسار	بعد ایش زانم اندر رخسار
و چه که کبر که بهم و صفت در	و چه که کبر که بهم و صفت در
کلیک قدی به پیاپی چون و نش	کلیک قدی به پیاپی چون و نش
به به این نظم و نایه بخت ز لاله	به به این نظم و نایه بخت ز لاله

مکسر لعلش که زنده شده اندر رخسار	مکسر لعلش که زنده شده اندر رخسار
شترن بر دار و صد و شش و شش	شترن بر دار و صد و شش و شش
ی حسد و عسر و اسی و بی حسی	ی حسد و عسر و اسی و بی حسی
بختان در عجز و تیر و چلت سیر	بختان در عجز و تیر و چلت سیر
دین حسد ز تیریت چنان و دی	دین حسد ز تیریت چنان و دی
چون حد مرکب اشتی در برین کر	چون حد مرکب اشتی در برین کر
د و مردی ر چان و دی و دی	د و مردی ر چان و دی و دی
روز عاشورا چو کشتی ز رایت	روز عاشورا چو کشتی ز رایت
حضرت و چون لاله اندر ز	حضرت و چون لاله اندر ز
چون بر منفر نهادی صبر و عیان	چون بر منفر نهادی صبر و عیان
تبع آتشمار و زلفت که بسج زان	تبع آتشمار و زلفت که بسج زان
بخت دین حمدی شده راست بخت	بخت دین حمدی شده راست بخت
جان فشان زور و جوی که افش	جان فشان زور و جوی که افش
بعد ایش زانم اندر رخسار	بعد ایش زانم اندر رخسار
و چه که کبر که بهم و صفت در	و چه که کبر که بهم و صفت در
کلیک قدی به پیاپی چون و نش	کلیک قدی به پیاپی چون و نش
به به این نظم و نایه بخت ز لاله	به به این نظم و نایه بخت ز لاله

کشت و مقبول درگاه تو ای شاه
 ای علی اکبر ای شاه و شیر نظام
 جگر منبر ناید سبشی از روز ازل
 و اسم انبیرین بابت کیم انشاولی
 بعد از آن از خلق نیکو کیم وصف
 اندکی عمر از خدمت کیم شرح جان
 علم و حکمت اینده چنان زاده
 ای جمالت نویختن اندر ازل
 صد چو یوسف بر جمال و قدر و زشت
 کر خست می نمودی شیر زان
 پیش ازین آب و آغوش این شاه
 عاشقان ای نیکو کیم بخت
 افتد و دلدار دوستی تو از چرخ
 لیس چو پروانه اندر فرت در جهان
 قد با جدارت را زخم گروی ختم
 زینب چاره چون بدیدم میدان
 چون دران کشتی پیدان جمله اهل سرم

می بایم محنت بر عالم الی در شمار
 دی سپهر روی منیر شه والا چهار
 بدین منبر انجاست ای شمع حمت
 استعدت خرم از حق کرم من
 که سما عشق غای کرد دست و پیر
 تیر در جنت حنر قدت بر کرد
 زانکه شد در شست از دلت چنان
 وی کالت فیض بخش کاوان در هر یار
 مسجود تیار در جبهه فکر سر گذار
 دستها گیر بریدی چه سحر و دود
 زان جبهه حسن قامت اگر دوی کار
 معکف در دامن کیم هزار اندر
 کان بکسیر نه ز غیبت الی در شمار
 محو محبت کرد و آرد در سپهر
 ان زمانیکه شادان را نمودی
 شه پرت چون پرت زینب کیم
 آمد از غنای سپهرین جو خور زکو

از بیت فغان و فغان آید تارنگ
 شکر و دانه آبی زمین شاه کام
 یکسان زادی از زینب شکست
 چون سبزه بودند عین کیم
 چند نذر زوی جگر شیر قفس
 ای شمشیری که خفتن نیک کرد
 اشتهاستی داری آسمانی در سبزه
 شایسته ی منیرین شاعر کیم
 آکه نماید تر اندر در عالم سپهر
 بخت غازی بدین درین جهان
 ای دلی من بودی منم نیک
 هدیه شاه و پیش کیم دین ایان تمام
 یاران آید در دامن من
 ای علی اکبر در دامن تو

و خورین غایت کیم
 ای شمع در سپهرین جگر

کشت
 در دامن

ایضا تقسیمه و در کرد و طرح پیش
جانب سید الشهدا علیه السلام و ایشان

باز و لبس نوع دیگر و لبر می خواهد کند	سپه صانع در جهان شکر می کند
عبد جده باب اندر عالم کون و پاد	معدلت آساید در دوری کند
ز آفتاب روشن ز افقارت الهام	چون لب بر حسن تو ز پر لری کند
از دود چشمت زلفت خجسته اندر کن	خفته در کار عالم چشمت می کند
بیز شکرانش بختی رست از دست	کرچه شکر اندر چرخ سگری می کند
از دوا شکر کس جا در دشت عابد	زخم حمله ساحر بل ساحر می کند
یتیم از پیش چنان شاد و بزد و در جان	کافه نیکوکاری با کافه می کند
بشتا اگر که ساز و دل کی در دکان	کار حیدر بر کرده جنبه می کند
انقدر محبت به آید بعد از تو نزلت	که بر قطب نبوت محوری می کند
یغ آید ز رخ زینت بیگانه مصاف	سر سر روی زمین را از روی می کند
ز رنگ او مرکب صحرای دل شکر	بستق آید در کوی می کند
شکر قدس به جایی که گشتند	لطف حق بی اول ز نجافه می کند
معه را بجا آمد مصطفی و کعبه	چون صحرای صحرای مکان می کند

بهر جانب روی براده دست شسته	چشم از خون شسته و جگر می کند
آنکه دین احمدی در جهان گشت	کافه نیکوکاری بر روی می کند
بصد از آن ساز و دانه نو با و کان	بر العجب کاری حسین سرور می کند
بر اثبات عبودیت درین است	حق سیمین سالی خود را بخجسته می کند
را اس پرورش بولک نیر و آید	ظفر اظفار را نا آخج می کند
عایشین آید و بند و بند باز و بند	سر تسلیم و رضا را اظفر می کند
زینش آید که بی پرده از بر جان	دفع محبت را چشمت زلف می کند
زینش آید که کوفان چیده از کف	امروا جب را بکف می کند

طبع سر زنی که پرورن دار و دار
زان مناسب طبع برتری خواهد

تقسیمه در حق سول و سینه شکر
در حق سول و سینه شکر

ی نوزده یست حق حق جسم	دی نهمه موجود و موجود
نفسه که زینتین می صمد	لیکن وجودت زنی که و عظم
ای زلف تو سر سبک پند می کند	دی مس که بر دوشه سخن ز غم

حق چو در اینجا دگر از شما سرور	در جایش از آب گیسو کن در دم کش
باعث آن سوزن است که خزان	رشد در مرغان خدش منقلب پاش
در نهضت او چو دشت و حد و بخت	بر مودت اینش است حیات جاد و انش
سوزن ز زرد نمود او چو کجای	با صفا باشد خیرین شرط در اول پاش
آنکه خفت روی مر بود در تاب	در عدالت این شراستین تقصیر پاش
بیشتر رطقت مر عالی این شرت	کرده از محنت خلقی که لغزش پاش
در جایش سر که عجبی که و لیکن جلی	زین سلب بر عالی سبب غالی پاش
در جان گیسو ز امان علم علم	در عرض جود و ستم ز دشمنان پاش
مرز اینجا و کجاست خشم چون لطف	کش آمد با قرآنه سکونت صابر پاش
<p>ما دشت پر دین پر دانه کرد شمع و دشت الغنه بر پرده تا در شعله شمع نشان</p>	
<p>حصبه در دین ام بحی است در حصبه صدق صلوات بر سر است</p>	
ای آفتاب گلستان روی آب	وی با تهاب گلستان روی آب
سکین کل در لطف تو چون شمع	زیر دلبسج روی تو هر خط شمع

از سیر و ان زلف تو آفرین لطف	و چه بد بیان شد در برقرار کجا
ات حیات در خلوت سواد زلف	بنیان نموده عجب و سر شد ذهاب
عدم تمام روح به مودت کرد	یکت از کجی زلفت این نقاب
هر چه ز عدم بود و بدید یک	بود و عدم هم یکی پاک اگر قاب
نقد فانیست که بود و مستقیم	کزیستی نیست بجز استین شتاب
زین پس که اینست احوال و خشن	بر مکنات داده و چه دانه و چه
اعطای نفس بعد پدید آفتاب	سر دم بکل خلق زین حسین شتاب
افعال خلق که چه بود خلق عارضی	بانه است ما خداست چه شتاب
افعال بسد شده عسویت آمد	سر دوطا صبیحی حق نیش مصاب
در مکر کن مرا که ترک ترک دین	کرده است بجز شمس روی سر سحاب
وی مایه که ترک و اسیر کرد	وی کمالی که کرده زلفی حق اجتاب
ناله و شربت و جفای	ناله حق زلف صفت با شتاب
تو خسته بجز رحمت حق مایه آرن	کرده نام اقدس جد تو بتراب
در روی مسدود در عالم و صافی	چند آنکه از حد اوقت امکان بر آ
سینه صوفی صوفی و در خجایان	در دم و جو که در دستبول او یک صاب
کر بر پستی شمار در میان	کی شد از صوفی صوفی خلق کایا
سکین کل در لطف تو باشد در سول	بر خلقی نیست صوفی و شتاب

تا که یافتم در حبس است ز نور و ج	کردید خاک سرده نصرت ملکجانب
اصحاب از خواب بیدار بود کیک ص	مذرباشن چو خزان در میان
ی من فانی مقدم صحابه	بی برین پیشه خادمان آستان
کر ز کرم قبول کند میم کسبند	زین قمار خسته نیم شیخ و شاب
<p>بودن حضرت نوشا شین</p> <p>کن با جشش حق خدا نیستجا</p>	
<p>قصیده در روح مولانا سید ابراهیم</p> <p>و حضرت امام محمد تقی صلوات الله علیه</p>	
ای حسین دار دورانی کی کرگا	دی ز خوارت بود و چه اهل
و غمش از جبهه رویت چو فروزون	حاکم شد از بخت موبت او شکست
از سبقت کو و جسته و جسته دارا	در سبقت پس با حسین سه طرف جاده
از پس ستاده را دیدم به یه عسوی	ز خمارین کس نیست میث و رخا
سبل اندر چو تاب از ج و تاب	یکدل این توار با جمل زور کا
شترن بر دار از عدل تو ایستاد	به به بر دم شاد و به به
و حسن رخسار و بوبت رود با یک	مفضل در رفت و خیرت او چو

حد

سرسن به به بنامین کشید	مدرش را که ز جفت تیر خیزد
دله دیدم به جرف بوستان با ناله	دگر سسگی که است ایمن بکا
میخیزد از حرم و می نشاند بر دانه	نخیزد از پیشگاه بایست
صف است از ساق با بایست	ز به دل سس که گردید و سس
بیل باز است از بیل کل صد خا	سکه نفی است از سکه
حکمران بر یکت باشد به یکت	بهر خشار هست موجود از نور کبر
نی هم معین نی عالم کرب	خسته داری کاظمی اعظمی
اگر دویاب شایب قله شمره	این نیاست بون او از زل
حضرت زین العابدین	ز انجنت و ایش خدا از جهان
شاه ای از شاعر خوش شری	بصفت از دور در خدمت کوبه
آتش بستی و ن آتش در سب	آتش بستی و ن آتش در سب
خوش بود و زنی که کبک	در دست زلف علی کرم خان
حسن خلقت را چنان کرد که	کشته ان مستحق به به
خوش نایبی که ندوی ز	مستحقان شری که ندوی ز
پاچشم ز باشد زنی کبک	پاچشم ز باشد زنی کبک
ایکده در جنت جاست کرده	مستدل مران شد شامل
چو کخانه عماره و بار خستم	اگر دم سسته عالی خلق

در

<p>تو محمد از عطف و کرم حق گرفتد این کی به این بهیشت منت پروین و ریخت قند سوز</p>	<p>سجده مائودم و ده که شهادت تو که انداختی کردی حسن و حسن به بهشت شد بختی سیاحت</p>
<p>به بهشتی سیمان افروخته نایابست بیکم کل عالم هست که نسیم شاد است کن که انداخته انقدر باشد که جان از دست نامتنا</p>	
<p>قصیده درین شب معتم شمع و شمع و شمع حضرت رضا علیه السلام و سلمه ای می</p>	
<p>ای شاه جهان بجز مرف و لاکان اندم که استاده درین عصر و عصر نیکو و در کسب کیکن کار است بر عازان که جنب ای صفات اندر جلال شایسته چه و انجیل</p>	<p>روی رخ کنش کل وجه جهان کرده از فتنه دم شیر خفتن آفاق شد مظهر انوار است بر عجب نسیم و جویب ساکن اندر جمال و جبهه ارد و آب</p>

<p>اندر شاه شیر کمال حبه ابرو سپهان کامکار و شش و شش در شیشه آسمان و ریت هنوز از قهر دین زلف تو افروان سبحی و هم راز صد قوت عروج طالع بدی و عدت و کاس شیره هر کالبد که صاحب جان شده از آل ای دلگی که ملک آفاق و اقصی روشن رنج روی تو آن لب اندر اراده بخت از روی خزان و ات بی کر چه خدا را شست با حکم و قضا و سن و قضا مرسته و فخر جی حکم بر فتنه اندر و اسیر حق اسیر نو به اجل مضد گرفت حق را از جنان بودن بر لب و اسیر سس ای کبیر مودعه و آب</p>	<p>و ای زنده و مران آینه زمان دری و سر و دست به خلق راز و اما مخلصی و سر و دست و در حبه مودع جان کاه و کاه سجده بخت تو را و شش چهار پس از بی و بوس که دل شده لطف نسیم تو بی بخت دی سگی به اصل ملوک جهان تو یک شب ز روی تو چرخ روزگار و آن سوز لطف خدا و شش اندر رن فصل شد و عب و جاری شده و جود و جبهه نامتنا از بهر سر و جود و سر و دست کسب و دستان به خلق نامتنا زن لعب کرده خلق به بی بخت تو که انکه زنی محض زمان اندر و اسیر حبه و قضا</p>
--	--

کری بری سنی بقیل بنم روز	شاید با بر دینی خدائشده
ی حضرت مبارکضای خدا	بجاک بوسان حسن و آستان
جان از سندی و در روی	درون رود دیار آید
در آستان صحن سرایت که در سپان	در روز و شب هزار مرتبه زنده سپان
پروین با زوی شهر غایت	روز و صبح و شام سرکش زنده گان
<p>حق خدا و حق رسول بجد و عصر کن حاجتش و بگوشت و پیش و جان خوشنمندی که دید کشایم بنظرست فهم بجاک و بیدارم بهات جان</p>	
<p>قصیده و ریح سید و مولانا حضرت امام علی ائمه صلوات علیه</p>	
ی امام پیشوای ناب و روشن	وی سده اندکی که شکت اندر آستان
که ز کفر ارجت سازی عین خاندان	کاه برق افکنی ز جمل بر سپین
زلف اهن را کجی که جنت پسبان	کرده بهر سلف چنان به جمل این
بکسر ستانده را بیدار که خوار	باز یافت بری و نامدار از لفت این

کوبه

کس ندید و سنده ز جلیع م برکت	کس ندید و سنده ز جلیع م برکت
ببین جیب ز سندی است که غارت	کرده اند عام محسوس و سلطان
سده هزاران پوست و لب و دانت	سند و ری بیفته دران پانت
خداوندت است خداوند	این قنایست که جز نبی مردون
قد تو ز دست حکم که دیدم بر آرم	ببین سکه بر بوز این اسم چون ارجم
بود مخفی در خسته نه از خلاق	ست صحران نمایان همه اوج
ای علی ای زاده شیر خدا اجمی	که بودشان جلالت محو جنت برین
از نبی عباسیمان انقدر دیده و صد	که ندیده کل عالم بر جمیع این
عشق از آن در ازل در سر که تیا	ز شش عشقت و دم و ششین صفت
<p>ما دقت پروین تمناش بود از این خواهش در خدمت تا جان بود از این بر درت چون نه کان جبار که در مقام فخر این منصب نماید بر تمام مردون</p>	
<p>بیت سده در حق حضرت ام حسن علی</p>	
می مدد و سبب علی دین سبب	دی ز عفت کشیده صحرانم گشت

ی قاصد و ده

ادنیٰ رشتہ کشیدہ سے صاحبِ محضر

عوض پر دین در زمانه از جانت این دو
کلام را در خدمت کردم کنه پستان

بسم الله الرحمن الرحيم

ی از رغب رقد و مسمد

زریو جمال تو ی سینه در حال داشت چو در صفات خوش گشت افتد کز بوی پرستش که در جبهه خاشاک و گران بچینش دل نشسته یک خط با بصیرت اگر یک سکره و شیرینان صبح زهر لبت ی حق از راه تو بسته اعدا هر زن از دیده در نساق چو آبی بکار ای صاحب زین شب تابان را حق ای سپهر باغ مصطفوی با بهار عالم خراب گشته نایک رختی این طایفان که منکر آیین حده کن پاک از زمانه تو پاک بستان از سبزه چاکران دست به میان مداح دخت تو خداوند کبریاست	اندر زمانه یافت دود و دود شد در طبعش هر مظهر آفتاب است در تمام حب و دل آفتاب خدای بخت بود جنبه او در آفتاب و انداخت هر تو مشه و اثر آفتاب ریزد از خشم تو بر سر آفتاب دارد در روی سحر و سحر آفتاب ریزد بر دست بقدر و صد کفر آفتاب تا طاعت جان من بر آفتاب وی بخش باغ مرقدی وی آفتاب تا اگر کسوف ظلم بر آید و آفتاب در کش چرخ عجب اند آفتاب تا از آستین آرم صد خاور آفتاب باشد بر زمانه دود و دود آفتاب ممکن بجا دود و دود آفتاب
پر دین عیسای ز سرش نشسته چند آنکه مسکند او دشت بر آفتاب	

بر آفتاب	
ایضا صید و در هر صید و الصمد و آرزای علی صید الکمل من عجل به	
اگر با دود همه درختان نشسته که زلف مشوق لرزان نشسته بر خشت کردستان نشسته زار و زلفش بجهان نشسته بر لبش اگر که خندان نشسته که ریخ بر پیش بزان نشسته که چشم مشوق فغان نشسته اگر عفت و زلفش بایان نشسته اگر حبه روی جانان نشسته اگر حبه ویرانان نشسته	بیدار دل به خندان نشسته با دلم چنین مسکند از نشسته بسیم سحر عطران نشسته کجی لایت بجهان نشسته بس بزم و صبح خندان نشسته با دلم در تیغ بزان نشسته شایعین و ان زلفان نشسته شایعین و ان زلفان نشسته کلمه ن چرخا حور نشسته با دلم خورشید تابان نشسته

کر عکس چه بخندن نشد	بکسین بنای سوزان نشد
بدوشش اگر بر جان نشد	کری معشوق پریشان نشد
اگر فتنه سر بر سر مان نشد	اگر جان جانان در بر جان نشد
اگر ستم شکر کاشن زان نشد	اگر عینت شیر زوال نشد
کر عکس چه بخندن نشد	بکسین بنای سوزان نشد
بدوشش اگر بر جان نشد	کری معشوق پریشان نشد
اگر فتنه سر بر سر مان نشد	اگر جان جانان در بر جان نشد
اگر ستم شکر کاشن زان نشد	اگر عینت شیر زوال نشد
سیرین اگر لطف پادشاه نشد	زلفش چنین که بر افشان نشد
سپاس از قنایه ذکر مصیبت نشد	فاسد لاجب صلاوة علیه روزگار نشد
علیه الرحمه بیجده به ان نشد	مراشی احش و مرتب نشد

خاک ناله ناله و عرش کبریا نشد	خاک ناله ناله و عرش کبریا نشد
درخشش چه زلزله و آشوب ازین نشد	درخشش چه زلزله و آشوب ازین نشد
درخشش و میر از چه سبب کین نشد	درخشش و میر از چه سبب کین نشد
برای که در حلقه و زجاج شری نشد	برای که در حلقه و زجاج شری نشد
او خلع سپهر ریخته از کبریا نشد	او خلع سپهر ریخته از کبریا نشد
مجنون شده است جزوه که این انجمن نشد	مجنون شده است جزوه که این انجمن نشد
سرد زهر محرم و کلاه حسرت نشد	سرد زهر محرم و کلاه حسرت نشد
درخشش عذای که صاحب عزت نشد	درخشش عذای که صاحب عزت نشد
منبت به نام ملک فرخامین نشد	منبت به نام ملک فرخامین نشد
خاک ناله ناله و عرش کبریا نشد	خاک ناله ناله و عرش کبریا نشد
درخشش چه زلزله و آشوب ازین نشد	درخشش چه زلزله و آشوب ازین نشد
درخشش و میر از چه سبب کین نشد	درخشش و میر از چه سبب کین نشد
برای که در حلقه و زجاج شری نشد	برای که در حلقه و زجاج شری نشد
او خلع سپهر ریخته از کبریا نشد	او خلع سپهر ریخته از کبریا نشد
مجنون شده است جزوه که این انجمن نشد	مجنون شده است جزوه که این انجمن نشد
سرد زهر محرم و کلاه حسرت نشد	سرد زهر محرم و کلاه حسرت نشد
درخشش عذای که صاحب عزت نشد	درخشش عذای که صاحب عزت نشد
منبت به نام ملک فرخامین نشد	منبت به نام ملک فرخامین نشد

در لغت

بنده آل نبی ص

بنده دوم	
اذا هم که از سبزه دیوانه بسنده رفت راهی بپوش	
رشته کف دست خنجر بر صحن کل و زر دست جبار بیدری که سبقتی که در سبک کون رخ این سبک کون سپهر از افتات اربعه قطع مصلحت اذا هم فت و لرزه بر اعضای کایا مویه کنان و موسی کنان فاطمه که شست گشته بدنه جاب و است سبکت و سبکت و اوست چرخ	چون دید بستان سر سبز پرورده بود آید بپس بیر جود نیش سینه آب سبزه که در خط فغان کرد کافت و بر زمین زن همان کرد آید فتنه حمید و لب جمعی نوحه هر جوان کرد اگر که بدید توکل بستان کرد
بیر شد و غنچه و چون سبزه از خشم بر و نیزه نه نه بپوش	
بنده سیم	
کفایا که کن بود یا حسین من	بسم از زمین بود یا حسین من

بنده چهارم	
اگر که بی حسین من میر حسین است این جسم پرده پرده حسین است ناله زاری که تو در پیش جان بر کشته که کشتی کشته محنت دستی که در رکعت او شسته این سبک که در حسین بی گناه	افاده بر زمین بود یا حسین من نه نوحه که کن بود یا حسین من علیه و آغوشین بود یا حسین من نه نغمه غامیس بود یا حسین من اگر که زمر سبیل بود یا حسین من در وشت کین کین بود یا حسین من بر زلف عزیزین بود یا حسین من
سبکت و سبکت که زلف سبکت محران ناله در آید بی جواب	
بنده پنجم	
اگر که بی حسین من میر حسین است این جسم پرده پرده حسین است ناله زاری که تو در پیش جان بر کشته که کشتی کشته محنت دستی که در رکعت او شسته این سبک که در حسین بی گناه	افاده بر زمین بود یا حسین من نه نوحه که کن بود یا حسین من علیه و آغوشین بود یا حسین من نه نغمه غامیس بود یا حسین من اگر که زمر سبیل بود یا حسین من در وشت کین کین بود یا حسین من بر زلف عزیزین بود یا حسین من

ان جنبه ی که در سرت به آید	پیر به پیرین جنبه که در سرت
ان سینه که خون ستر آید	کبک ده پیرین جنبه که در سرت
ان طایری که کشته لاشه آید	کشته پیرین جنبه که در سرت
در کف که حضرت زهرا علیه السلام	
کاشن و در حرم آل بو	

نبه جنبه

زین من مده چو کشته جنبه	کتابه دانه که ای منم بدید
احسنه نام نه وادایه	ان احمدی که کشته حده استیه بشر
در حق است آید ذی القرب از آل	منم موده حکم طاعت فار ابجد
از بهر داجو دشار انوده	ای خلق بی حقیقت وی زار کاش
این خاواره که شاهر حنین	کردید از جنبه نوید دید
از بهر جنبه که جو نشان کنین	در خوشن کردید عقبه جوی خطر
بنان نام حق را ناموس کردید	جی ستیزه بجای حق کینه
کاری شما بجهت او را کردید	کردید بسیار بر آید فرید
منم موده بجهت که در سرت	کردید منم کن و جودات سر

چو سق پرست را با شری جنبه	در زوی حبه حیا و جمل از رخ پدر
کیر بد بد و مال و مال حسین	نپایده است بر دن اموال لی مشر
ای شمر بر وی وای زاده زنا	از این اراده که منم وی تو کرد
این کودکان عشته در دل تو	بهر یکی بکشته خورشید نو
احسنه نه در جور شما دایم	بروای دیده منت رو انتم جنبه
از کشته وی نپ بدل دران	است دشمنی که کشته انود

شمه بینی چو احمد بر سبب
ز روی منت به جوی جنبه

ندشم

چون کشته جنبه بن این جنبه	خود شد در خنده نخت بن ست
کد کاشن بزرگستی جنبه	کد کاشن زانه نخت او اصاب
امروزه قاتل حقیقت کشته رو	از طند کوفان جاجوی حباب
و می پس حشمت ایش کرد	سینه خدایان جاجوی کباب
بخت و دین جنبه و نر کاشن	حشمت قاتل حضرت زهرا در

زنجیر کن زیند بزم جبار
 اگر دزدان سینه ز دل صیقلی
 کلهای بر سر تنی شود و زین
 از تنه باد عاده تو می کشد

زدم که شیر کن ز باغ جبار
 کرده عیبت بجای از اسد

از دستگاه در چو ریش
 اگر بخت ز غنیمت سودا یار
 از زبون چو سبزه شکر و گلاب
 از ضرب آریانه عد چنان شد
 از ستران بر ریخته غرضش
 در زیر پای سبب حبسش
 تا که آید اسیران بستانگاه
 در کشتگان و همسایه فغان
 بکار و رنجش چو سبزه در دگر
 برکت نمی که بر نوزادش
 زینت بزم به سجده و خطرات
 جویشش میراث و زمانش
 از هر طرف ناله خوان که باغ
 از کجاست جویم کویم چو پستان
 فواید کان باغ رسالت که در شتر
 به لاله زخم الم کون و مکان
 دست جلال جده با آن آواز جلال
 اندم رسیده زخم حق جان شده
 رایت خلق جلاله لطف و جودشان
 و نی که محسوس و کسیر بدنه
 اندم بپسیرفته و مخزون شده

در سنجر که دادند شاه کربلا
 کاسی راغ و بزم خورشید شیدا

هفتم

در دشت تیشه بکن سبزی چمن
 اگر نبیره دوست که در حوائج
 جسی که اشرف آید زار و دل شکست
 پیش روی نظیر در حلق سپید
 از طعم کوفیان ز جفا چاک چاک
 آن تن که بود عزم ایجاد کفیل
 در باب عشق کس زبیه و در تنه
 در بس خنده و تر جفا سینه و با
 در اب صد صد صد صد صد صد
 در جسم نازکم شده چون بار و رنج
 کشته کوفیان جفا و حبس تو
 کردند سینه و بجان را غل
 ی خواهر غریب من ای زینت
 در رن بفسد سحر خود این زبان
 بر که دکان و در بدرم کن تو ما دوری
 حاصله بجای کن که و در زار هم
 را جلالت جلالت نماز محمد
 از غرق زبیه زود و اجری ولی غل
 از قلم بپوشا صد شان سبزه
 حسن خلق خویش کی نظر بگیر

هشتم

زین چو صورت شد لب کرکشته
آن که آشنای آشنایند

افغان گمان شاد سوختن بیا
ز رخت کشته سپهری را برین
تا گرفت زخیر گمان خوشین بماند
بر پیکری که آمد معنی باو پس
کرده شلایم دهنه زلفان کفایت
این طالعان قوت زجر که درین
را می که بر بیکس کهن زده و آید
بر ذک بیز که در جسم قوم جانین
در هیچ ندی بودین عسل
گر کین کنند زاده پیغمبر مان
در این هم کفایتانید ان کرده
زین پس سرش خیزد در رخت چین
شش زنده خیمه زحر کاشش اعدا
غارت کنند مال و ناسش زاده
پیرن کنند ز اهل و حیاتش ضایع
کرندش اهل و حیاتش ضایع
و اکاه از جانماندشان آید
بند ز رخت و گردن نبدین

سازندشان با شتر خراشید
دزدان زبانه خسته دهنای برین

خواجه که کشته شد با شتر خراشید
ی مصد و جمع در و آید

بند و صم

ایم که ای ز نور تو موج و ملکات
دری بند ای از خوشی و بر سوختن
ای سده دردی که در جفایان برین
آید که کفری نماید را آن صفات
بی شبه و شمال پس از ارجو
این اسم در دم آید و نسبت بکام
از بس عظم شانی و این صفت
تسار اعظم او صفت را و آید
ای سندی که در جویست است
من یز مصد و عورت کشتی بجا
بر کس که رخت خوش کبشی است
رست از جوار کشتن مجروح ملکات
ایند کم کبکبشی کشتی کشتگان
کز بر جشم کوفی بدن بی نبات
طوفان رخ شمس زین تعدا
طوفان رخ شمس زین تعدا
ز این پس باجه ای که ای قدا
کاز قصه شمس و جود و مدد
ای باب آید از تو هم گمان
سبک کمال قدرت از بی لغات
کن جبار بخت چاکان خوش
ای چار و ساز عالم و حال ملکات

در پشت و به آفتاب و در شکلی	بنای قوس شکل در درجه هجده
<p>نکشته علی حکایت دی به حجاز آهنگ که در قیل مخالف بود ساز</p>	
به زدم	
چون بخت از جلا شد ز کوفتایان سرای کشکان بود از بدین حد کرد زخا اسیر عری که بود او از یک تنگی رخ مشکو ز بد او زان پس روان بکوفه خود او رفت دار بکوفه کرد بنوعی نرسد او ز قصد ماکوفه زیارت نکرده او اورده حضور عیسی الله زاده	کردون دون بساط جفای در کف تنانیان خنجر بزم پیم اول بروز مطهره فراق بکوت بر کایات علت ایجا و آمدند با قوم به شعار زمانه را پسند کفا اسیر روی در کج خنجر چند آنکه جسم اثر نشان کشت در بجوع را چون خوشتر بودن بیک
<p>کرد آنچه خواست بی بولی و کین زان پس روانی هم نمود در کین نزد در منب</p>	

نکوه که بین چند و در شبام		سرای کشکان زده بر زمانه	
سند پشته بنی بر بستان		ز کوه ن کرش الی سینه نام	
بر برنی صیف و صد زاده		در روز وید و بان بی سپاس	
تا که بختی زیاده داشت		دارد و نمود حاصل حرم زایش	
در هیچ شام دارد و شام		از در حنجره نرنگان داد و نام	
ای چرخ سفید و جوی زنجی		در کش ز زوشن قوت و کلام	
ار حق خاوستی و از روی		کو بدل در ری پر دای	
پیرید و جبهه اراکی نشید		راش نی مجبوسان نطقه حرام	
از پس شانی ز اعدا بدست			
از در حجاب نشان بر شایسته			
نبد سیرم			
بعد از در و دست نو بر پیشانی		دادند بشارت ان قوم به سیر	

نبد او

ترا آنچه گذشته بود در آن دشت برین
 ز ادل قتل کرده و در کرب و بلا
 تفصیل جزو جزو و تاریخ نگار
 تا که در جای خاست بجا بماند
 بر دشت سبزه و خوار و دشت
 دیدم سبزه پیش بر آید کشته
 در وی سبزه زان پس فراغ
 از بد چنگ زای مجلس در آن
 خوانند در زمانه بزرگان پیش
 آینه و بنگرند که صفایان چنان
 رسی که ادعای خلافت بخش
 مردم که می خوریم می ناب بخش
 ز چوب حشر زان باده که که

بر صفت رسول بر او کشف سب
 آن زمان که پس علی کرده
 گفت از برای آن ملک پیش بکن
 ندیم درین زمانه اندر زار
 کشته و بیع زنی شاد و شاد
 بازستی که بر انداخته
 تا که غم و غم و غم و غم
 که در نوای کر کش گفت که
 که در زار غم و غم و غم
 که در مقام زان سخن بشد
 که حضور بنیست و غم
 سازیم و غم و غم و غم
 بر سبزه و درگاه که که

زان بعد آید در پیش پادشاه
 از اختلاف آن بگفت در پیش پادشاه
 بند چهارم

بند چهارم

ز سبزه آن تنی سبزه به
 که در جهان مذید و کسی سپهر مجلس
 خدایم مجلس پیش کمی به پیش
 سبب عیش و عشرت و افروغ
 تا که در آن از هر بخش و درین
 خوانند اهل مجلس که در آن
 کتاب بایان که از آن جام
 جام شراب را چه گرفت و بخورد
 با قفسه آن بجز و شراب الله
 که در آن دانه خندان مجلس
 مجلس پیش او یکی شرک و غم
 بر پاست و خدمت آن را دانه
 حبیب نه بر آن ملک بدین لی جا
 بر تخت ز زشت بگری که گریه
 بر وی چنان که بنده خدا را کند
 برین و سید جامی زان پس شتاب
 در و پادشاه را پسر شاه ادیا
 کردید و بعد از آن است ایران

بدین حکم آن پدید تحقیق
 شد شورش بطنم ز نفعیایا

بند پنجم

ز حق بخت ز اول صفت الی قیام	ابرینش ن همه سپاه اوردند
ز حق مسم بر آنچه سوخت فصل	برد که حلال جان آفرین برد
زینان شیر خدای با دین خست	محبوبه که کوچه بر پس برگرد

کشف دی زین مجنون در	فت و شوی کی گفت نمودگر
---------------------	------------------------

بند مقدم

گفت و شنید سید حب در انام	در فصلهای پیش از منت اقام
بخت که شد در تقصیر کلام	لازم بود که ذکر کرد درین مقام
ببینی که دست زده در غایت	سازد این حال بختی لایق انام
کشم چاکه بیج سخن بچین	بگشاید پیش بعد که بدی الی قیام
بقدر روان ادا و چاکه اقام	تراورد که گفتیم ز الماسان قیام
بگشاید چاکه نقیب بخت کل	بقدری که دوا اند بصد مر جانی تمام
از روی صدق و حق بصفه کلام	فرمود و کل که در دوجان تقی ارام
کردید از رحمت شاه اویس	لازم بیاست که ز قیامیم اتمام
رازد که درید سحر بزرگان دین	ملاح که شدی به پادشاه پیش لام

فکری که در ده صبح جان نازد	بخت خداداد بخت سید انا
کج ختم احمق قدر او صوفی	
آفتبر از نصیب شود او ای سید	

بند سیم

پروین خوشش پیش که اجزای کلمات	او که گشت زربان پادشاه
پروین خوشش پیش که ارواح انبیا	ترا پادشاه سوزناک ز کشته خود
پروین خوشش پیش که در خلد خالده	باوریان شد و بخش زین حکایت
پروین خوشش پیش که زین نظم جاوید	بزد و وصل الفت آرزو امات
پروین خوشش پیش که ارجام رجا	زین حسد که به خیر و کبر و دولت
پروین خوشش پیش که پیش ازین که آ	سیر از جهان مذکور بخت
پروین خوشش پیش که از خوش کبریا	آه مذاک و دمسد بر خرقه نایب
دعای دستان مرا در	
انفک کن عطا که شود بخت	

مواظف
نقل از مرحوم خبث آگاه
عاجی عبد الرسول تبرکت کرد
علی اکبر صدقات علیه عشت کرد

گفت یمن در کبر صدق این روزی	در شب قتل منشاه دمن بکلیاری
آخرا ی سیرینان آوردم نزدی	بر قاضی دل مرا ای شسته جانی پوری
حسنه از حال پریشام خبر دانی	
بیکدیگر کن استراحت ایچو کس در دنا	سبتم را لاله جان کن بجانم دنا
کاید از بد قاسی جان جان بشه	چون کردید درون چو خود زیج آفت
ای نیچ دنا با غریب دنا	
چون جواب نرسد نژاده دین کشتن	میزد در دنا شیشه زین میل شیرین نام

بسی چه کردی گفتی سبتم	من منده ای بر کیم تو ای سبتم
زخم و لعل بود از روی لریگی	
شاه دین کفا که جانی این سبتم	سیرام کیم ای بر کیم کیم
عاجی بر را رسم در کیم دنا	کشت و میل از کشت ایچو دنا
کیم در دنا لاله دنا	
چون بسترگاه کزنده نشاء دنا	دیده کیم خنده در سبتم نژاده
گفتی روح دنا دنا	در دنا جان سبتم سبتم
بسی چه خبری دنا دنا	
ای حال که جانم دنا	ای حال که جانم دنا
از چه دیند یخ دنا	کرمان دنا دنا
در دنا نژاده دنا	
بجو ای سبتم دنا	سیرام کیم ای بر کیم کیم

خیزد بکشت خورشید و آوری از بختی	سبک کفر از نو بهم رویش باد
ز کفر از سر عطف نیست دینی	
بر کعبه دنا و برین شک و یقین	آید رخسار جان از کسب و کجاست
آنگاه رخسار کبر از سایه درویش	کای جزای سپه پاکت جلد باقی باشد
بچه را جگرش ز هر مهر و در دل دهد	
رست اونی کف موسی بر دیده ارجاست	لن را نکست اندر ظهور در سکالیت
حضرت عیسی بود و تیر به صف نجات	از چه در شب آیه شب اوستی بجا
یا ز بهر من من بهر تو پیشی غاری	
این دو دلی از روی لاری را	بین سبیل به از روی سلاهی را
نیت عالم رقت کس که بود آن	در سر هر شنی می کشد سودای را
نی من شعله ز در سر تو می کشی داری	
در سبیل عکس ز بر روی چو کمال	لطف با هم می بود و در وقت حالت

عالم چاه مکن هم تو سوز و است	صفت زین شمشیر شمشیر
چهار بار پرود سوز و سرک پا ده	
کترین حد تو آمد غنیمتی عظمی	کترین منم تو آمد دینی رحمتی
کترین لطف شاکل گشت آدم کند کرام	فوج که گردیده بر دین بسیم ای فخر
شرفش از قیامت حق جدا نرود	
اصف شمشیر	
این شمشیر از دم شمر در مصیبت خضر	
تا پس سلام علیه منم شمشیر	
خداست بر قیامت تمام شمشیر	اصف سر که در در جضم کوبند
جایان داشت که بخت چرخ شمشیر	با دایره بر پشت نان لاف کوشد
باعتبار کوبند که غیر	
نقد شد	

زهر و شش نعلین گفت که بخت بد	برند یکسایان صبح سپید به دوزخ
منع عیش شد و خواهرش که بر فقر زد	چار غصه شود و دم از عشق نبرد
دفع غایب شد هر که درین غم گزید	
بروی حسد که یکدم مردا سی در دلم	کز وقت بخت زده و ز غفلت
بکالت ختم ای جان سپهرم که برانم	فصل کل می سپهر یک به از زنده
بر سببش بصراحتی که بر بزرگ شود	
یکدی ای تو از حسد که حال بیام	دو سه سبب ازین نکوب بر اینست بیام
در نه اینست که شوم ای و احوال بکام	اشک چشم کند از دایره بر تفت آسم
دای بر اهل سواست که این یه شود	
خواب این دل ز فراق تشامیاد	عقل که یکدیشش بکس که لادیناد
سختی که ترا دید و بخت ترا اندک	منع دل پیش حالت توان کردند
در بهاران توان گفت به بل گزید	
قد می بکشید بفرای زای سپهر دران	عرض محضت مرا با تو خواهم که بدم

ادب

در قیامت چه شناسی ای حسد نام	
روشنی که ز خاطر زبشت	
مسو برین ز تو بخود به غم گزید	
دختر در محبت حضرت نام حسین	
صورت نه و سواد	
دو نام چون ز خنده کاهک سبزه	میخ روح عجب ده بسیار بر سبزه
در صاحبیر علی از نو ده رت پیل	چند سینه دینی در چرخ جعفر مزین
در عروای کوشه از عروشان جان	عیدی در چار می اخلاک سبزه
مصلحتی چون دلد در غم بخت پیران	مرغی کای سبینه کاه بر سبزه
خاطره با حسد دران در زین کربلا	حلقه نام به در غمش که بر سبزه
در جان جبرائیل در قلم زده خود	باختن دنا لاله نعل محب مزین
زینب ز دیده و مریدان در کربلا	دست حسرت بر سر از داغ را بر سبزه
یکباره از ای سبزه در غمش پور	دارا غم زید بیکر کاه سبزه
شیراز از فغان شاه مظفر حسین	میرود و شش مردم صغر صغر مزین
در جانش خجسته که با بسد جفا	حسبه انشاه دین را با رخ سبزه
ایان بزم غم را در غم حسین	جای در زلفهای که حسد بر سبزه

بار است کن ز پیران را
زاک از نهیستین مرخصی برتر

زده و در مصیبت نجابت
صلوات علیه

برسان ز پیران را شناس	در حسیلی ز قیاح تقرب برین
مخفف کردید خزان را شکر	سند مکر و در چرخ زکر بهیستین
بزم تمجید و طبع جان خیر	زده که بهیستین دغا و دشمن
بالی بزم مصیبت که خلاق جهان	مصطفی کرد و در بزم عسکری
علم و ایمان بکند ز حجاب	کریم خون خاک دشت که گشتین
رفتن چون بیا که نشسته	زان خفا اندر خفا عسکری
جان زین غم بهیم در پاک کن	جینان در زاریند و اسیران
نه خاک آشفت شد ریش ریش	چار ارکان در تزلزل شد ز غم طایف
فام زده کس آمد بهشت کرد	غل کردن دیدان مصوم ترین

کشت حول ز دیه گان بکشت

زاکر ز پیا که بهشت از چسب زین

در کده از خسران روین بکشد
حق آن دلی که باشد رفته معاین

بعضی زده در مصیبت نجابت
عبد لاف لجه بکشت

در عسکری شاه دین بی جان	بکشد در خیل کشتین بر سبط پات
ک روست در روستی بکشد	ک روست از کون کون بکشد
بست کردن دیکه زین جگر کینه	در تزلزل طاق دیوان کلف زین
زین در عده ۱۰۰۰	ک روست دلاور کون بکشد
مصطفی با بر شفیقه عسکری	خون ریشان جاری از پناه و نهر حیات
دل عین از خجالی بکشد	ک روست دلاور کون بکشد
میسر که در شش کون در شش	باید آب و زنده و غم قبل است
در زین بهر نشا و بهیستین	ک روست دلاور کون بکشد

فامه فان و خزان مر طرفه کنان	ناک بر سر پریشان در دشت کزانه
از خان مدام جوان	کی روت
نفس بر جل پنهان کفر در دشت	مکشینان خفا ایدر سبب آزار
یک جا که ناله اندوگان	کی روت
ز غیب عذبه پهل بر سر ریشام	دل پریشان و در دگرین سبب پنهان
مخاکم و بر سر خرم نام	کی روت
مل بگردن عابد بهار با جو ریت	آل مردان جمله همیشه در لب انداخت
جان بید و شاد شاد	کی روت
زده که اندر غنای شاه مظفر حسن	در خان با محمد حور حضرت میر لک
خاضعیت مصطفی باورین	کی روت
اکبر شیرین زان در نیم خورشید	در رخ کرد از علم و جبر شریف
اشد و زیب آغوش	کی روت
فامه گل پرین ز باد باغ حسن	در سبک سنگان و شش ز خون و شاد
بمعن کرد و کردن کن	کی روت
سکند و برین دودم فود بهر شایان	کوفان داله اسن غوغا لبش کبریا
در زمین بر آتش و زمین	کی روت

زده بها

بیت	
زده و صحبت جاب و کبر	
صوت نه و در غلبه	
بهر صورت کبر و اند کبر	بهر دین و اگر با عقل و دین
کرب در راه جلال	
انچه سده عهد و چار	
نه در نه و عهد و چار	
کمالی نسل و صفت و دین	میل و استبدادین برسان
بجمله صبری و صفت	
بهر بر بی ندر	
جام زین غم و ران	
عالم سیه رنگین نه کبرین	که جان باز و بجان و سبک
یاد و ناری سبک	
در غنای ناری سبک	
اکتاف خن و ناری سبک	

زینت خدیج کیم آبرین	حکمت هدایت روانت اکبرین
از کرم کیم ذوالی	کن در راه فضل
	که از حسن عذابی
شاید زان رو پیشترش مانده	حفظ از سرش نشانی
کر چه این امری حالت	پن بجانش در چه حالت
	ست عشق ذرا بکالت
سیر در جان سپارد در پیش	خست کیم حفظ آرام در پیش
ای خدای شکو کالم	قری شکو کالم
	ندامنی بقیه کالم
ارغشم این دو خون نامرادم	بجهد از قاتلش بمان تو دادم
دود و دشمنم اند	ای خدای منور و بختا
	اکبرم در حفظ منور
	کوی

یکدی ای آسمه ای روح روانم	اکبر سیرت چمن ای آرام جامم
انقیده رجه از چه داری	صبر و فاقن با دای
	تا به هم روست با دای
ای جوان با دکه من سیرت ندیم	میوه از دست اجوت بختید
ای جوان در بنیم	بش ز سیرت در بنیم
	غذا از دست بختیم
ایم کلونم عابدی خیر حسن کن	اسجری سبلی ازین نام سیر کن
اکبرم و دیگر سبایت	جام از این علم سبایت
	در دوش میرم کز آیت
جمع کرکان در ستم را از برین	در بود و نه خاک عالم سیرین
بجهد حفظش بغیر	تا در آید را
	پسند ذوق سر
	مژده

ای سکنه قلوب عالم را سکنه	آن بجزی بیکت مذکور را
خوی بد چندان پسیدت و پست	که زان غفلت که علا و پست
ای سکنه در میح دانی و در جهان	سینه از خلق کفر بنزدیدان
کار خردان بر بزرگات واکدار	بسین مفرکان بودی اعتبار
بر بزرگان کار حسودان اینجا	باشد ای دانا حکیم گشته دانا
ای سکنه مردم دوزخ کفیل	در امور ات مکن هرگز جنیل
خصل کاذب را ده بر خویش راه	که ب دوت از و گشته تباہ
ای سکنه دستان از دوست دار	نماید کات ازین برتبار
حق بابت را ده است را سکار	دار تا را مضی شود از تو تبار
رافت و حمت کن نشان دین	که اندران سنده مدح شریفین
مستقل صد جسم او را بسکا	تا ز خوف اندازد از درجا
دشمنی بیکس در دل کبیر	که ترا عین بر در چون سیر
بین مکن در کار افتد و تبا	آنغیسی در پان سراب
کار امروزت بعد از هر چه پست	آن توانی تمسک از ان پست
ز آنکه فسد و کار خرد را ضرور	دارد ان بر قسم و ان تا نفع ضرور
ای سکنه در از خود با پس کو	که شوی ناچار با شخصی کو
کرب ز دوش خلق افشای این	آن سخن را مستور در سار و این

میج کار بر کن پیشورت	چون کنی مسکو به دل سرف
مشت هرگز مفر با زبان	که گویی از عمل کن غیبر ان
آپشمانی از ان ناپه سبار	که ز در و بر و حق حکمت و در کار
قول غت زان مکن باور کران	فستنا خیزد که ناید در پات
آن توانی دور کن در زحمت	که بود از سیردن لات رود
بجکان محبت را ده مستار	تا شوی اندر دو عالم سکار
حرف ایشانرا غنیت و کان	مبسه ذیالی تو در هر دو جهان
بر که را بر داشت کردی درین	ز نو معنه و لش مفر نا گمان
که گویی معنه دل ز دوش رود	استقامت در مزاجت و در جود
ای سکنه دل پرین نیا سینه	که بود اندر کار شش کز نه
آزانی پس کی در ان سپر	که گویی سینه نصرت ان سپر
نفس سرکش را غفلت کیر حجت	که که گوی در دو عالم بکجفت
صن بنده و ششم ذانی سه	تا نشیند نه سب آنکه به
حکم کن تا بقا نوسه که حق	بسه فرموده در آن است
هر تبا کی حسنه کرده یا	کن بپایا و اردت بر پا خدا
عشما وی در کلام و مثان	انیت چون هرگز شوا این از ان
بجکج هرگز مکن کاری کران	انی را ده حسنه پشمانی از ان

ای سکنه در بیت سخنان
از زینت پوشان زین
گرمی در حسرت و نوا
سازش آواز از آن کج کران
گرفت که در حسرت نه با تمام
ای سکنه در جزو است باشد آن
هست به خدا که مال دیگران
سبب احوال ترا بر این دستان
انچه بر نفقت سینه آمد جهان
نیکی کن بر جمع نیکیان
باید آن بد کن تو اندر همه زان
در کن از خود همه کبر و غرور
ای سکنه بهت بر جمع مال
بر که اورا پاوشای سینه
با کی کن بایت بهت است
بر که از سینه مان حق پستی
باطن از به خواهی خلق خند ا

باش آسود باشد در جان
کنج پر که ده و کر و پستان
نی تران زان کج اورا ای
و است این بر جمع مردمان
از زینت جوان دارن تو ام
گر که سخت ز مال دیگران
سید همه بر تو که کردی شادمان
سید همه تا که دو از خنده کان
در سینه آور بجای دیگران
بر نیکیان نه افش در جان
کرده ای بر که و دان همه زان
صاحب آن است چون کعبه حقور
بین سینه مال آن باشد مال
دل و دولت هم ترش نشیند
تا که کرد کار داریت جمله است
سر بر چیده کن حد و ایم زد
پاک دارد پاک شود در سپهر

ای سکنه در بی پس بر ملا
کن حسرت گیری ز جو لا شان
چون که غفلت و زنی ازین عمل
ای سکنه پاوشه طشت آتک
از خدا چون رحمت و نفعت مدام
بر جمیع نبیون از یکدیگر
دش همه سوره حق عیان
تا که طشت التیش ثابت شود
ز افش نسبت بدشمن که در
کر بجای ای دشت پسته گی
بر کلا سنج اصح صبر کن
ای سکنه اصح تو کیست
یک نفسش بر تو باشد هزار
عده و پستان چنان به ناکر
و عده بر هر کسی که بی کن دفا
بین فسر که از آوازه
ای سکنه حرمت پیران کنان

جستجو از کار و عباد
که نیاید این عمل از دیگران
در عیت کار تو با چشمت
بت قول مصطفی باشد کراه
میرسد در هر زمان ماکلام
ز آنکه اندر شان آتش میزد
می بسیار ظاهر آرد در جهان
انم نیکی من بسیار تا ابد
انچنان باشد که بر او ایم تو
در حلاوت خواهی اندر زندگی
تا نوشی جام فیض من لدن
که بدت حرفی که خود را سبزه
آزادانی و مت از دی و ادا
سی کن آنشکنی چنان آن
که بود این از خدمت اولیا
که شود شخص از ادب محبوب
وار تا بر عترت پنداید آن

بسیار مکرر و مردم نادان سخن	که پریشان سازد و در این سخن
ای سکنه را عتد و اندر کت	نویسن کن بی آرایش در جهان
ای سکنه در چیز خرابیت از	که ترا خواجه نه تو از هر جود
ای سکنه در جز خدای علی	ترس نادر شده و انان در
ز آنکه در عالم جان حست و نس	عسیر از و خایف شود و هیچ
عجبر دل به نزد حق تو لب	کس در باجالت خوف در جا
در ضعیف و توان غافل بش	تا که در دو نام نیکی تو فاش
باش زیشان مقصود جوی	تا که با ی فضیلا از و در بحال
زین صفت صلب قدس بک	میناشی تو الی آخره زمان
بر حکیمان زمان کن حسرت	بعد از آن تعطیم با تو هم
عالم و عارف از این سخن	کن در صانع کان بناید در بیان
آسودت بی اندر نشستن	مجلس و عاینا از ادیب درین
کردی اندر این جهان و سخن	دار هی از منت و در جهان
است از زهرل و خشم به	که شود از این بیت که
بی ادب را در حضور خود	که شود از شکست کبر تابه
ای سکنه که کجای کل	از تو باشد از خلایق کن کرد
خلفت از خاک کن و خور از	که کردی در و عسل که

سروی این بکنه ز قفسی پان	که در کان ناید ز کشت و پان
چون از کشتی بهر جزایر کشت	چون از کشتی بهر جزایر کشت
ای سکنه عقل را کن بیما	تا که در دی کسره و در دوسرا
زین بر دولت کن بسیار	پس بهان وین خواشود از
تا پاید استقامت و استقامت	در سلامت فنی اندر هر جا
که عاشق حوای از دست چل	سکن ای شت بر کار و در لیل
بچاکس را کینه شش بر دل گیر	که شد و فاسد از این نانی ضمیر
ای سکنه چنانکه عالمان	یا حکیمان علم شد میراث
بچشم میراث سادان عسل	اصیت بگوید و ذکر حاصل
از غنای صلاح این تن قوام	که در این واضح بود بر خاص
به دل چم نزع و کیر نعت	از این سخاوت کان بکشت
در غنای تقصیل کرد و بین	شود و ناپسند از محنت
همین که قوت حکمت ز دل	باز کسیری در عمل کرد و کسپ
ای سکنه که حق باقی رست	قتل حیوانات بر ذی حق است
و غنای اشعار انشان لازم	تا نشسته خلق تو در بشود
ای سکنه چون طیب جان	غافل از پیمان بی پیمان
که شد و غافل بر نصیحت هر که	تا که از رفیق او باشد پیر

تمهید این خطه کرد پادشاه
 که دوان چینی که از راه دور
 ای سکنه پادشاه چون شهبان
 که از راه دور که سفینه شش بخت
 ظلم ظالم از رعیت دفع کن
 ای سکنه آتش از جای نه
 ظلم طبع لم که شود و در شی
 از درخت ظلم را هر که زمان
 در عتاب حق در آئی نه
 ای سکنه از سنجی که کن
 که بود در منزل خاص
 که گشت آبی جابر احزاب
 بر طبع کاران عنان دولت
 اسب سیکوید میفرما اعتقاد
 بر عسکر در سلطنت غرقه شو
 در همه صورت در کل جندا
 ای سکنه ریح و شبنم ضعیف
 در رعیت خفت از او تبار
 می شود در انجمن پر خطه
 و رخ کرکان و در دزدان
 اندک اندک می شود کل بر خطه
 بین مدد از دست قانون
 شد اسلحه قافیه آتش زنده
 صد چنان آتش از دود و دود
 که برانی سوسی حق که در دود
 انجمن که کس نایب دایان
 در جهان اول دل ازاری کن
 غیر حق کس فی که انجالی بود
 بنیاد اوالی یوم احساب
 داده کاغذ از داند دولت
 که بود در هر کلاش صد فیا
 ان رسی که حسن نواد راه
 کن بجز از محبت چون سپهر
 شمر از باشد بی زار و خف

نه محبت این مثل درین زمان
 ای جهان مکت را احترام
 محبت شایسته است آیه عیسی
 نامش از از عطیته زیاده
 که ایشان هم چنان تو بر نه
 بر رعیت خاصه تبار مکت
 دارد در حسن رعایتان کار
 ای سکنه حکم را بیک دلیل
 در دلائل مسلم تعارض چون پیر
 مکت حد هر که کن با دینان
 همین مجوز سو کند به هیچ کار
 ای سکنه هر چه فوت از دست
 اصل مکت را بجهت عیسی
 که بود اسطر شریعت جبر
 هر که اندر علم ذوق کشته است
 مکت محبت با غایت ی غام
 روش مکت ازین که از زیاده
 مکت پارس و پارس نون
 کن بن مد کا زویش با تمام
 مکت در حیت در هر سلسله
 ذکر مکت با مکت است
 احترامی بجهان نامت شنه
 بر طبع حق رقی و اشفاق مکت
 آتش و باد مکت تبار
 همین مکت جبری چکل و چکل
 مکت جبری حکم را بقوی کشیده
 که سینه مکت کردی پیشان
 که جزی پادشاه از پارس و
 اندران مکت است آید
 امر مکت مکت از رسم و رسوم
 مکتی که دزد از هر حیرت و شتر
 ظلم و شندی اندران نوزشت
 که او از حلق یابد نقصان
 که ز وایم مکت با عدل دود

پادشاهی که در یونان رسیده
 تربیت کردن پیشی کردن
 عالم علم را صنیع و مجسم
 بوده اند این سیم از نصرانی
 ی پکنده عدل تر و صداقت
 ز عدالت بیشتر معین
 ز عدالت میث و اکابر
 بن آمل چندی را است کسی
 مستقل بر معتمد کن عتقاد
 فتنه بر جان و حفظ جانت در آن
 آفرانی غفلت اندر حفظ جان
 قضا سبطان پس بر گردان
 و در اندر همه اشیا جهان
 از تحف چندی که در او است
 آن صفای آنچه که من دیدم در آن
 کاین باید برورش از سمات
 در نه ممکن نیست در نوح است

بود و زین خصلت را عیب
 علم تحسین کرد و جستن
 ایمنه یعنی باز بر نوع علوم
 است شایع این زمان در آن
 که از آن و ایم بسیار و چنان
 اقتضا می بود اندر هر زمان
 هر که باشد زیر چرخ جاب
 پس بر خفته روی کسی
 که اندر در حق تو نوح است
 که بود از کسر عظم بر آن
 پس بکن بکنه بی از چرخ
 پس بر که بجهت تو نفع زیاده
 که قضا کردم ترا مستحان
 یک گیر که بود در عیس خفا
 مد پس من از حق او رفت اینجا
 یافته باشد زیر تابستان
 که چنین کرد و لطف و خوش

حکم که هر یک یک شخص در
 کرده و دفع شود ز خیال
 هر که دم آنکه شخص بدون
 چنانکه نزدیک من و آن دو که
 ای سکنه این جهان است
 هر که از فتنه از آیت پناه
 آنکه از نقصیه کرد و عدل
 از نزل حوادث روزگار
 تا شود بر دو سلاست ناز
 صبر سخت و برش شیرین بود
 مولوی در صبر خودی گفته است
 صبر چون آب صبر از انس است
 اندر فانی ای سکنه کن غمت
 غیر که در این که چیزی در
 ای سکنه و دشمنان جهان
 سلطنت را هر یکی طرز زاری
 هر که این شیوه خوش داشتند

جمع آید تا که زیر سه جبهه
 عاقبت جوهر زین کا پستان
 صبر کرد و دوی اندر زمان
 با عسکری گذشت وقت اندر
 در فرستادن باشد اشتباه
 آور و بر تو مکن و در است
 عذر او چند بر کن عسکر
 مضطرب مرکز بشو و مبشر
 عاقبت محمود کرد و گاه
 که بخش خرد و شیرین بود
 در معنی آنچه یک گفته است
 است به هر چه است لای
 که بود آن فتنه و در سکنه
 منت پانده و عبرت در که
 گاه اندر وقت و در جهان
 کرده اندر همه بعد که در
 هم نیکی در جهان بده شفته

در میان خلق ذکر حیرستان
نام نیک از خدای جلیل
را در روز قیامت پیکان
ای پیکر بهشت از نام کز
منتش شده است احسن زان
خدایش نام که در کتب
بگردد عاقبت از ان کلام
نیست در عالم بود از احب

تا زبان محمود کرد و عاقبت
یابی اندر هر دو عیام عاقبت

خستم کن پر دین ترا این شیرین مقال
تا نفعیست بهیستم اندر مسال

مطلبت راسین در اعداد
تاکه مضروبینے کو ہوا

171



فصل در معرفت

رسیده بیکون بهر صراط مستقیم
 دست ما بر از خون زخمالان
 لاله زاری است حتی اگر کفزار
 کشت و کسب کن که در انداز
 معبود در شمع کافران
 بستان آن بهر چنان که در آن
 در آن صفت را سحالی در پیش
 سر حد بهر آنکه کف نشسته
 حضرت عباس را ازین در در پیش
 غنچه کدورت از سر بر زدن
 آخر از سر بر دایم کف
 بعد از آن که بر ز سر بر دایم
 خفت تر زین صفت کدورت
 بر آتیاست عکس از عالم

حضرت علیؓ

[illegible]

آری از خویش ز دست من
را از شیر که ز لاش تو

صفت و در معنی است

ایضا بر منان ای الی حسدا
ایکده مستی غای کل محلات
ایکده از کسب محلات عالی را بر راز
عرش و شکر می راجع و علم از کسب تو
بعد از بیان کسب و عود که داده
روز را روشن نمود از تحت رحمت
کل در جودات را در امر بخت فهم
سر زشت حق را برشته گشت تبار
ایضا حکایتی که از آن رخ می آید
بیکس از آن کس که بخت تو
من کجا بر قایت دارم ای شاه
شکوه از نصیبیت را بنده جان
غیر از آنکه بخیر
عذرش از آنکه

و مظهر العزائب علی ابن حباب السلام

وی چو چندی از مرتضی شخص
ایکده شکیست در عالم خردان
کرده حق را سید و سرور بکل آید
کرده خاسر حق خانی از صی
که در جود و در زلفش از حد اند
شاید از موی شکیست الی روز جزا
و او از روز ازل ای شواله لاف
بعد از آن سپرد و رضایت
بشد از دین حکم تو ای حسن
ز آنکه رای حق چنین بداند که در عالم
که گوی در دم و داد و حاتم سازنی
او در دین سما ای منبع جود و خا
او در رخسار غایت
بپذیرد در دینش را

القصیده

استلام ای که گشت دار السلام
السلام ای که در نیای حق داد
السلام ای الی امر خدا ای لم نزل
السلام ای و جود باقی خداوند
السلام ای غایت کشته از عرش
السلام ای سید و سرور بکل عین
السلام ای که مکن دین دار السلام
پیش حق را برده و امر با حرم الهی
در ولایت الی امر خدا ای از ازل
ز آنکه بر این منصب کسی شایسته
جز سلف آن فام که شوم او بنیاد
و دین پر دین میباش او و احقر
آتی در خدمت عرش و عین
بعد از آن که غرض
فیش صفت کنی

در معنی است

استلام ای که گشتی میخوای منال
استلام ای که در صفت نزل
استلام ای که گشتی چنین بی انگار
استلام ای که نبالت کرده حق ظاهر
استلام ای که در حق تو صاحب
استلام ای منبع علم خدا ای لایزال
استلام ای غایت با دینش را
از طریق ای که گشت از هر تزل
آید این باشد از قول حق و خصال
ای که بر منان ای که گشت
بیکس است قدرت انما بدین
که شفایش می دوزانی نبات
یا مره جبار که شکر سیرت ما و رسال
از نقد رخسار که دهم
در استانت چرخ

قصیده در

علی بن ابی طالب

خوشتر از میان بایک و جمال
پایه او ان او که نشسته ز عرش برین
در قفای کسبش از کسب کرد و دل
شده از عشق که آردم اندر میان
که ز روح القدس آن سجده پیش
دوره از قدرش از آینه آید
عز صحن سیرش ساحت خلد برین
خوشگوار القدر بر کثر نماید
ناله اش در زوشت اندک کن بارید
آفتاب است اینک طالع که نشسته بر سر ملک
ما هفت است اینک عالم را نماید برست
نمک زری باشد از آوار دات لم یزل
که در غمر کرده پنهان نسیم از دیک
کجی که ز قدش ظاهر شده دانا فاک

قصیده در کعبه

عبد الحی و ابی طالب

کعبه که در دیده ظاهر نور پاک بکمال
ناید آن از حسیب و حسیب و کمال
است با در عیدری کان خانه در حیات
است که در دهر آق القدر کمال
صد هر از آن دهر خدایان
که از کعبه ای باشد در دهر علم و جمال
سلسلی اندر حاربت از جمال
که از کعبه خدای که در دهر فیه صافی
نمده داده از آواره اش به بایمال
طوس القدر برین که از کعبه جمال
از دزل که مرسته برین برین
کشته ساطع آکنه ظاهر جمال از مال
کعبه برین بود و حسیب و کمال
رشته رفته بر دهر آواره دایر ان

صد از آن آفاق راست معطر
ای پناه که در تخیلی است
ساکنان عرش علی روز شک و کمال
عطر افشان خور بایک سر قدس
خاوه در کعبه کل چهل خرم
خو برین باشد از حدت در انجمن
آند و دارد که خدای ماه نور حدت
باید از آن کعبه از حدت شمس کعبه
در حسیب و کعبه در دهر حسیب
مستم مکرر ز جویان
زاکه سی سال است

قصیده در

ای ذات خدا آسمان روی
سکری و سکین تو مسکونه خدا
مجنون سر کوی تو میلای حدیثه

کعبه در صفا از بناده از کعبه
که اندر حدت که در جامع مذکور
مستکف که دیده هر حاجت و کمال
عاشق است بر کعبه ای بکمال
پسبان در کعبه خوش شکر و کمال
سجده ای از آریست کعبه در کمال
آید به استاش فیه بیکه از کمال
باشد اندر خیل ان طارو کثان بکمال
حاجت ایشان به اسامیه بر کعبه
ای دلی کعبه
نه احم بر غیره آید

حسیب و کعبه

ای صمد که نشسته زلف تو بود
زان رو که از آن در حدت که دهی
چون در حدت بر آن طریقه بسیار

در صورت اگر آمد و چون فایده باز
 هر خطه بطریقی محک شده تا آنکه
 که بی چو رسن زبان کرد و کوفت
 که سر به بنا کوشش نهادت چنان
 ای که ز لطف بجا حضرت
 در طور تو خواندی تو را و شریک
 فاضل ز آتشینده بودی در حل
 که سبب خود علت معلول گری
 عالم معلومات همیشه از آن است
 بکدام بدتر از پس این برده عالم
 که پس قدرت شود عالم چون
 از جلوه روی تو جهان خست و خست
 مرغیب برت ظاهر چو شیر
 پرورد خدایات
 دار و اجابت

در معنی او خفته و صد بصد
 افش بناید جهان ستر معنی
 که ساخته در خند برین سخن و ما
 که سر به خفا که بود متفقد معنوی
 هر شام در سوخت بر بزی دلو
 از جانب وادار جهان فانی گنج
 بغیر که غیبت شد و شد تو را
 ظاهر نمودی ز کرامت بد و ضایع
 که طبع منت و ازل کرد و شمر
 روشن شود از تو ان طلعت
 خاشاک شود از حرکت حسرت
 که زنده عهد و ای غیبت در صف
 جز ذات خداوند تبارک تعالی
 طلبه صحت و صحت
 برسان شد الا

آه از غم محبت کفر فانی
 علم از یاد و در صفت و شکر
 که سپین برین لب و شکر
 و ده خوش گفت بی شاعر
 دوستی که کیم کز رستای دل
 وای از آن دم که بماند خطره
 که نقاب از رخ بکش کی بکنند
 انقدر صفت و ثوابت بیم
 عمر پر رونق فراق
 دارد و امید که بیند
 ای ولی احمد
 بنماخ که شوم

وای وای از آن بیمار پری
 از خانه که هم در می بخواری دل
 وای بر حال پریشان من زاری
 شرح عالی زبان کلام ازاری دل
 آخر عمر من اول بیماری دل
 به روتاب و توان از من بسیار
 دل نماند بخی تا که کند یاری دل
 که نباشد در کرم شکر هوا داری
 رخ و لبر بخت
 بسبکباری دل
 ای حضرت قایم
 فرغ ازین رنجی دل

رباعی

دارم غنچه پری خندان
در دگر کسرم جمله بتایا
بخت

با کمره تو کشت زندان
آن در گوی چه بود و نه آن

بکند در دود و باد و صند
بعد از کشت نهادت را بر روی
رباعی را بگو آن بعد در حمام
آب غسل باید بکن

چهارده صلاوات میفرستد
و نه آن که از ده سر و قد آن
رقه غسل و پس قرن بجا آورد
داخل شود

و ده

در شب حضرت علی که صبر است

پرسه خشک از ترطوفت کبریا
نوجوان که برین
در بانه کنی از هر که حالت نکند
نوجوان که برین

سیمای کن ای چشمه چشم تر من
نوجوان که برین
را که از جوده حقش میبارد
نوجوان که برین

بار دیگر خواهم بوی سیدان ز وفا	ای علی ای خرامانه دمی در بر من
نوجوان که برین	نوجوان که برین
تا بویم من ز خنارت و بوسم بویت	جان تو که بردار من شد لب پیکر من
نوجوان که برین	نوجوان که برین
پیش شیرین بخت چه شیرین سخن	خوشند ای شیرین سخن سرور من
نوجوان که برین	نوجوان که برین
کاش اندم که شمشاد زلفی که قبول	سوی در فلک هر سیه شرم من
نوجوان که برین	نوجوان که برین
بابت خط لعل از لطف خدا اذن	گفت ای فدی ز من سر من
نوجوان که برین	نوجوان که برین
جان پرورین منی شاد مست	پیش آمد ده اذن بر من خمر من
نوجوان که برین	نوجوان که برین
بجاست قسم و روح اسون نقین	در جوارش چشمتی ز جان بر من
نوجوان که برین	نوجوان که برین
مطلع نود و نیت و احوال	در دوجان خرم و شاد و خرامانه
و یا خدایه	نوجوان که برین
یکند نوحه گری هر نوحه من	نوجوان که برین
نوجوان که برین	نوجوان که برین

در آن

